زندگینامهٔ پیامبر

از ترجمهٔ پارسیِ تاریخ طبری
برگردانِ ابوالقاسم پاینده

تهیه و تنظیم و تدوین
امیرحسین خُنجی
(سال ۱۳۹۰ خورشیدی)

نشر الکترونیک
وبگاهِ ایران تاریخ
www.irantarikh.com

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿يا أَيُّها النَّبِيُّ إِنّا أَرسَلنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا﴾

﴿وَدَاعِيًا إِلَى اللهِ بِإِذنِهِ وَسِرَاجًا مُنِيرًا﴾

﴿وَمَن يُطِعِ اللهَ وَرَسُولَهُ يُدخِلهُ جَنَّاتٍ تَجرِي مِن تَحتِهَا الأَنهارُ خَالِدِينَ فِيها﴾

﴿وَمَن يَعصِ اللهَ وَرَسُولَهُ وَيَتَعَدَّ حُدُودَهُ يُدخِلهُ نارًا خَالِدًا فِيها﴾

ذکر اخبار پیامبر خدا تا هنگام بعثت

ذکر سرپرستیِ ابوطالب پیامبرِ خدا را

عبدالمطلب هشت سال پس از سال فیل بمرد و دربارهٔ پیامبر به ابوطالب سفارش کرد از آن‌رو که ابوطالب و عبدالله ـ پدر پیامبرِ خدای ـ از یک مادر بودند.

و از پسِ عبدالمطلبْ ابوطالب سرپرستی پیامبرِ خدای را به عهده گرفت.

و ابوطالب با کاروان قریش به تجارت سوی شام می‌رفت. و چون آمادهٔ حرکت شد پیامبرِ خدا به اشتیاق در او آویخت و ابوطالب رِقّت آورد و گفت: «به خدا او را همراه می‌برم و هرگز از او جدا نمی‌شوم». و او را با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بَحیرا نام آنجا در صومعه‌ای بود، و مردی دانش‌ور و نصرانی بود و پیوسته در صومعه راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می‌بردند.

و چون آن سال کاروان به نزدیک صومعه بَحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آن‌رو که وقتی در صومعه خویش بود دیده بود که ابری بر پیامبرِ خدا سایه افکنده بود، و چون این بدید از صومعه فرود آمد و همهٔ کاروان را دعوت کرد، و چون پیامبرِ خدا را بدید در او خیره شد و در تن او به چیزها نگریست که صفت آن را در کتب دیده بود، و چون قوم از طعام فراغت یافتند و پراکنده شدند بحیرا از پیامبر چیزهایی از احوال خواب و بیداری وی پرسید و پیامبر بدو پاسخ داد که همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود. آنگاه پشت وی را نگریست و خاتم نبوت را میان دو بازوی او بدید.

پس از آن بحیرا به ابوطالب گفت: «این پسر را با تو چه نسبت است؟» ابوطالب گفت: «پسر من است». بحیرا گفت: «پسر تو نیست، پدر این پسر زنده نیست». ابوطالب گفت: «برادرزادهٔ من است». بحیرا گفت: «پدرش چه شد؟» ابوطالب گفت: «وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد». بحیرا گفت: «راست گفتی، او را به دیار خویش ببر و از یهودان بر او بیمناک باش که به خدا اگر او را ببینند و آنچه من از او دانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتر او را به دیار خویش ببر». و ابوطالب او را با شتاب به مکه بازگردانید.

هشام بن محمد گوید: وقتی ابوطالب پیامبر را سوی بُصرای شام برد او هفت سال داشت.

از ابوموسیٰ روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد و پیامبر صلی الله ـ علیه و سلم و جمعی از مشایخ قریش نیز با وی بودند و چون به نزدیک راهب رسیدند فرود آمدند و بار گشودند و راهب پیش آنها آمد و چنان بود که پیش از آن وقتی بر راهب می‌گذشتند به نزد آنها نمی‌آمد و اعتنا نمی‌کرد.

گوید: در آن حال که بار می‌گشودند راهب میان آنها بگشت تا بیامد و دست پیامبرِ خدا را بگرفت و گفت: «این سرور جهانیان است، این فرستادهٔ پروردگار جهانیان است، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان بر می‌انگیزد». مشایخ قریش با وی گفتند: «تو چه دانی؟» راهب گفت: «وقتی شما از گردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماند که به سجده نیفتاد و درختان و سنگان فقط برای پیامبر سجده می‌کند، و من خاتم نبوت را زیر شانهٔ او می‌شناسم که همانند سیبی است».

پس از آن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت، و چون طعام برای آنها بیاورد پیامبر به چرانیدن شتران رفته بود، گفت: «بفرستید او بیاید». و پیامبر بیامد و ابری بالای سرش بود». راهب گفت: «ببینید که ابر بر او سایه کرده است». و چون پیامبر نزدیک قوم رسید آنها به سایهٔ درخت رفته بودند، و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی او گشت. راهب گفت: ». ببینید درخت به سوی او گشت». در آن وقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیامبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیامبری بشناسند و او را بکشند، که هفت تن از سوی روم بیامدند و راهب سوی آنها رفت و گفت: «به چه کار آمده‌اید؟» گفتند: «در این ماه پیامبر در آمده و به همهٔ راهها کس به طلب وی فرستاده‌اند و ما را از این راه فرستاده‌اند». راهب گفت: «آیا کسی به دنبال شما به راه هست؟» گفتند: «نه؛ ما این راه را گرفتیم». گفت: «به پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد کسی از مردم جلوگیری آن تواند کرد؟» گفتند: «نه؛ و به نزد او شدند و با وی بماندند». گوید: و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت: «شما را به خدا سرپرست او کیست؟» گفتند: «ابوطالب است». گوید: و راهب همچنان ابوطالب را سوگند داد تا وی را بازگردانید؛ و ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ بلال را با وی بفرستاد و کلوچه و زیتون بدو توشه داد.

علی بن ابی‌طالب گوید: از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ شنیدم که فرمود: «هرگز به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دو بار که خدا میان من و آنچه می‌خواستم حایل شد، پس از آن دیگر قصد بدی نکردم تا خدا ـ عز و جل ـ مرا به رسالت خویش گرامی داشت: شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفندچرانی بود گفتم: چه شود که

گوسفندان مرا بنگری تا به مکه شوم و بگردم چنانکه جوانان می‌گردند». و او گفت: «چنین کن». و من برفتم و سرِ گردش داشتم و چون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مِزمار شنیدم. گفتم: «چه خبر است؟» گفتند: «فلان پسر فلانی، فلانه دختر فلان را به زنی می‌گیرد». و من نشستم و آنها را می‌نگریستم، و خدا مرا به خواب برد و از گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم بازگشتم. و او گفت: «چه کردی؟» گفتم: «کاری نکردم». و خبر خویش بگفتم. و شبِ دیگر با وی همان سخن گفتم، و او گفت: «چنین کن». و من برفتم و چون به مکه رسیدم صدای دف و مِزمار شنیدم و نشستم و نگاه می‌کردم و خدا مرا به خواب برد تا از گرمای آفتاب بیدار شدم و سوی رفیق خودم بازگشتم و خبر خویش را با وی بگفتم، و پس از آن قصد بدی نکردم تا خداوند ـ عز و جل ـ مرا به رسالت خویش گرامی داشت.

ذکرِ ازدواجِ پیامبر با خدیجه

هشام گوید: وقتی پیامبر خدیجه را به زنی گرفت بیست و پنج سال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خُوَیلِد بن اسد بن عبدالعُزّیٰ ابن قُصَی، زنی بازرگان بود و شرف و مال داشت و مردان را در مال خویش به کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سود آن برگیرند که قرشیان قومی بازرگان بودند.

و چون خدیجه از راستگویی و امانت و نیکخویی پیامبر خبر یافت کس پیش وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود و سهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد.

و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ پذیرفت و با مال خدیجه آهنگ شام کرد و میسره نیز همراه او بود، و چون به شام رسیدند پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ در سایه درختی نزدیک صومعه یکی از راهبان فرود آمد و راهب سر بیرون کرد و از میسره پرسید: «این مرد که زیر این درخت نشسته کیست؟» میسره گفت: «یکی از مردم قریش است و اهل حرم است». راهب گفت: «به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیامبر است».

و پیامبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه می‌خواست خرید و سوی مکه بازگشت و چنانکه گفته‌اند میسره می‌دید که در گرمای روز دو فرشته بر او سایه می‌کنند.

و چون پیامبر به مکه رسید و مال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سود کرده بود، و میسره سخنان راهب و سایه انداختنِ دو فرشته را با وی بگفت.

خدیجه زنی خردمند و دوراندیش بود و خدا خواسته بود که او را گرامی بدارد، و چون میسره حکایت بگفت، کس پیش پیامبر -صلی الله علیه وسلم- فرستاد و پیغام داد «ای عموزاده! من به سبب خویشاوندی و شرف و امانت و نیکخویی و راستگویی به تو راغب‌ام». و خویشتن را بر او عرضه کرد.

در آن هنگام خدیجه به شرف و مال و نسب والا از همه زنان قریش بهتر بود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند. و چون این سخنان با پیامبر -صلی الله علیه وسلم- بگفت، آن را به عمان خود خبر داد و حمزة بن عبدالمطلب با وی پیش خویلد بن اسد آمد و خدیجه را خواستگاری کرد و خدیجه زن پیامبر شد.

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیامبر، زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم و طیب و طاهر از خدیجه بودند. و کنیه از قاسم گرفت و او را ابوالقاسم گفتند. همهٔ پسران پیامبر در جاهلیت بمردند. و دختران به دوران اسلام رسیدند و مسلمان بودند و با پیامبر هجرت کردند.

از ابن شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیامبر -صلی الله علیه وسلم- را با یکی دیگر از قرشیان برای داد و ستد در بازار حَبّاشه در تِهامه به کار گرفته بود و خویلد او را به زنی به پیامبر داد و آنکه در این باره رفت و آمد کرد کنیزی از موالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیامبر فرستاد و او را به ازدواج خویش خواند. و او زنی شریف بود و همهٔ قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می‌داشتند مال فراوان خرج می‌کردند. و خدیجه پدر خویش را بخواند و شراب داد تا مست شد و گاوی بکشت و پدر را عطر زعفران‌آلود زد و حُلّه‌ای بپوشانید و کس پیش پیامبر -صلی الله علیه وسلم- و عَمّان وی فرستاد که بیامدند و خُوَیلِد او را به زنی پیامبر داد. و چون از مستی درآمد گفت: «این حُلّه و این عطر چیست؟» خدیجه گفت: «مرا به زنی به محمد بن عبدالله داده‌ای». خویلد گفت: «من نکردم، من چنین نکنم؛ که بزرگان قریش تو را خواستند و ندادم».

واقدی گوید: این نیز خطا است، و به نزد ما روایت ابن عباس درست است که گوید: عمرو بن اسد عموی خدیجه وی را به زنی به پیامبر داد، که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.

ابوجعفر گوید: خانهٔ خدیجه همان است که اکنون به نام خانه خدیجه شُهره است. و معاویه آن را خرید و مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند. و بنایی در آن ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده است. و سنگی که بر درِ خانه بر طرف چپ هست سنگی است که پیامبرِ

خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ زیر آن پناه می‌برد تا از سنگهایی که از خانهٔ ابولهب و خانهٔ عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد. و سنگ یک ذراع و یک وجب در یک ذراع است.

ذکر بنای کعبه

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیامبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم. ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند. و به گفتهٔ ابن اسحاق، این به سال سی و پنجم از تولد پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ بود.

ویران کردن خانه کعبه به سبب آن بود که یک چهار دیوار سنگی بی‌سقف بود و ارتفاع آن بیش از یک قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی در دل کعبه بود ربوده بودند.

و حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آن را چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که:

وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْراهِيمُ الْقَواعِدَ من الْبَيْتِ وَإِسْماعِيلُ؛ رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ {۲: ۱۲۷}

یعنی: «و چون ابراهیم پایه‌های این خانه را با اسماعیل بالا می‌برد [و می‌گفتند] پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی».

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از آن خدا عز و جل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای دهد که می‌خواست کسان را به پیامبرِ خود محمد ـ صلی الله علیه وسلم ـ گرامی بدارد.

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پسِ روزگارِ نوح عهده‌دار کار کعبه شدند. مکه در آن وقت بیابان بود و جُرهُمِیان و عمالیقْ اطراف آن ساکن بودند، و اسماعیل ـ علیه السلام ـ زنی از جُرهُمِیان گرفت، و عمرو بن حارث بن مَضاضْ شعری به این مضمون گفت:

داماد ما کسی شد که پدرش از همهٔ مردم شریفتر بود. و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اوییم.

از بنی‌ابراهیم، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود، و پس از او نابت که مادرش از جرهمیان بود به جای پدر بود. و چون نابت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند، جرهمیان

بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت:

از پی نابت ما والیان خانه بودیم. به این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود.

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پیِ دیگری به کارِ کعبه پرداختند.

و چنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و مال کعبه را که هدیه می‌شد بخوردند و با کسانی که به مکه می‌آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکی‌شان اگر جایی برای زنا کردن نداشت در کعبه زنا می‌کرد. و چنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه با نائله زنا کرد، و هر دو سنگ شدند.

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زناکاری نبود، و اگر پادشاهی حرمت آن نمی‌داشت هلاک می‌شد. و آن را بَکّه نام داده بودند که گردن ستمگران و جباران را می‌کوفت.

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند بنی‌حارثة بن عمرو در تهامه مقر گرفتند و خزاعه نام گرفتند. و آنها فرزندان عمرو بن ربیعة بن حارثه و اسلم و مالک و ملکان فرزندان اَقصیٰ بن حارثه بودند.

و خدا عز و جل جرهمیان را به بَلِیّهٔ خون‌دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند. و سالارشان عمرو بن ربیعة بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود. و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حَجَر الأسوَد را به قصد توبه در آورد و شعری بدین مضمون خواند:

خدایا جرهمیان بندگان تو اند. مردمان نو آمده‌اند و آنها از قدیم بوده‌اند. و به روزگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنها آباد شده است.

اما توبهٔ او پذیرفته نشد، و دو آهوی کعبه را با حجر الأسوَد در زمزم انداخت و خاک بر آن ریخت، و با بقیهٔ مردم جرهم به سرزمین جُهَینَه رفت، و سیلی خروشان بیامد و همه را ببرد.

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیعه ـ و به قول بنی‌قُصَی، به دست عمرو بن حارث غبشانی ـ افتاد که از قوم خزاعه بود. ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود: یکی اجازهٔ رفتن از عرفات که به دست غَوث بن مُرّ بود و او را صوفه نیز گفتند، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند: «صوفه اجازه بده». دوم: حرکت به سوی مِنیٰ بود که به دست بنی‌زید بن عَدوان بود. و آخرین کس از آنها که عهده‌دار این کار بود ابوسیّاره عمیلة بن اعزل بن خالد بن مَعَد بن حارث بن وابش بن زید بود. سوم: پس انداختن ماه حرام بود که آن را نَسیء

می‌گفتند، و این کار به عهدهٔ قَلَمَّس بود، و او حُذَیفه بن فُقَیم بن عَدی بود که از بنی‌مالک بن کنانه بود. و پس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند، و آخرینِ آنها ابوثمامه جنادة بن عوف بن امیه بن قلع بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آن را استوار کرد و نَسیء باطل شد.

و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند. ولی قرشیان مکه را رها نکردند. و چون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد؛ و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفته‌ام.

ابن اسحاق گوید: آنکه گنج را ربوده بود دُوَیک ـ وابستهٔ بنی‌ملیح بن عمرو خزاعی ـ بود، و قرشیان دستِ او را بریدند. حارث بن عامر بن نوفل و ابو إهاب بن عزیز بن قیس بن سُوَید تمیمی ـ برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف و ابولهب بن عبدالمطلب ـ نیز در قضیهٔ ربودن گنج کعبه متهم شدند. و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را ربوده و به دُوَیک سپرده‌اند. و چون قرشیان متهمشان کردند دویک را نشان دادند که دست وی بریده شد. گویند: قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف است، و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند، که گفت: «چون حرمت کعبه را برده است ده سال به مکه درنیاید». و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

و چنان شد که دریا کشتی‌ای را که ازآنِ یکی از بازرگانان رومی بود به جُدَّه انداخت که درهم شکست. و چون آن را بگرفتند برای سقف کعبه آماده کردند. و یک مرد قبطی در مکه بود که نجاری می‌دانست. و مقدمهٔ کار فراهم آمد. اما ماری از چاه خانهٔ کعبه که جای هدایا بود بیرون می‌شد و بر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هرکه بدان نزدیک می‌شد صدا می‌کرد و دهان می‌گشود. و یکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که مار را برگرفت و ببرد و قرشیان گفتند: «امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و چوب آماده داریم و خدا مار را از میان برداشت».

و این پنج سال از پسِ جنگ فِجار بود، و پیامبر سی و پنج ساله بود.

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابووَهَب ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت، و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت. و او گفت: «ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می‌برید از کسب حلال باشد، مَهر زناکار و حاصل زنا و مَظلَمَه را صرف آن مکنید». بعضی‌ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده‌اند.

گویند: عبدالله بن صفوان بن امیة بن خَلَف دختر جعدة بن هُبَیرة بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دید که بر کعبه طواف می‌برد و گفت: «این کیست؟» و چون گفتند که این دختر جعدة بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدِّ وی ـ یعنی همان ابووهب ـ بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او بجست و به جای خود رفت، و او گفت: ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می‌برید از کسب حلال باشد، مهر زناکار و حاصل ربا و مظلمه را صرف آن مکنید».

ابووهب خال پدر پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ بود، و مردی شریف بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند، و سمت در ازآنِ بنی‌عبدمناف و زهره شد، و ما بین حجر الأسوَد و رکن یمانی ازآنِ بنی‌مخزوم و تَیم و بعض دیگر از قبایل قریش شد، و پشت کعبه ازآنِ بنی‌جُمَح و بنی‌سهم شد، و سمت حجر که حَطیم بود ازآنِ بنی‌عبدالدار بن قُصَی و بنی‌اسد بن عبدالعُزّیٰ بن قُصَی و بنی‌عَدی بن کعب شد.

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند، و ولید بن مغیره گفت: «من آغاز می‌کنم». و کلنگ برگرفت و می‌گفت: «خدایا بیم مکن، خدایا جز نیکی قصدی نداریم». و قسمتی از سمت دو رکن را ویران کرد. و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند: «ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم؛ و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم». ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود.

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت دیلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد، و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید. و در همان وقت به پایه بنا رسیدند.

گوید: آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند، و هر قبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد. و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الأسوَد رسیدند، و اختلاف کردند، که هر قبیله می‌خواست سنگ را به جای آن گذارَد، تا آنجا که کار به صف بندی رسید، و پیمان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی‌عبدالدار کاسه‌ای پر از خون بیاوردند و با بنی‌عَدی بن کعب پیمانَ مرگ بستند و دست در خون فرو بردند، و قرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند.

به گفتهٔ بعضی راویان، در آن هنگام ابوامیة بن مغیره که سالمندترین قرشیان بود گفت:

«ای قرشیان! نخستین کسی که از درِ مسجد درآید در این کارِ مورد اختلاف میان شما داوری کند». و نخستین کسی که از در درآمد پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ بود، و چون او را بدیدند گفتند: «این امین است، به داوریِ او رضایت می‌دهیم، او محمد است».

و چون پیامبرِ خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی بگفتند، گفت: «جامه‌ای بیارید». و جامه را برگرفت و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردمِ هر قبیله یک گوشه از جامه را بگیرند و بردارند». و چنین کردند، و چون تا محل نصب سنگ بالا بردند آن را به دست خویش به جای نهاد. و بنا را بر روی آن بالا بردند.

و چنان بود که قرشیان پیامبرِ خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابوجعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فِجار بود، و از عام الفیل تا سال فجار بیست سال بود.

بعثت پیامبر خدا

سخن از روز و ماه بعثت پیامبرِ خدا

میان مطلعان سلف اختلاف هست که پیامبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی‌ها گفته‌اند: مبعث وی ـصلی الله علیه وسلمـ پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آن وقت چهل سال داشت.

ذکر گویندگان این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ در چهل سالگی مبعوث شد. و هم از انس بن مالک روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه بن زبیر نیز روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحییٰ بن جعده روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ به هنگام بعثت چهل ساله بود.

هم از یحییٰ بن جعده روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ به فاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می‌شد، و این سال دو بار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی. و هر پیامبری که مبعوث شده پیامبرِ پس از او برای نیمِ وی مبعوث شده است، عیسیٰ برای چهل سال مبعوث شد و من برای بیست سال».

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه ببود.

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد.

ذکر گویندگان این سخن:

از هشام روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید.

و هم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست.

ابوجعفر گوید: روایت درست هست که دربارۀ روزۀ روز دوشنبه از پیامبر پرسیدند، و

فرمود: «من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد».

گوید: در این باب خلاف نیست، اما اختلاف هست، که کدام دوشنبه ماه بود، بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز نزول قرآن بر پیامبرِ خدا هیجدهم ماه رمضان بود، و از عبدالله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود، و از ابی جَلد روایتی بر این معنی هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عز و جل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود:

وَما أَنْزَلْنا عَلى عَبْدِنا يَوْمَ الْفُرْقانِ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعانِ {۸: ۴۱}

یعنی: «[اگر به‌خدا] و آنچه روز فیصل کار، روز تلاقی دو گروه، بر بنده خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید [چنین کنید]».

و روز تلاقی پیامبرِ خدا با مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود.

ابوجعفر گوید: پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای بیارد آثار و نشانه‌هایی می‌دید، از آن جمله حکایتی بود که از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم که شکمِ وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن درآوردند، و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد.

از بَرّه دختر ابی تجراة روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عز و جل می‌خواست پیامبر خویش را رسالت دهد، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و به دره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت: «السلام علیك یا رسول الله». و به چپ و راست و پشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید.

ابوجعفر گوید: و امت‌ها از مبعث وی سخن می‌کردند، و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند.

عامر بن ربیعه گوید: از زید بن عمرو بن نُفَیل شنیدم که می‌گفت: «من در انتظار پیامبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم، و بیم دارم به زمان او نرسم، اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیامبریش شهادت می‌دهم، اگر عمرت دراز بود و او را دیدی سلام مرا به او برسان، اینک وصف او با تو بگویم تا بر تو مخفی نماند». گفتم: «بگو». گفت: «وی نه کوتاه است نه بلند، نه پرموی و نه کم‌موی، و پیوسته در دیدٔ او سرخی‌ای هست، و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست، و نامش احمد است و در این شهر متولد

می‌شود، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالا گیرد، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همهٔ ولایتها را بگشتم و از یهودان و نصاریٰ و مجوس پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود، و وصف وی را چنین آوردند و گفتند: جز او پیامبری نمانده است». عامر گوید: وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیامبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفت: «او را در بهشت دیدم که چیزهائی به‌دنبال می‌کشید».

عبدالله بن کعب ـوابستهٔ عثمانـ گوید که یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیامبرِ خدا نشسته بود، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت، و عمر چون او را بدید گفت: «این مرد همچنان مشرک است، و در جاهلیت کاهن بوده است». عرب به عمر سلام کرد و بنشست، و عمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای؟» گفت: «آری». عمر گفت: «آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای؟» عرب گفت: «سبحان الله! سخنی می‌گویی که از هنگام خلافت به هیچ‌یک از رعیت خویش نگفته‌ای». عمر گفت: «ما در جاهلیت بدتر از این بودیم، بت می‌پرستیدیم، تا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت». عرب گفت: «آری، ای امیر مؤمنان! من در جاهلیت کاهن بودم». عمر گفت: «به ما بگو عجیب‌ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود؟» عرب گفت: «شیطانم یک ماه یا یک سال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی‌بینی که کار جنیان دگرگون شده است؟» عمر گفت: «مردم نیز چنین می‌گفتند، به‌خدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوشتش را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یک ماه یا یک سال پیش از ظهور اسلام بود که می‌گفت: «ای ذُرَیح! کاری موفقیت‌آمیز است، و یکی فریاد زند و گوید: لا اله الا الله».

جبیر بن مطعم گوید: در بوانه به نزد بتی نشسته بودیم، و این یک ماه پیش از بعثت پیامبرِ خدا بود، و شتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: «عجب را بشنوید که استراق وحی برفت و شهاب به سوی ما اندازند و این به سبب پیامبری است که در مکه آید و نامش احمد است و هجرتگاه او یثرب است». گوید: و ما دست بداشتیم و پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که یکی از بنی‌عامر پیش پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی

علاجت کنم که من معروفترین طبیب عرب‌ام». پیامبر فرمود: «می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم؟» مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان». گوید: و پیامبر سوی نخل نگریست و آن را بخواند و نخل بیامد تا جلوِ او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد». و بازگشت. مرد عامری گفت: «ای گروه بنی‌عامر! به‌خدا چنین جادوگری ندیده‌ام».

ابوجعفر گوید: و اخبار در دلالت بر پیامبریِ او ـصلی الله علیه وسلمـ از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان شاء الله. اکنون به سخن از پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ از هنگامی که جبرئیل علیه السلام وحی سوی وی آورد باز می‌گردیم.

اخبار پیامبر از وقتی که جبریل به سویش وحی آورد

ابوجعفر گوید: از پیش، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم.

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیامبرِ خدا آمد رؤیای صادقه بود که همانند سپیده‌دم بود. آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید، آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت و برای شبهای دیگر توشه می‌گرفت، تا حق به سوی وی آمد، و گفت: «ای محمد تو پیامبرِ خدایی». پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ گوید: من نیم‌خیز شدم آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید». تا ترس از من برفت. آنگاه بیامد و گفت: «ای محمد، تو پیامبرِ خدایی». پیامبر گوید: و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم و او به من ظاهر شد و گفت: «ای محمد من جبریل‌ام و تو پیامبرِ خدایی». پس از آن به من گفت: «بخوان». گفتم: «چه بخوانم؟» گوید: «مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم، سپس گفت: «بخوان به نام خدایت که آفرید». آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم. «بر خویشتن بیمناک‌ام». و حکایت خویش را با او بگفتم. خدیجه گفت: «خوشدل باش که خداوند هرگز تو را خوار نخواهد کرد که تو با خویشاوند نیکی می‌کنی و سخنِ راست می‌گویی و امانت گزاری و مهمان نوازی و پشتیبان حق‌ای». آنگاه خدیجه مرا پیش ورقة بن نوفل بن اسد برد و گفت: «ببین برادرزاده‌ات چه می‌گوید؟» ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش با وی بگفتم. گفت: «به‌خدا این ناموسی است که بر موسیٰ بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت تو را بیرون می‌کنند، زنده باشم». گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می‌کنند؟» گفت: «آری، هرکه چون تو دینی بیارد با او دشمنی کنند، اگر آن روز

زنده باشم تو را یاری می‌کنم». گوید: «و نخستین آیات قرآن که از پی «اقرَأ بِاسمِ رَبِّكَ {۹۶: ۱} بر من نازل شد «ن، وَالْقَلَمِ وَما يَسْطُرُونَ» {۶۸: ۱} و «يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّر» {۷۴: ۱} و «وَالضُّحىٰ» {۹۳: ۱} بود.

از عبدالله بن شَدّاد روایت کرده‌اند که جبریل پیش پیامبر آمد و گفت: «ای محمد، بخوان». گفت: «چه بخوانم؟» گوید: و او را بفشرد و باز گفت: «ای محمد بخوان». گفت: «چه بخوانم». جبریل گفت: «اقرَأ بِاسْمِ رَبِّک الَّذِي خَلَق {۹۶: ۱} تا آخر سوره علق.

گوید: پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ پیش خدیجه رفت و گفت: «ای خدیجه، گویا آسیبی دیده‌ام». خدیجه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده‌ای». گوید: و خدیجه پیش ورقة بن نوفل رفت و حکایت با او بگفت. و ورقه گفت: «اگر سخنِ راست می‌گویی شوهرت پیامبر است و از امت خویش رنج بیند و اگر زنده باشم او را یاری می‌کنم».

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت: شاید خدایت رهایت کرده است و خدا این آیات را نازل فرمود:

وَالضُّحىٰ، وَاللَّيْلِ إِذا سَجىٰ، ما وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَما قَلىٰ {۹۳: ۱- ۳}

یعنی: «قسم به روز، و شب آن دم که تاریک گردد که پروردگارت نه ترکت کرده و نه دشمنت شده».

از عبدالله بن زبیر روایت کرده‌اند که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ هر سال یک ماه در حرا به عبادت می‌نشست؛ و این جزوِ رسوم قریش بود که در جاهلیت داشتند؛ و در آن ماه که در حرا بود هرکس از مستمندان پیش وی می‌رفت به او طعام می‌داد، و چون ماه به سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت و هفت بار یا هرچند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد و به خانه می‌رفت. و چون آن هنگام رسید که خدا می‌خواست او را به پیامبری گرامی کند، و این به ماه رمضان بود، پیامبر سوی حرا رفت، و چون شب وحی رسید جبریل بیامد. پیامبر گوید: بیامد و صفحه‌ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت: «بخوان!» گفتم: «چه بخوانم؟» جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است، آنگاه گفت: «بخوان!» گفتم: «چه بخوانم؟» و این را گفتم که باز مرا نفشارد، و گفت: «اقرَأ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَق» تا آخر سورهٔ علق.

گوید: و من خواندم و به سر بردم و او از پیش من برفت و من از خواب برخاستم و گویی نوشته‌ای در خاطرم بود.

و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به آنها بنگرم و با خویش گفتم مبادا قرشیان بگویند که شاعری یا مجنونی شده‌ام، بر فراز کوه روم و خویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم. و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت: «ای محمد تو پیامبرِ خدایی و من جبریل‌ام». گوید: و سر برداشتم و جبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می‌گفت: «ای محمد، تو پیامبرِ خدایی و من جبریل‌ام». گوید: و من ایستاده بودم و جبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش بازماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبریل بگردانیدم و دیگر آفاقِ آسمان را نگریستم و هرجا نظر کردم او را بدیدم، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا خدیجه کس به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او بازگشتند و من ایستاده بودم، پس از آن جبریل برفت و من سوی کسان خود بازگشتم و به نزد خدیجه رسیدم، و پهلوی وی نشستم که گفت: «ای ابوالقاسم، کجا بودی؟ که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و بازگشتند». گفتم: «به شاعری یا جنون افتاده‌ام». گفت: «ای ابوالقاسم! تو را به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست‌گفتاری و امانت‌گزار و نیک‌صفت، و با خویشاوندان نیکورفتار، ای پسر عم! شاید چیزی دیده‌ای؟» گفتم: «آری». و حکایت خویش را با وی بگفتم. خدیجه گفت: «ای پسر عم! خوشدل باش و پایمردی کن، قسم به آن خدایی که جان خدیجه به فرمان اوست امیدوارم پیامبر این امت باشی». آنگاه برخاست و لباس به تن کرد و پیش ورقة بن نوفل بن اسد عموزادهٔ خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود و از اهل تورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت. ورقه گفت: «قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست، اگر سخنِ راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس، جبریل بود) همان ناموس که سوی موسیٰ آمده بود، و او پیامبر این امت است، به او بگوی پایمردی کند». خدیجه پیش پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و سخنان ورقه را با وی بگفت و غم وی سبک شد.

و چون اقامت حرا را به سر برد سوی کعبه رفت و طواف برد و ورقه او را بدید و گفت: «برادرزاده! آنچه را دیده‌ای و شنیده‌ای با من بگوی». و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ حکایت خویش با وی بگفت. ورقه گفت: «به خدایی که جان من به فرمان اوست تو پیامبر این امت‌ای و ناموس اکبر که سوی موسیٰ آمده بود سوی تو آمده است، تو را تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را یاری می‌کنم». آنگاه سر پیش آورد و پیشانی پیامبر را ببوسید.

پس از آن پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ به خانۀ خویش رفت و از گفتار ورقه ثباتش بیفزود و غمش برفت.

گویند: از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیامبر گفت این بود که «ای پسر عم! توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی؟» پیامبر گفت: «آری». و چون جبریل بیامد، پیامبر به خدیجه گفت: «اینک جبریل آمد». خدیجه گفت: «برخیز و بر ران چپ من بنشین». و پیامبر برخاست و بر ران خدیجه نشست. و خدیجه گفت: «او را می‌بینی؟» پیامبر گفت: «آری». خدیجه گفت: «بیا و بر ران راست من بنشین». و پیامبر بر آنجا بنشست. خدیجه گفت: «او را می‌بینی». پیامبر گفت: «آری». خدیجه گفت: «بیا و در بغلم بنشین». و پیامبر چنان کرد. خدیجه گفت: «او را می‌بینی؟» پیامبر گفت: آری. آنگاه خدیجه سرپوش برداشت و پیامبر در بغل او نشسته بود و گفت: «او را می‌بینی؟» پیامبر گفت: «نه». خدیجه گفت: «ای پسر عم، پایمردی کن و خوشدل باش. به‌خدا این فرشته است و شیطان نیست».

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیامبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نهان شد و به پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «این فرشته است و شیطان نیست».

ابن ابی کثیر گوید: از ابوسلمه پرسیدم «نخستین آیه قرآن که نازل شد چه بود؟» گفت: یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ بود». گفتم: می‌گویند: «اقرَأ بِاسْمِ رَبِّك الَّذِي خَلَقَ» بود. به من گفت: «جز آنچه پیامبر به من گفته با تو نمی‌گویم، که او ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: در حرا مجاور بودم، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دلِ دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سر و پیشِ رو نگریستم و چیزی ندیدم، و چون به بالای سر نگریستم جبریل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی‌ای نشسته بود و بترسیدم.

و دنبالۀ سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیامبر فرمود: پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بپوشانید». و مرا بپوشانیدند، و آب بر من افشاندند و این آیات نازل شد که «يا أَيُّهَا المُدَّثِّرُ، قُم فَأَنْذِر» {۷۴: ۱ ـ ۲} یعنی: «ای جامه به خویش پیچیده! برخیز و هشدار بده».

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که جبریل اول‌بار به شب شنبه و شب یکشنبه پیش پیامبر آمد، آنگاه رسالت خدای را به روز دوشنبه آورد، و وضو و نماز را به او آموخت، و «اقرَأ بِاسمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ» را تعلیم داد، و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ روزِ دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت.

ابوذر غفاری گوید: از پیامبر پرسیدم: «اول بار چگونه یقین کردی که پیامبر شده‌ای؟»

گفت: «ای ابوذر! من به درهٔ مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی بر زمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود، و یکی‌شان به دیگری گفت: «این همان است؟» دیگری گفت: «همان است». گفت: «او را با یکی وزن کن». و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم. پس از آن گفت: «او را با ده تن وزن کن». و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر بودم. آنگاه گفت: «او را با صد تن وزن کن». و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر بودم. آنگاه گفت: «وی را با هزار تن وزن کن». و مرا با هزار تن وزن کردند و بیشتر بودم. یکی‌شان به دیگری گفت: «شکم او را بشکاف». و شکم مرا بشکافت. آنگاه گفت: «دل او را بیرون آر». یا گفت: «دل او را بشکاف». و دل مرا بشکافت و قطرات خون از آن برآورد و بیفکند. آنگاه دیگری گفت: «شکم او را بشوی و قلبش را بشوی». آنگاه آرامش را بخواست ـ که گویی صورتِ گربه‌ای سپید بود ـ و آن را به دلِ من نهاد و گفت: «شکم او را بدوز». و شکم مرا بدوختند، و مُهر نبوت میان دو شانه‌ام زدند و برفتند، و گویی هنوز آنها را می‌بینم.

از زُهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ ببرید و سخت غمین شد و بر قلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد. و چون به بالای کوه می‌رفت جبریل بر او نمایان می‌شد و می‌گفت: «تو پیامبرِ خدایی». و دلش آرام می‌گرفت.

پیامبر چنین گفته است: یک روز که به راه بودم فرشته‌ای را که در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی‌ای نشسته بود، و سخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم و گفتم: «مرا بپوشانید!» و مرا بپوشانیدند و این آیات نازل شد که

يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ وَثِيابَكَ فَطَهِّرْ {۷۴: ۱- ٤}

یعنی: «ای جامه به خویش پیچیده! برخیز و هشدار بده، پروردگارت را تکبیر گوی و لباس خویش پاکیزه دار».

زُهری گوید: نخستین آیاتی که نازل شد «اقرَأْ بِاسْمِ رَبِّك الَّذِي خَلَق» بود تا «ما لَم يَعلَم».

ابوجعفر گوید: و چون خدا عز و جل اراده فرمود که پیامبرِ او محمد ـ صلی الله علیه وسلم ـ قوم را از عذاب خدای بیم دهد و از کفر و بت‌پرستی باز آرد و از نعمتِ پیامبری که به او داده بود سخن کند، پیامبر ـ نهانی ـ با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می‌کرد، و چنانکه گفته‌اند، نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه ـ رحمة الله علیها ـ بود.

ابوجعفر گوید: نخستین چیزی که خدا از پیِ اقرار به توحید و بیزاری از بتان واجب کرد نماز بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیامبر صلی الله علیه واجب شد جبریل بیامد، و او بالای مکه بود، و پاشنۀ خود را به زمین زد و چشمه‌ای بشکافت، و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیامبر می‌نگریست، که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد. پس از آن پیامبر نیز مانند جبریل وضو کرد. و جبریل به نماز ایستاد و پیامبر چون او نماز کرد، و جبریل برفت. و پیامبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد. و خدیجه نیز مانند پیامبر وضو کرد. آنگاه پیامبر نماز کرد، و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد.

از انس بن مالک روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیامبر ما ـ صلی الله علیه وسلم ـ رسید وی به کنار کعبه خفته بود، و رسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند، و جبرییل و میکاییل بیامدند و با هم گفتند: «فرمان دربارۀ کیست؟» آنگاه گفتند: «دربارۀ سالار قوم است». و برفتند، و از سوی قبله درآمدند و سه فرشته بودند و پیامبر را یافتند که به خواب بود و او را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را از شک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند. آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت: «در بگشایید». و در بانان آسمان گفتند: «کیستی؟» پاسخ داد: «جبریل‌ام». گفتند: «و کی با تو است؟» گفت: «محمد». گفتند: «مبعوث شده؟» گفت: «آری». گفتند: «خوش آمدید» و برای پیامبر دعا کردند. و چون درآمد، مردی تنومند و نیکو منظر دید و از جبریل پرسید: «این کیست؟» جبریل پاسخ داد: «این پدرت آدم است». پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت: «در بگشایید». و همان سؤال را از او کردند. و در همۀ آسمانها سؤال و سخن همان بود. و چون درآمد دو مرد آنجا بودند و پیامبر پرسید: «ای جبرئیل اینان کیستند؟» گفت: «یحییٰ و عیسیٰ خاله‌زادگان تو اَند». پس از آن وی را به آسمان سوم بردند. و چون درآمد مردی آنجا بود، و پیامبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟» گفت: «این برادرت یوسف است»، که از همه کسان زیباتر بود، چنانکه ماه شب چهارده از ستارگان سر است. پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود، و پیامبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟» جبریل جواب داد: «این ادریس است»، و آیه «وَرَفَعْنَاهُ مَكاناً عَلِيًّا {۱۹: ۵۷} را بخواند (یعنی: او را به مقامی بلند بالا بردیم). پس از آن، وی را به آسمان پنجم بردند، و مردی آنجا بود، و پیامبر پرسید: «ای جبریل این کیست؟» پاسخ داد: «این هارون است». پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید: «ای جبریل این کیست؟» پاسخ داد که این موسیٰ است. پس از آن وی را به آسمان هفتم برد،

و مردی آنجا بود، و پیامبر گفت: «ای جبریل، این کیست؟» گفت: «این پدرت ابراهیم است».

پس از آن وی را به بهشت برد؛ و در آنجا جویی بود که آبِ آن از شیر سپیدتر و از عسل شیرین‌تر بود، و دو سوی آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید: «ای جبرئیل این چیست؟» پاسخ داد: «این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده، و این مسکنهای تو است». گوید: و جبرئیل به دست خویش از خاک آن بر گرفت که مشک بود.

پس از آن به سوی سِدرَةُ المُنتَهیٰ رفت، و نزدیک خدای عز و جل رسید که به اندازهٔ یک تیر یا نزدیکتر بود، و از نزدیکی پروردگار ـ تبارک و تعالی ـ اقسام دُرّ و یاقوت و زَبَرجَد بر درخت نمودار بود. آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد، و به او فهم و علم داد، و پنجاه نماز بر او مقرر کرد. پیامبر در بازگشت به موسیٰ گذشت که از او پرسید: «خدا بر امتِ تو چه مقرر فرمود؟» پاسخ داد: «پنجاه نماز». موسیٰ گفت: «پیش خدای خویش بازگرد و برای امت خویش تخفیف بخواه، که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد». و آن بَلِیّات که از بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت. پیامبر بازگشت و ده نماز از امت وی برداشته شد. و باز به موسیٰ گذشت که گفت: «برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر». و چنان کرد تا پنج نماز باقی ماند. و باز موسیٰ گفت: «بازگرد و تخفیف بگیر». پیامبر گفت: «دیگر باز نخواهم گشت». و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عز و جل فرموده بود: «سخن من بازنگردد و قضای من تغییر نپذیرد». اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس گوید: هرگز بویی، حتی بوی عروس را، خوشتر از بوی پوست پیامبرِ خدا صلی الله علیه ندیدم، که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم.

ذکر ایمان‌آورندگان پس از خدیجه

ابوجعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه چه کسی به پیامبر ایمان آورد و تصدیق او کرد. بعضی‌ها گفته‌اند نخستین مردی که به پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ ایمان آورد علی بن ابی‌طالب علیه السلام بود.

ذکر بعضی گویندگان این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیامبر نماز کرد علی بود.

و هم از جابر روایت کرده‌اند که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به روز دوشنبه مبعوث شد و علی به روز سه‌شنبه نماز کرد.

ابوحمزه گوید: از زید بن ارقم شنیدم که گفت: «اول کس که به پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ ایمان آورد، علی ابن ابی‌طالب بود». و این را با نخعی گفتم و انکار کرد و گفت: «نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود».

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ ایمان آورد علی بن ابی‌طالب بود.

عباد بن عبدالله گوید: شنیدم که علی بن ابی‌طالب می‌گفت: «من بندهٔ خدا و برادر پیامبرِ خدا و صِدّیقِ اکبر هستم که هرکه پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش از همه کسان با پیامبر نماز کردم».

عفیف کندی گوید: به روزگار جاهلیت به مکه آمدم، و پیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم، و چون آفتاب برآمد کعبه را نگریستم، و جوانی بیامد و به آسمان نظر کرد، آنگاه سوی کعبه رفت و رو به آن ایستاد، و چیزی نگذشت که پسری بیامد و به طرف راست وی ایستاد، و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد، و چون به رکوع رفت پسر و زن رکوع کردند، پس از آن جوان سر برداشت و پسر و زن نیز سر برداشتند. آنگاه جوان سجده کرد و آن دو نیز سجده کردند. من گفتم: «ای عباس این کاری بزرگ است». عباس گفت: «آری، کاری بزرگ است، دانی که این کیست؟» گفتم: «ندانم». گفت: «این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادرزادهٔ من است. می‌دانی این که با اوست کیست؟» گفتم: «ندانم». گفت: «این علی بن ابی‌طالب بن عبدالمطلب برادرزادهٔ من است. می‌دانی این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست؟» گفتم: «ندانم». گفت: «این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است، و برادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی. به خدا اکنون بر همه زمین کسی جز این سه نفر پیرو این دین نیست».

اسماعیل بن ایاس بن عفیف به نقل سخن جَدِّ خویش گوید: من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم. و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و رو به کعبه داشت، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد. گفتم: «ای عباس! این دین چیست که من آن را ندانم؟» عباس گفت: «این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می‌گوید که گنجهای کِسریٰ و قیصر از آن وی می‌شود. و این زن، همسر او خدیجه دختر خویلد است. و این پسر عموزادهٔ وی علی بن ابی‌طالب است که بدو ایمان آورده است». گوید: ای کاش آن روز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم.

ابوجعفر گوید: و همین روایت به مضمون دیگر هست که عفیف گوید: عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود و برای خرید عطر به یمن می‌آمد و در ایام حج می‌فروخت. و یک روز که من با عباس در مِنیٰ بودم مردی بیامد و وضو کرد و به نماز ایستاد؛ پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد؛ پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد. به عباس گفتم: «این کیست؟» گفت: «این برادرزادهٔ من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و می‌گوید که خدا او را به پیامبری فرستاده. و این برادرزادهٔ من علی بن ابی‌طالب است که پیرو دین او شده. و این زنِ او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست». عفیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می‌گفت: «ای کاش مسلمان چهارمین بودم».

از ابوحازم مدنی و هم از کلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین کس بود که اسلام آورد.

کلبی گوید: علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود؛ و از نعمت‌ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بود.

از ابن الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا دربارهٔ علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نان‌خور بسیار داشت، و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت: «ای عباس! برادرت ابوطالب نان‌خور بسیار دارد و مردم چنانکه می‌بینی به سختی افتاده‌اند؛ بیا برویم بار او را سبک کنیم؛ من یکی از پسران او را می‌گیرم و تو هم یکی را بگیر». عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «می‌خواهیم بار تو را سبک کنیم تا این سختی از مردم برود». ابوطالب گفت: «عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید». پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ علی را گرفت و به خانهٔ خود برد. و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد. و علی بن ابی‌طالب همچنان با پیامبرِ خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد. و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از او بی‌نیاز شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی بن ابی‌طالب نیز نهانی از پدر و همهٔ عمان خویش با وی همراه می‌شد. و نماز می‌کردند، و چون شب می‌شد باز می‌گشتند. و مدتی بر این حال ببودند. و یک روز که نماز می‌کردند ابوطالب آنها را بدید و به پیامبرِ خدای گفت: «برادرزاده‌ام! این دین

تو چیست؟» پیامبرِ خدای پاسخ داد: «این دین خدا و فرشتگان و پیامبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در این کار کمکم کنی». ابوطالب گفت: «برادرزاده‌ام! نمی‌توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما تا زنده‌ام کسی با تو بدی نتواند کرد».

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت: «پسر جان! این دین چیست که پیرو آن شده‌ای؟» پاسخ داد: «پدر جان به خدا و پیامبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام و با او نماز می‌کنم». ابوطالب گفت: «او تو را به خیر دعوت می‌کند تابع او باش».

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده ساله بود که مسلمان شد.

واقدی گوید: اصحاب ما اتفاق دارند که علی یک سال پس از آنکه پسرخواندهٔ پیامبر شد مسلمان شد، و دوازده سال در مکه بود. بعضی دیگر گفته‌اند نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود. عمرو بن عبسه گوید: پیامبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم: «ای پیامبرِ خدا! چه کسی تابع تو شده است؟» پیامبر فرمود: «دو مرد پیرو من شده‌اند یک آزاد و یک غلام: ابوبکر و بلال». گوید: در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم.

جُبَیر بن نُفَیر گوید: ابوذر و ابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیامبر و ابوبکر و بلال کس مسلمان نبود، و هیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است.

از مغیرة بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر بود. بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند.

محمد بن سعد گوید: به پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟» گفت: «نه؛ بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند؛ ولی اسلام وی از ما بهتر بود».

بعضی دیگر گفته‌اند: نخستین کسی که به پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ ایمان آورد زید بن حارثه وابستهٔ وی بود. از زهری پرسیدند: «نخستین مسلمان کی بود؟» گفت: «از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه».

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه وابستهٔ پیامبرِ خدا اول ذکوری بود که پس از علی بن ابی‌طالب مسلمان شد، پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عز و جل دعوت کرد.

گوید: ابوبکر مردم‌دار بود و نسب قرشیان را نیک می‌شناخت و نیک و بدِ آنها را خوب می‌دانستریال و مردی بازرگان و نیکخوی بودریال و مردم قومش به سبب علم و تجارت و نیک‌محضری پیش وی می‌شدند، و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می‌کرد، و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد ابن ابی وقاص و طلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند، و چون دعوت وی را پذیرفتند آنها را پیش پیامبر آورد که به مسلمانی گرویدند و با وی نماز کردند. و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیامبرِ خدا کردند. پس از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند، و سخن اسلام در مکه رواج گرفت.

واقدی گوید: یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیامبر گروید و تصدیق او کرد، ولی دربارۀ ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکی‌شان زودتر مسلمان شد.

و هم واقدی گوید: خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود. ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند.

گوید: دربارۀ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم دربارۀ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست.

محمد بن عبدالرحمان بن نوفل گوید: اسلام زبیر از پی ابوبکر بود، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالد بن سعید بن عاص و زنش اُمَیمَه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند.

آشکار شدنِ کارِ دین

سه سال پس از مبعث پیامبر -صلی الله علیه وسلم- خدای عز و جل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کند و به دعوت پردازد و فرمود:

فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ {۱۵: ۹٤}

یعنی: «آنچه را دستور داری آشکار کن و از مشرکان روی بگردان».

و پیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهانی بود.

و نیز خداوند عز و جل فرمود:

وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ، وَاخْفِضْ جَناحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ من الْمُؤْمِنِينَ، فَإِنْ عَصَوْكَ فَقُلْ إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ {٢٦: ٢١٤- ٢١٦}

يعنی: «و خویشان نزدیکت را هشدار بده، برای مؤمنانی که پیروی کرده‌اند جنبهٔ ملایمت گیر، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالی که می‌کنید بیزارم».

گوید: و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند و نهان از قوم نماز می‌کردند. یک روز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان در یکی از دره‌های مکه نماز می‌کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ روزی بر صفا بالا رفت و ندا داد و قرشیان بر او فراهم شدند و گفتند «ترا چه می‌شود؟» گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می‌کنید؟» گفتند: «آری». گفت: «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم». ابولهب گفت: «برای همین ما را فراهم کردی؟» و خدا عز و جل سوره ابولهب را نازل فرمود که:

تَبَّتْ يَدا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ، ما أَغْنى عَنْهُ مالُهُ وَما كَسَبَ، سَيَصْلى ناراً ذاتَ لَهَبٍ، وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ، فِي جِيدِها حَبْلٌ من مَسَدٍ {١١١: ١- ٥}

یعنی: «دستهای ابی لهب زیان کند و زیان کرده است. مال وی و آنچه به دست آورده کاری برایش نساخت، به زودی وارد آتشی شعله‌ور شود با زنش که بارکش هیزم است و تنابی تابیده به گردن دارد».

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چون آیهٔ «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الأَقْرَبِين». {۲۶: ۲۱۴} نازل شد پیامبر بر صفا بالا رفت و ندا داد و مردم گفتند: «این کیست که بانگ می‌زند؟» گفتند: «محمد است». آنگاه پیامبر گفت: «ای بنی‌عبدالمطلب، ای بنی‌عبدمناف». و چون قوم فراهم آمدند، گفت: «اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست، گفته مرا باور می‌کنید؟» گفتند: «تا کنون دروغی از تو نشنیده‌ایم». گفت: «پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می‌دهم». ابولهب گفت: «برای همین ما را فراهم آوردی؟» و سورهٔ «تَبَّتْ يَدا أَبِي لَهَبٍ» نازل شد.

از علی بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون آیه «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الأقرَبِينَ» {۲۶:

۲۱۴}. نازل شد پیامبر مرا بخواست و گفت: خدا فرمان داده که نزدیکان خودم را بیم بدهم، و سخت دلگیرم، که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم با من بدی می‌کنند، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت: «ای محمد، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند». اینک طعامی بساز و ران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی‌عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم.

گوید: آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن، یکی کمتر یا بیشتر، بودند و عَمّان وی ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند؛ و چون فراهم شدند بگفت تا طعامی را که ساخته بودم بیاوردم، و چون آن را پیش آوردم پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت: «به نام خدای آغاز کنید». گوید: قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود، قسم به خدایی که جان من به فرمان اوست، غذایی را که برای همه آورده بودم به اندازه‌ای بود که اگر یکی‌شان می‌خورد تمام می‌شد. پس از آن پیامبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده». ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیر اب شدند، قسم به خدا که همهٔ ظرف خوراک یکی‌شان بود. و چون پیامبر خواست که با آنها سخن کند ابولهب پیش‌دستی کرد و گفت: «رفیقتان شما را جادو کرد». و قوم متفرق شدند و پیامبر با آنها سخن نکرد.

گوید: روز دیگر پیامبر به من گفت: «این مرد چنانکه دیدی در سخن پیش‌دستی کرد و قوم متفرق شدند؛ باز طعامی فراهم کن و قوم را دعوت کن». من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیامبر بگفت تا غذا بیاوردم؛ و چنان کرد که روز پیش کرده بود؛ و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همگی سیراب شدند. پس از آن پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ سخن آغاز کرد و گفت: «ای بنی‌عبدالمطلب، به خدا هیچ‌کس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام برای قوم خویش نیاورده است. من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کدامتان مرا در این کار یاری می‌کنید که برادر و وصی و جانشین من باشید؟» گوید: قوم خاموش ماندند، و من که از همه خردسالتر بودم گفتم: «ای پیامبرِ خدا من پشتیبان تو خواهم بود». و او گردن مرا بگرفت و گفت: «این برادر و وصی و جانشین من است، مطیع وی باشید».

گوید: و قوم لبخندزنان برخاستند و به ابوطالب می‌گفتند: «به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی».

ربیعة بن ناجد گوید: یکی به علی علیه السلام گفت: «ای امیر مؤمنان چطور میراث

پسر عمویت به تو رسید و به عمویت نرسید؟» علی گفت: «بیایید». و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند. آنگاه گفت: «پیامبر بنی‌عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکی‌شان یک بزغاله می‌خورد و یک ظرف شیر می‌نوشید. و اندک‌غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند، و غذا مانند اول بود، گویی دست نخورده بود. پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند، و همهٔ شیر به جای بود گویی کس دست نزده بود و ننوشیده بود. پس از آن سخن کرد و گفت: «ای بنی‌عبدالمطلب! من به سوی شما بخصوص و سوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام، و کار دعوت مرا دیده‌اید. کدامتان با من بیعت می‌کنید که برادر و یار و وارث من باشید؟» کس برنخاست؛ و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم، و پیامبر به من گفت: «بنشین». پس از آن سخن خویش را تکرار کرد، و سه بار گفت، و هر بار من برخاستم و گفت: «بنشین». «و چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم».

ابن اسحاق گوید: و چون پیامبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند، قومش از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و بر ضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی برخاست و پیامبر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود.

و چون قرشیان دیدند که پیامبر از دعوت باز نمی‌ماند و ابوطالب از او حمایت می‌کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عُتبة بن ربیعه و شَیبة بن ربیعه و ابوالبختري ابن هشام و اسوَد بن مطلب و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و نبیه و مُنَبِّه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادرزاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد و عقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانمان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما بدار یا او را به ما واگذار که تو نیز مانند ما مخالف اویی». و ابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که برفتند. و پیامبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه‌توز شدند و قرشیان دربارهٔ پیامبر سخن بسیار کردند و همدیگر را بر ضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب تو به سن و شرف و مقام پیش ما ممتازی، از تو خواستیم که برادرزاده‌ات را از ما بازداری و بازنداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گوید و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب گیرد یا او را از ما بدار یا بر ضد تو و او برخیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود».

و چون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف و دشمنی قوم بیمناک شد که نمی‌خواست

پیامبرِ خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بدارد.

از سُدّی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان فراهم آمدند و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسوَد بن عبدیَغوث و کسانی دیگر از پیران قوم نیز در آن میان بودند، و با همدیگر گفتند: «پیش ابوطالب رویم و دربارهٔ محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم، که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و بر ضد او برخاستند».

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «اینک پیران و اشراف قوم می‌خواهند تو را ببینند». ابوطالب گفت: «آنها را بیار».

و چون بیامدند گفتند: «ای ابوطالب! تو بزرگ و سالار مایی؛ در حق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما بازدار و ما نیز او را با خدایانش واگذاریم».

گوید: ابوطالب کس فرستاد و پیامبرِ خدا بیامد و بدو گفت: «برادرزاده‌ام! اینان سران و پیران قوم‌اند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی و آنها نیز تو را با خدایانت واگذارند». پیامبرِ خدای گفت: «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است». ابوطالب گفت: «به چه می‌خوانی؟» گفت: «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط یابند». گوید: «ابوجهل گفت: آن چیست، که ده برابرِ آن بگوییم». گفت: «بگویید لا اله الا الله». گوید: نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه. پیامبر گفت: «اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم».

گوید: «قرشیان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند: «به خدا به تو و خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت». و خدا در قرآن فرمود:

وَانْطَلَقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ أَنِ امْشُوا وَاصْبِرُوا عَلى آلِهَتِكُمْ إِنَّ هذا لَشَيْءٌ يُرادُ. ما سَمِعْنا بِهذا فِي الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إِنْ هذا إِلَّا اخْتِلاقٌ {۳۸: ۶- ۷}

یعنی: «و بزرگانشان برفتند [و گفتند] که بروید و با خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم و این بجز تزویر نیست».

و ابوطالب به پیامبر گفت: «برادرزاده! سخن ناحق بآنها نگفتی». و پیامبر او را دعوت کرد و گفت: «کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم. بگو: لا اله الا الله». گفت: «اگر عربان عیب نمی‌گرفتند و نمی‌گفتند از مرگ بیمناک بود این کلمه را می‌گفتم. اما پیرو دین پیران قوم هستم».

ابن عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل نیز از آن جمله بود و گفتند: «برادرزاده‌ات خدایان ما را ناسزا می‌گوید و چنین و چنان می‌کند و فلان و بهمان می‌گوید، او را از این کار بازدار». ابوطالب پیامبر را بخواست. و چون او بیامد میان ابوطالب و قوم به اندازهٔ نشستن یک کس جای بود، و ابوجهل بیم کرد که اگر پیامبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند، و برجست و آنجا نشست، و پیامبرِ خدا نزدیک عموی خویش جایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست. ابوطالب بدو گفت: «برادرزاده! قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می‌گویی». و قرشیان بسیار سخن کردند و پیامبر سخن کرد و گفت: «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان باجگزارشان باشند». این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: «ده کلمه گوییم، آن کلمه چیست؟» پیامبر گفت: «بگویید لا اله الا الله». و قوم خشمگین برخاستند و گفتند: «می‌خواهد همه خدایان را یکی کند».

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیامبر فرستاد؛ و چون بیامد با وی گفت: «برادرزاده‌ام! قومت آمده بودند و چنین و چنان می‌گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاقت من بر من بار مکن». و چون پیامبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش دربارهٔ او تغییر رأی داده و از یاری وی دست خواهد کشید؛ و گفت: «عمو جان! اگر خورشید را به دست راست من و ماه را به دست چپم نهند که از این کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا آن را غالب کند یا در این راه هلاک شوم». پیامبرِ خدا از پسِ این سخنان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد، و ابوطالب او را پیش خواند؛ و چون بیامد گفت: «برادرزاده! برو و هرچه می‌خواهی بگو. به خدا هرگز تو را تسلیم نمی‌کنم».

گوید: وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پیامبرِ خدا دست بر نمی‌دارد و سر دشمنی و جدایی آنها دارد عمارة بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند: «ای ابوطالب! اینک عمارة بن ولید نیک‌منظرتر و شاعرترین جوان قریش، او را بگیر که عقل و کمک وی در خدمت تو باشد و فرزندخواندهٔ تو شود، و برادرزاده‌ات را که از دین تو و پدرانت بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عقولشان را سبک شمرده به ما تسلیم کن که او را بکُشیم که مردی در مقابل مردی باشد». ابوطالب گفت: «حقا چه بد می‌کنید! پسر خودتان را به من می‌دهید که او را غذا دهم، و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید؟! به خدا هرگز چنین نخواهد شد». مُطعِم بن عَدی بن نوفل بن عبدمناف گفت: «به خدا، ای ابوطالب! قومت با

تو انصاف می‌کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایندِ تو باشد، اما سر قبول نداری».
ابوطالب در جواب مُطعِم گفت: «به خدا با من انصاف نمی‌کنند ولی تو قوم را بر ضد من تایید می‌کنی، هرچه می‌خواهی بکن».

گوید: در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند و سخنان درشت گفتند. و چنان شد که هر یک از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به شکنجه آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند، ولی خدا عز و جل پیامبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت.

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیامبرِ خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیامبر همسخن شدند مگر ابولهب که سرِ خلاف داشت. و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیامبرِ خدای گفت تا در کارشان استوار شوند.

سخن از هجرتِ مؤمنان به حبشه

عُروة بن زبیر ضمن نامه‌ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیامبرِ خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکرِ وی شدند و کسان خویش را بر ضد او ترغیب کردند و عامهٔ مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال ببود. پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیلهٔ خویش را از مسلمانی بگردانند. و کار پیروان پیامبر سخت شد، و بعضی از دین خود بگشتند، و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد. و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بفرمود تا به سرزمین حبشه روند، که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی‌دید، و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود. و چون مسلمانان در مکه آزاد دیدند بیشترشان به آنجا رفتند، و پیامبر بماند، و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند، تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند.

ابوجعفر گوید: در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است، بعضی‌ها گفته‌اند یازده مرد و چهار زن بودند.

از حارث بن فُضَیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی بیرون شدند و یازده مرد و

چهار زن بودند، و سواره و پیاده به شُعَیبه رسیدند، و خدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تُجّار آماده بود که آنها را به نیم دینار سوی حبشه برد.

سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیامبر بود.

قرشیان به تعاقب آنها برخاستند، و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند.

و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمد بن سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیامبرِ خدای.

ابوحُذَیفة بن عتبة بن ربیعه با زنش سَهله دختر سُهَیل بن عمر.

زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد.

مُصعَب بن عُمَیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار.

عبدالرحمان بن عوف بن عبدعوف بن حارث بن زهره.

ابوسلمة بن عبدالأسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم با زنش ام سلمه دختر ابی امیة بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم.

عثمان بن مظعون جُمَحی.

عامر بن ربیعه عنزی با زنش لیلیٰ دختر ابی حثمه.

ابی سَبرة بن ابی رُهم بن عبدالعُزّیٰ عامری.

حاطب بن عمرو بن عبدشمس.

سهیل بن بیضا از بنی‌حارث بن فهر.

عبدالله بن مسعود هم پیمان بنی‌زهره.

ابوجعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند، اگر عمار بن یاسر را نیز جزو آنها شماریم، هشتاد و دو کس بودند، اما در مهاجرت عمار تردید هست.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبرِ خدای دید که مسلمانان در محنت و عذابند و او به اراده خدا و در حمایت ابوطالب محفوظ بود، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد، به آنها گفت: «سوی حبشه رَوید، که در آنجا پادشاهی هست که کس از او ستم نه‌بیند، تا خداوند شما را گشایش دهد».

و یاران پیامبر برفتند و این اول هجرت بود که در اسلام رخ داد.

گوید و نخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند:

از بنی‌امیة بن عبدشمس بن عبدمناف: عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیامبرِ خدای.

از بنی‌عبدشمس: ابوحذیفة بن عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن عمرو.

از بنی‌اسد بن عبدالعُزّیٰ بن قصی: زبیر بن عوام.

و دنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است، جز اینکه پس از نام ابوسبرة بن ابی رُهم گوید: و به قولی ابوحاطب بن عمرو، که گویند اول کس بود که سوی حبشه رفت.

و نیز در روایت ابن اسحاق، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند.

گوید: پس از آن جعفر بن ابی‌طالب بیرون شد. و مسلمانان پیوسته برفتند و در سرزمین حبشه فراهم آمدند، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر تنها رفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند.

ابوجعفر گوید: و چون یاران پیامبر سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی ـ الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدا می‌خواند و در پناه ابوطالب و بنی‌هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند، وی را به جادوگری و کاهنی و جنون متهم کردند و گفتند شاعر است. و هرکه را بیم داشتند سخنان او را بشنود و مسلمان شود از دیدن او بازمی‌داشتند.

از عبدالله بن عمرو بن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان با پیامبرِ خدای چگونه بود؟

گفت: من حضور داشتم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیامبرِ خدا سخن آوردند و گفتند: «هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبک شمارد و پدرانمان را ناسزا گوید و دینمان را تحقیر کند و جمعیتمان را به تفرقه اندازد و به خدایانمان بد گوید، حقا که با وی تحمل بسیار کرده‌ایم». گوید در آن اثنا که این سخنان می‌گفتند پیامبر نمودار شد و بیامد تا به حجر الأسوَد دست زد، آنگاه به طواف کعبه پرداخت و از مقابل قوم گذشت، و یکی‌شان سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در چهره‌اش نمودار شد و برفت، و چون بار دیگر بر قوم گذشت باز سخنی گوشه‌دار گفتند، که بایستاد و گفت: «ای گروه قرشیان! می‌شنوید؟ به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سرانجام کشته خواهید شد». سخن وی در قوم اثر کرد و خاموش ماندند، و کسانی که پیش از آن نسبت به او سخت‌تر از همه بودند با ملایمت گفتند: «ای ابوالقاسم! به خوشی برو. تو هیچوقت سبک نبوده‌ای». و پیغمبر برفت. روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم، و با همدیگر می‌گفتند: «دربارهٔ وی

سخن می‌کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید». قوم در این سخن بودند که پیامبر بیامد، و همگی برجستند و وی را احاطه کردند و می‌گفتند: «تو بودی که چنین و چنان گفتی و دین و خدایان ما را تحقیر کردی؟!» پیامبرِ خدا می‌گفت: «آری، من‌ام که چنین گفته‌ام». و یکی‌شان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سختی می‌کشید، و ابوبکر صِدّیق به دفاع از او برخاست و گریان گفت: «آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است می‌کشید؟» و قرشیان وی را رها کردند. این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم.

ذکر اسلام حمزه بن عبدالمطلب

ابن اسحاق گوید: یک روز ابوجهل بن هشام بر پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ گذشت، و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت، و از دین او عیب گرفت، و پیامبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت، و کنیز عبدالله بن جُدعان تَیمی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید. گوید: ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش بنشست، و چیزی نگذشت که حمزة بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف برَد و از پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستاد و سلام می‌گفت و با آنها سخن می‌کرد. حمزه از همهٔ قرشیان دلیرتر بود، و آن روز وقتی که پیامبر از جای برخاسته بود و به خانهٔ خویش رفته بود حمزه بر کنیزِ ابن جدعان گذشت، و کنیز بدو گفت: «ای ابوعُماره! کاش دیده بودی که برادرزاده‌ات محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم بن هشام چه کشید! او اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و با او رفتار ناروا کرد و برفت، و محمد چیزی با او نگفت». گوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیشِ کس نایستاد و برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چون به مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود. سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت: «تو به محمد ناسزا می‌گویی و ندانی که من بر دین او هستم و هرچه او گوید من نیز گویم؟ اگر توانی به مقابله من برخیز».

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «با ابوعُماره کاری نداشته باشید که من به برادرزاده‌اش ناسزای زشت گفته‌ام».

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیامبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می‌کند، و از آزار پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ دست بداشتند.

از یحییٰ بن عروة بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیامبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟» عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم». گفتند: «بیم داریم که تو را آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند». ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می‌کند».

گوید: ابن مسعود نیمروز به مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و با صدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم». و قرائت سوره «الرحمان» را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «ابن ام عبد چه می‌گوید؟» بعضي‌شان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند». و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند، و او همچنان می‌خواند. عاقبت به نزد یاران خویش بازگشت، و چهره‌اش خونین شده بود، و با او گفتند: «بیم داشتیم که با تو چنین کنند». ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده‌اند، و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می‌کنم». گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به گوش آنها رسانیدی».

ابوجعفر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که بر ضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعة بن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبدالله کاری ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

ذکر اسلام عمر ابن خطّاب

پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزة بن عبدالمطلب مسلمان شده بود. و با اسلام آنها یاران پیامبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت. و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و هم سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.

و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابولهب که به قریش پیوست و با آنها بر ضد مسلمانان همسخن شد، و دو سال

چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سر نیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمه خویش می‌برد که با پیامبرِ خدای در شعب بود، و در او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به خدا نمی‌گذارم بر وی و تو را در مکه رسوا می‌کنم». و ابوالبختری بن هشام بیامد و گفت: «با او چه کار داری؟» ابوجهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد». ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست از این مرد بدار». اما ابوجهل نپذیرفت و به یک دیگر ناسزا گفتند، و ابوالبختری استخوان شتری برگرفت و او را بزد که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزة بن عبدالمطلب نزدیک بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیامبرِ خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

سببِ نزول «قل یا أیها الکافرون»

در همه این مدت پیامبرِ خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به پیامبر و عده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هرکه را خواهد به زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به تو عرضه می‌کنیم که به صلاح ما و تو باشد». پیامبرِ خدا گفت: «آن چیست؟» گفتند: «یک سال تو خدایان ما، لات و عزی را بپرست، ما نیز یک سال خدای تو را پرستش می‌کنیم». پیامبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد». و از لوح محفوظ وحی آمد:

قُلْ یا أَیُّهَا الْکافِرُونَ ، لا أَعْبُدُ ما تَعْبُدُونَ ، وَلا أَنْتُمْ عابِدُونَ ما أَعْبُدُ وَلا أَنا عابِدٌ ما عَبَدْتُّمْ وَلا أَنْتُمْ عابِدُونَ ما أَعْبُدُ ، لَکُمْ دِینُکُمْ وَلِیَ دِینِ {۱۰۹: ۱- ٦}

یعنی: «بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود و مرا دین خویش».

و هم خدای عز و جل این آیه را نازل فرمود:

قُلْ أَفَغَيْرَ اللهِ تَأْمُرُونِّي أَعْبُدُ أَيُّهَا الْجاهِلُونَ؟ وَلَقَدْ أُوحِيَ إِلَيْكَ وَإِلَى الَّذِينَ من قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَلَتَكُونَنَّ من الْخاسِرِينَ. بَلِ اللهَ فَاعْبُدْ وَكُنْ من الشَّاكِرِينَ {۳۹: ٦٤- ٦٦}

یعنی: «بگو: ای جهالت پیشگان مگر می‌خواهید وادارم کنید غیر خدا را بپرستم به تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکر گزاران باش».

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن مطلب و امیة بن خلف پیش پیامبر آمدند و گفتند: ای محمد، بیا تا خدای تو را عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و تو را در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریک شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد با ما شریک شده‌ای و از آن نصیبی داری». و سورۀ «قل یا ایها الکافرون». نازل شد.

ذکر آنچه شیطان بر زبان پیامبر نهاد

و چنان بود که پیامبرِ خدای -صلی الله علیه وسلم- به صلاح قوم خویش راغب بود و می‌خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیامبر دید که قوم از او دوری می‌کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود:

وَالنَّجْمِ إِذا هَوىٰ ما ضَلَّ صاحِبُكُمْ وَما غَوىٰ وَما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ {۵۳: ۱- ۳}

یعنی: «قسم به آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه گمراه شده و نه به باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می‌کند».

و چون به این آیه رسید که

أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزّىٰ وَمَناةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرىٰ {۵۳: ۱۹- ۲۰}

یعنی: «مرا از لات و عزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید»

شیطان بر زبان وی انداخت که

تِلْكَ الغَرانيقُ العُلىٰ ، وَإِنَّ شَفاعَتَهُنَّ لَتُرتَجىٰ.

یعنی: این بتان والا هستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی کردند و بدو گوش دادند و مؤمنان نیز وحی خدا را باور داشتند و او را به خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیامبر در قرائت آیات به محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز با وی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به سبب آن یاد که پیامبر از خدایانشان کرده بود به سجده افتادند و هر مؤمن و کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیره که پیری فرتوت بود و سجده نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می‌گفتند: «محمد از خدایان ما به نیکی یاد کرد و آن را بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است».

و قصهٔ سجده به مسلمانان مقیم حبشه رسید، و گفتند: «قرشیان اسلام آورده‌اند». و بعضی‌شان به مکه برگشتند، و بعض دیگر در حبشه ماندند.

و جبریل بیامد و گفت: «ای محمد! چه کردی؟ برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم، و سخنی گفتی که خدای با تو نگفته بود».

و پیامبرِ خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید. و خدای عز و جل با وی رحیم بود، و آیه‌ای نازل فرمود و کار را بر او سبک کرد، و خبر داد که پیش از آن نیز پیامبران و رسولان چون وی آرزو داشته‌اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان آورده است و آیه چنین بود:

وَما أَرْسَلْنا من قَبْلِكَ من رَسُولٍ وَلا نَبِيٍّ إِلَّا إِذا تَمَنَّىٰ أَلْقَى الشَّيْطانُ في أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللهُ ما يُلْقِي الشَّيْطانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللهُ آياتِهِ وَاللهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ {۲۲: ۵۲}

یعنی: «پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است».

و غم پیامبر برفت و ترس وی زایل شد، و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد، و این آیه آمد:

أَلَكُمُ الذَّكَرُ وَلَهُ الْأُنْثىٰ، تِلْكَ إِذاً قِسْمَةٌ ضِيزىٰ، إِنْ هِيَ إِلَّا أَسْماءٌ سَمَّيْتُمُوها أَنْتُمْ وَآباؤُكُمْ ما أَنْزَلَ اللهُ بِها من سُلْطانٍ إِنْ يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَما تَهْوَى الْأَنْفُسُ وَلَقَدْ جاءَهُمْ من رَبِّهِمُ الْهُدىٰ. أَمْ لِلْإِنْسانِ ما تَمَنّىٰ. فَلِلّٰهِ الْآخِرَةُ وَالْأُولىٰ. وَكَمْ من

مَلَكٍ فِي السَّماواتِ لا تُغْنِي شَفاعَتُهُمْ شَيْئاً إِلَّا من بَعْدِ أَنْ يَأْذَنَ اللهُ لِمَنْ يَشاءُ وَيَرْضىٰ {٥٣: ٢١- ٢٦}

یعنی: «آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید و خدا دلیلی دربارۀ آن نازل نکرده، و جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد پیروی نمی‌کنند در صورتی که از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هرچه آرزو کند خواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کاری نمی‌سازد مگر از پس آنکه خدا به هرکه خواهد و پسندد اجازه دهد».

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آن را تغییر داد و سخن دیگر آورد». و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سختیِ آنها بر مسلمانان بیفزود.

و گروهی از مهاجران حبشه بیامدند، و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده است، و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند. و این جمله سی و سه کس بودند که در مکه بماندند تا با پیامبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ذکر نقض صحیفه

ابن اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق تنی چند از قرشیان بر ضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام بن عمرو بن حارثه عامری بود که برادرزاده مادری نضلة بن هاشم بن عبدمناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی و زن به خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید و فروش نمی‌کند، قسم به خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می‌گفتی بر ضد آنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت». زهیر گفت: «چه کنم، من یک نفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می‌کردم». هشام گفت: «اینک یکی دیگر هست». زهیر گفت: «آن کیست؟» هشام گفت: «من‌ام». زهیر گفت: «سومی بجوی». هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دو تیره از عبدمناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟» مطعم گفت: «چه کنم من یک نفرم». هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست». مطعم گفت: «آن کیست؟» هشام گفت: «من‌ام». مطعم گفت: «سومی

بجوی». هشام گفت: «جسته‌ام». مطعم گفت: «کیست؟» هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه». مطعم گفت «چهارمی بجوی». هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی گفته بود با وی بگفت. ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می‌کند؟» هشام گفت: «آری؛ زهیر بن ابی امیه و مطعم بن عدی. من نیز با تو ام». ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی». هشام پیش زمعة بن اسود بن مطلب بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم با وی سخن کرد. زمعه گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می‌کند؟» هشام گفت: «آری؛ و نام کسان را برای وی بگفت».

آنگاه به نزدیک حُجون بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان کردند که بر ضد پیمان برخیزند و آن را نقض کنند. زهیر گفت: «من آغاز می‌کنم و پیش از همه در این باب سخن می‌کنم».

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حُلّه‌ای به تن داشت، و هفت بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه! ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به تن می‌کنیم و بنی‌هاشم نابود می‌شوند که کس با آنها خرید و فروش نمی‌کند. به خدا از پای ننشینم تا آن پیمان ستمگرانه پاره شود». ابوجهل که در گوشهٔ مسجد بود گفت: «بی‌جا مگو! پیمان پاره نخواهد شد». زمعة بن اسود گفت: «تو بی‌جا می‌گویی، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم». ابوالبختری گفت: «زمعه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آن را قبول نداریم». مطعم بن عدی گفت: «راست می‌گویید، و هرکه جز این گوید دروغ می‌گوید، از این پیمان و هرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم». هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت.

ابوجهل گفت: «در این کار شبانگاه سخن کرده‌اند و رای زده‌اند». و ابوطالب در گوشه مسجد نشسته بود. مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند، و دید که موریانه همه را خورده است به جز کلمه «بسمِك اللّهم» که قرشیان در آغاز نامه‌های خود می‌نوشتند.

گوید: شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیامبر و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بن قُصَی بود، و دستش شَل شد.

و بقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ عمرو بن امیه ضَمری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند و سوی پیامبر آورد، و وقتی رسیدند که او از پس سفر حدیبیه در خیبر بود. و همهٔ کسانی که با دو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند.

پیامبرِ خدای همچنان در مکه با قرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می‌خواند و بر آزار و استهزاء و تکذیبشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیامبر به نماز بود بچه‌دان بز بر او می‌انداختند، و پیامبر در گوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد.

عروة بن زبیر گوید: وقتی بچه‌دان بز به خانهٔ پیامبر می‌انداختند آن را با چوب بیرون می‌آورد و بر در می‌ایستاد و می‌گفت: «ای بنی‌عبدمناف! این چه پناهی است که به من داده‌اید؟!» سپس آن را به کوچه می‌انداخت.

ذکر وفات ابوطالب و خدیجه

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یک سال بمردند. به گفتهٔ ابن اسحاق، این سه سال پیش از هجرت مدینه بود. و با مرگ آنها کار بر پیامبر سخت شد که از پسِ مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می‌کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند، تا آنجا که یکی‌شان خاک بر سر پیامبرِ خدای ریخت.

ابن اسحاق گوید: وقتی آن سفیه خاک بر سر پیامبرِ خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پاک کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیامبر می‌گفت: «دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می‌کند». گوید: پیامبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد».

هجرت پیامبر به طایف

و چون ابوطالب بمرد پیامبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید، و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود.

محمد بن کعب قرظی گوید: وقتی پیامبرِ خدای به طایف رسید پیشِ تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند: عبدیالیل و مسعود و حبیب؛ که هر سه پسران عمرو بن عمیر بودند، و یکی‌شان زنی از قبیله بنی‌جُمَح قریش داشت. پیامبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام و بر ضد مخالفان قومش یاری کنند. یکی‌شان که چیزی از جامهٔ کعبه به تن داشت گفت: «از کجا که خدا تو را فرستاده باشد؟!» دیگری گفت: «خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد؟!» سومی گفت: «به خدا هرگز با تو سخن نکنم، اگر چنانکه می‌گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم؛ و اگر بر خدا دروغ بسته‌ای روا نیست که با تو چیزی بگویم».

پیامبر از پیش آنها برخاست و گفت: «این گفتگو را نهان دارید»؛ که بیم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود. اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را بر ضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند و بانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند؛ و او سوی باغی پناه برد که ازآنِ عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه بود، و هر دُوان در باغ بودند؛ و سفیهان ثقیف از تعقیب وی بازماندند، و او به سایهٔ داربستی پناه برد و بنشست، و پسران ربیعه او را می‌نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند.

پیامبر، چنانکه گویند، آن زن جمحی را بدید و بدو گفت: «دیدی خویشان تو با ما چه کردند؟» و چون پیامبر آرام گرفت خدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و یاری خواست. و پسران ربیعه از رفتار قوم رأفت آوردند، و غلام نصرانی خویش را که عَدّاس نام داشت بخواندند و گفتند: «چند خوشه از این انگور برگیر و در این طبق نِه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد». عداس چنان کرد، و طبق را ببرد و پیش پیامبر نهاد. و چون پیامبر دست سوی آن برد گفت: «بسم الله». و سپس بخورد. عداس به چهرهٔ او نگریست و گفت: «به خدا مردم این شهر این سخن نگویند». پیامبر گفت: «تو از کدام شهری و دین تو چیست؟» عداس گفت: «من نصرانی‌ام و از مردم نَینَویٰ». پیامبر گفت: «از دیار یونُس بن مَتّیٰ مردِ پارسا؟» عدّاس گفت: «چه دانی که یونس بن مَتّیٰ کیست؟» پیامبر گفت: «وی برادر من است، او پیامبر بود، من نیز پیامبرم». عداس سر و دست و پای پیامبر را بوسیدن گرفت، و یکی از پسران ربیعه به دیگری گفت: «غلامت را از راه به در برد».

و چون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند: «چرا سر و دست و پای این مرد را می‌بوسیدی؟» عداس گفت: «به خدا در همهٔ زمین کسی بهتر از این مرد نیست. سخنی با من گفت که جز پیامبر نداند». گفتند: «ای عداس! تو را از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست».

و چون پیامبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت.

و چون به نخله رسید در دل شب به نماز ایستاد. و گروهی از جنیان بر او گذشتند که خدا عز و جل از آنها سخن آورده است.

محمد بن اسحاق گوید: چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبَین یمن بودند، و گوش به پیامبر فرا دادند، و چون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آوردند و آنچه را پیامبر گفته بود پذیرفتند، و خدای عز و جل دربارهٔ حکایت آنها چنین فرمود:

وَإِذْ صَرَفْنا إِلَيْكَ نَفَراً من الجِْنّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ. فَلَمَّا حَضَرُوهُ قالُوا أَنْصِتُوا. فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا إِلى قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ. قالُوا يا قَوْمَنا إِنَّا سَمِعْنا كِتاباً أُنْزِلَ من بَعْدِ مُوسىٰ مُصَدِّقاً لِما بَيْنَ يَدَيْهِ، يَهْدِي إِلَى الحَْقّ وَإِلى طَرِيقٍ مُسْتَقِيمٍ. يا قَوْمَنا أَجِيبُوا داعِيَ اللهِ وَآمِنُوا به يَغْفِرْ لَكُمْ من ذُنُوبِكُمْ وَيُجِرْكُمْ من عَذابٍ أَلِيمٍ {٤٦: ٢٩- ٣١}

یعنی: «و چون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: گوش فرا دهید. و چون تلاوت انجام شد بیم‌رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند: ای قوم جنّیان! ما استماع کتابی کردیم که بعد از موسیٰ نازل شده و مصدق کتابهای پیش است و به حق و به راه راست هدایت می‌کند. ای قوم ما، دعوتگر خدا را اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهانتان را بیامرزد و از عذابی الم انگیزتان برهاند».

و نیز فرمود:

قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ من الجِْنّ فَقالُوا إِنَّا سَمِعْنا قُرْآناً عَجَباً {٧٢: ١}

یعنی: «بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (قرائت من) کردند و گفتند: ما قرآنی شگفت آور شنیدیم».

محمد بن اسحاق گوید: نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و شاصر و ناصر و اینا الارد و ابنین و الأحقم بود.

گوید: پس از آن پیامبرِ خدا به مکه آمد، و قوم در مخالفت وی سختتر شده بودند، به جز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی پیامبرِ خدای از طایف بازآمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیامبر بدو گفت: «آیا پیامی از طرف من می‌بَری؟» او گفت: «آری». گفت: «پیش اخنس بن شُرَیق برو و به او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم؟» گوید: و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت. اخنس گفت: «من که همپیمان قرشیان‌ام بر ضد آنها پناه نتوانم داد». و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیامبر رسانید، پیامبر بدو گفت: «می‌توانی بازگردی؟» پاسخ داد: «آری». پیامبر گفت: «پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می‌گوید: آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم». و چون آن شخص پیغام پیامبر را به سهیل رسانید گفت: «بنی‌عامر بن لُؤَی برضد بنی‌کعب پناه نتواند داد». گوید: فرستاده پیش پیامبر بازگشت و سخن سهیل را با وی بگفت، و پیامبر گفت: «می‌توانی بازگردی؟» گفت: «آری». پیامبر گفت: «پیش مُطعِم بن

عَدی برو و بگو محمد می‌گوید: آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟» و چون فرستاده پیغام پیامبر را با مطعم بگزاشت مطعم پاسخ داد: «آری، بیاید». آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیامبر بگفت.

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجد الحرام درآمدند؛ و چون ابوجهل او را بدید گفت: «پناه‌دهنده‌ای یا حامیِ پناه‌دهنده؟» مطعم گفت: «پناه‌دهنده‌ام». ابوجهل گفت: «هرکه را پناه داده‌ای در پناه ما نیز هست».

پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ وارد مکه شد و آنجا بماند، و یک روز که وارد مسجد الحرام شد مشرکان به‌نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت: «ای بنی‌عبدمناف! این پیامبر شماست». عتبة بن ربیعه گفت: «چه مانعی دارد که ما نیز پیامبر یا شاهی داشته باشیم؟!» سخن عتبه را به پیامبر خبر دادند، یا خود وی شنیده بود، و پیش آنها آمد و گفت: «ای عتبه! این سخن از سرِ حمایت خدا و پیامبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی، و تو ای ابوجهل! به‌خدا، چندان مدتی نگذرد که بسیار بگریی و کمتر بخندی. و شما ای گروه قرشیان! چندان مدتی نگذرد که نابه‌دلخواه پیرو دین خدا شوید».

درخواستِ پیامبر از سران قبایل که او را تصدیق کنند

و چنان بود که پیامبر در موسم حج با قبایل عرب سخن می‌کرد و می‌گفت که پیامبرِ خدا است، و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می‌خواند.

عبدالله بن عباس گوید: شنیدم که ربیعة بن عباد با پدرم سخن می‌کرد و می‌گفت: «من نوجوان بودم و با پدرم به مِنیٰ بودم، و پیامبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد و می‌گفت: «ای بنی‌فلان! من پیامبرِ خدایم که از سوی شما مبعوث شده‌ام و خدا به شما فرمان می‌دهد که او را بپرستید و برایش شریک نیارید و از پرستش بتان چشم بپوشید و به من ایمان آرید و تصدیقم کنید و حمایتم کنید تا رسالت خویش بگزارم». گوید: و پشت سر وی مردی لوچ و سپیدروی بود که دو رشته موی به سر و حُلّهٔ عدنی به برداشت، و چون پیامبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت او می‌گفت: «ای بنی‌فلان! این مرد به شما می‌گوید که از لات و عُزّیٰ چشم بپوشید و پیرو بدعت و ضلالت او شوید. زنهار! اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید». گوید: به پدرم گفتم: «این مرد کیست که به دنبال پیامبر می‌رود و ردِّ او می‌گوید؟» پدرم گفت: «عموی او عبدالعُزّیٰ ابولهب بن عبدالمطلب است».

محمد بن مسلم گوید: پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ به محل قبایل کِنده آمد، و

سالارشان مُلَیح نیز آنجا بود، و آنها را به سوی خدا عز و جل خواند، که سخن او را نپذیرفتند.

عبدالله بن حُصَین گوید: پیامبرِ خدای به منازل بنی‌عبدالله آمد که از قبیلهٔ کلب بودند، و آنها را به سوی خداوند خواند، و گفت: «ای بنی‌عبدالله! خداوند نام پدر شما را نیکو کرده است». اما دعوتش را نپذیرفتند.

عبدالله بن کعب بن مالک گوید: پیامبرِ خدا به محل قبایل بنی‌حنیفه آمد و آنها را سوی خدا خواند، و جوابی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود.

محمد بن مسلم گوید: پیامبر به محل قبیلهٔ بنی‌عامر بن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند، و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت: «به‌خدا اگر این جوان را از قریش می‌گرفتم به وسیلهٔ او عربان را می‌خوردم». پس از آن بیحره به پیامبر گفت: «اگر ما پیروِ تو شویم و خدا تو را بر مخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟» پیامبر گفت: «این کار به دست خدا است که آن را هر کجا خواهد نهد». بیحره گفت: «ما سینه‌های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد!! ما احتیاجی به این کار نداریم». و دعوت او را نپذیرفتند.

و چون مردم از حج بازگشتند بنی‌عامر پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود و توان حج نداشت، و هر سال که از حج باز می‌گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می‌کردند. و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید، گفتند: «جوانی از قریش از طایفه بنی‌عبدالمطلب پیش ما آمد و می‌گفت که پیامبرِ خدا است، و می‌خواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آریم». پیرمرد دست به سر نهاد و گفت: «ای بنی‌عامر! آیا می‌شود این کار را تلافی کرد و او را جُست؟ به‌خدایی که جان من به کف اوست، هر اسماعیلی‌ای این سخن بگوید به حق است، چرا به او نپرداختید؟»

پیامبرِ خدای بدین گونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می‌کرد و خویشتن را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها عرضه می‌کرد، و هر وقت می‌شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت و او را به خدا می‌خواند و خویشتن را بر او عرضه می‌کرد.

قَتاده ظُفری گوید: سُوَید بن صامِت از بنی‌عمرو بن عَوف به حج یا عمره به مکه آمده بود، و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلیر و شاعر و و الانسب و شریف بود. گوید: و چون پیامبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند. سوید بدو گفت: «شاید آنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم!» پیامبر گفت: «تو چه داری؟»

سوید گفت: «حکمتِ لقمان». پیامبر گفت: «بگو تا بدانم». سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت، و پیامبر گفت: «این سخنی نیکو است، اما چیزی که من دارم از این بهتر است، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است». گوید: و پیامبرِ خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت: «این سخنی نیکو است». آنگاه به سوی مدینه رفت، و چندی بعد مردم خزرج او را بکشتند، و قوم وی می‌گفتند: «وی بر اسلام کشته شد». و قتل وی پیش از جنگ بُعاث بود.

از محمود بن لَبید روایت کرده‌اند که ابوالحَیسَر انس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الأشهل از یثرب به مکه آمد، که ایاس بن معاذ نیز از آن جمله بود، و می‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند. پیامبر خبر یافت و بیامد و با آنها بنشست و گفت: «می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید؟» گفتند: «آن چیست؟» گفت: «من پیامبرِ خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بت‌پرستی بخوانم، و کتابی به من نازل کرده است». و از اسلام با آنها سخن کرد، و آیات قرآن را برایشان خواند. ایاس بن معاذ که نوجوان بود گفت: «ای قوم! این از آنچه می‌جویید بهتر است». گوید: ابوالحیسر مشتی ریگ برگرفت و به صورت ایاس زد و گفت: «از این سخن درگذر، که برای کاری دیگر آمده‌ایم». گوید: ایاس خاموش ماند، و سوی مدینه بازگشتند، و جنگ بعاث میان اوس و خزرج رخ داد، و چیزی نگذشت که ایاس درگذشت. محمود بن لبید گوید: کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به من گفتند که پیوسته تهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدا می‌گفت تا بمرد، و شک نداشتند که بر اسلام مرده است، که در همان مجلس که پیامبر را بدید و سخنان او را بشنید اسلام در دلش افتاده بود.

بیعتِ اولِ عقَبه

گوید: و چون خدا اراده کرد که دین خود را غالب کند و پیامبر خویش را عزت دهد و وعدهٔ خود را به انجام رسانَد پیامبر در موسم حج به دیدار و دعوت قبایل پرداخت. و به نزد عَقَبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ آنها را بدید گفت: «شما چه کسان‌اید؟» گفتند: «از قوم خزرج‌ایم». گفت: «از وابستگان یهودید؟» گفتند: «آری». گفت: «بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم». و آنها پذیرفتند و نشستند و پیامبر به سوی خدای عز و جل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند.

گوید: و خدای چنان خواسته بود که یهودانِ دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزرجیان مشرک و بت‌پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند، و هر وقت در میانه حادثه‌ای بود یهودان می‌گفتند: «پیامبری داریم که بعثت او نزدیک است و روزگارش فرارسیده است، و ما پیروِ او می‌شویم و به کمک او شما را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم». و چون پیامبرِ خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: «به خدا این همان پیامبریست که یهودان می‌گویند. مبادا پیش از شما بدو بگروند».

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیامبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم که خدا به وسیلهٔ تو دشمنی از میانه بردارد. اکنون پیش آنها می‌رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین تو را که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم. اگر به این دین همسخن شوند هیچ‌کس از تو عزیزتر نخواهد بود». آنگاه خزرجیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیامبر کرده بودند. و چنانکه گویند آنها شش تن خزرجی بودند: اسعد بن زُراره، و عوف بن حارث، رافع بن مالک، قُطبة بن عاهر، عُقبة بن عامر، و جابر بن عبدالله بن رِئاب.

گوید: اینها چون به مدینه رسیدند از پیامبرِ خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند، و در همهٔ خانه‌های انصار از پیامبرِ خدا سخن بود.

سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیامبر را به نزدیک عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود، و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند، که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دومْ این کسان بودند: اسعد بن زُراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالک، ذَکوان بن عبدقَیس، عُبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عُقبة بن عامر، قُطبة بن عامر، ابوالهَیثم بن تَیهان، و عُوَیم بن ساعده.

عبادة بن صامت گوید: من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیامبرِ خدا بیعت زنان کردیم، و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیک نافرمانیِ پیامبر نکنیم، و او ـصلی الله علیه و سلمـ فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفاره آن را داده‌اید و اگر آن را نهان داشتید روز رستاخیز کار شما با خدا است اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.

ابن اسحاق گوید: و چون انصاریان سوی دیار خویش می‌رفتند، پیامبرِ خدای مُصعَب بن عُمَیر بن هاشم بن عبدمناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین بیاموزد. و مصعب در مدینه قاری لقب گرفت. و منزل وی در خانهٔ اسعد بن زُراره بود.

گوید: روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی‌عبدالأشهَل و بنی‌ظفر رفتند. سعد بن مُعاذ ـ سالار قوم ـ پسر خاله اسعد بن زراره بود، و در یکی از باغهای بنی‌ظفر بر سر چاهی نشستند، و با تنی چند از مردم قبیلهٔ اسلم فراهم آمدند. در آن هنگام سعد بن معاذ به اُسَید بن حُضَیر گفت: «برو این دو مرد را که سوی محلهٔ ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند از این کار بازدار و بگو به محله ما نیایند، اگر اسعد بن زراره پسر خالهٔ من نبود من این کار می‌کردم».

اسید بن حضیر نیزهٔ کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت. و چون اسعد بن زراره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می‌آید، در کار خدا با وی صریح باش». مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می‌کنم». گوید: و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و گفت: «چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید؟ اگر می‌خواهید زنده بمانید از اینجا بروید». مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر». اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی». و نیزهٔ کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و بنشست. مصعب از اسلام با وی سخن کرد و قرآن خواند. مصعب و اسعد گفته‌اند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از گشاده‌روییِ وی اسلام را در چهره‌اش دیدیم». کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است! وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می‌کنید؟» گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادتِ حق بگویی و دو رکعت نماز کنی». گوید: «اسید برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: «اینجا مردی هست که اگر پیروِ شما شود هیچ‌کس از مردان قومِ وی مخالفتِ او نکند. او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می‌فرستم».

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند. و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «به‌خدا قسم اسید بن حضیر با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت بازمی‌گردد».

و چون اسید بر مجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟» اسید گفت: «چیزِ بدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند: هرچه تو خواهی می‌کنیم. و شنیدم که مردم بنی‌حارثه بیرون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکُشند؛ و چون دانسته‌اند که او پسر خالهٔ تو است

خواسته‌اند پناهِ تو را بشکنند». گوید: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیمناک شد و نیزه از کف اسید برگرفت و گفت: «به‌خدا کاری نساختی». و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت؛ و چون آرام و مطئمنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود. و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسعد بن زراره گفت: «ای ابواُمامه! اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانهٔ ما کاری که ناخوشایندِ ما است نمی‌توانستی کرد». و اسعد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این سالاری است که قوم وی پشت سرش هستند، و اگر پیروِ تو شود هیچ‌کس مخالفت او نکند». مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بنشین و گوش بده؛ اگر چیزی را پسندیدی و مایل بودی بپذیر، و اگر نخواستی کاری که خلاف میل تو باشد نکنیم». سعد گفت: «سخن به انصاف کردید». و نیزه را به زمین کوفت و بنشست، و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آیات قرآن خواند. گفته‌اند که به خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم. پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید چه می‌کنید؟» گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی». گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد، و نیزهٔ خویش برگرفت و سوی مجلس قوم بازگشت، و اسید بن حضیر نیز با وی بود. و چون قومْ او را از دور بدید گفتند: «به‌خدا قسم که سعد با چهره‌ای جز آن که رفت باز می‌گردد».

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی‌عبدالأشهَل! مرا چگونه می‌شناسید؟» گفتند: «سالار و سرورِ مایی». گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به خدا و پیامبرِ او ایمان بیارند».

گوید: «به‌خدا همان شب در محلهٔ عبدالأشهَل مرد و زنی که مسلمان نشده باشد نبود».

پس از آن مصعب به منزل اسعد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند. و خانه‌ای از انصار نماند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیرهٔ اوس الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی از مسلمانی بازشان داشت. و چنین بودند تا پیامبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گذشت.

بیعتِ دومِ عقبه

گوید: پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیامبر در اواسط ایام تشریق به نزدیک عقبه وعده

نهادند که خدا اراده فرموده بود پیامبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و شرک و مشرکان را ذلیل کند.

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیامبرِ خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نماز می‌کردیم و دین آموخته بودیم و سالار و سرور ما براء ابن معرور همراه ما بود، و چون از مدینه درآمدیم براء به ما گفت: «به‌خدا مرا رأیی هست، آیا با من موافقت می‌کنید؟» گفتیم: «رأی تو چیست؟» گفت: «رأی من آنست که این بنا ـ یعنی کعبه ـ را وانگذاریم، و سوی آن نماز بریم». گفتیم: «به‌خدا آنچه شنیده‌ایم پیامبر ما سوی شام نماز می‌کند و ما مخالفت او را خوش نداریم». براء گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم». گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم». گوید: «و چون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براء سوی کعبه نماز می‌کرد تا به مکه رسیدیم و بر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی از آن دست بر نمی‌داشت. و چون به مکه رسیدیم به من گفت: بیا پیش پیامبرِ خدا رویم و از کاری که در این سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است». پس بیرون شدیم و به جستجوی پیامبرِ خدا رفتیم، که او را نمی‌شناختیم و از پیش ندیده بودیم، و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیامبر را گرفتیم. گفت: «آیا او را می‌شناسید؟» گفتیم: «نه». گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟» گفتیم: «آری». ما عباس را می‌شناختیم از آن‌رو که بازرگان بود و سوی ما می‌آمد. و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجد الحرام شدید پیامبر همان است که با عباس بن عبدالمطلب نشسته است».

گوید: وارد مسجد شدیم. عباس نشسته بود و پیامبرِ خدا نیز با وی نشسته بود، سلام کردیم و نزد وی نشستیم. پیامبر به عباس گفت: «این دو مرد را می‌شناسی؟» عباس گفت: «آری این براء بن معرور سالار قوم خویش است، و این کعب بن مالک است». گوید: «به‌خدا هرگز گفتار پیامبرِ خدا را فراموش نمی‌کنم که فرمود همان شاعر؟» عباس گفت: «آری». براء بن معرور گفت: «ای پیامبرِ خدای! من به این سفر آمدم و خدا مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که این بنا ـ یعنی کعبه ـ را پشت سر نگذارم، و سوی آن نماز کردم، و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم چرکین شد. رأی تو چیست؟» پیامبر گفت: «بهتر است که بر قبیله خویش بمانی».

و براء به قبله پیامبر بازگشت و سوی شام نماز می‌کرد. گوید: کسان وی گویند که سوی کعبه نماز می‌کرد تا درگذشت، و این درست نیست و ما بهتر دانیم.

گوید: پس از آن برای حج رفتیم، و در نیمهٔ ایام تشریق با پیامبر به نزدیک عقبه وعده

نهادیم. و چون از حج فراغت یافتیم و شبِ وعدهٔ پیامبر رسید ابوجابر عبدالله بن عمرو بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم. ما کار خویش را از مشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: «ای ابوجابر! تو از سروران قوم مائی، و بیم داریم بر این دین که هستی هیزم جهنم شوی». آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که در عقبه با پیامبرِ خدا وعده نهاده‌ایم، و ابوجابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.

گوید: و آن شب را در جای خویش بودیم تا یک پاس از شب گذشت و سوی وعده‌گاه پیامبرِ خدا شدیم، و مخفیانه راه سپردیم تا به درهٔ نزدیک عقبه فراهم آمدیم، و هفتاد کس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیامبر ماندیم تا بیامد. و عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود، و هنوز بر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزادهٔ خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

و چون پیامبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت:

ای گروه خزرج (و رسم بود که عربان همهٔ انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به نزد ما چنان است که می‌دانید، و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم، و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می‌خواهد به شما ملحق شود. اگر می‌دانید که با وی وفا می‌کنید و از مخالفان حمایتش می‌کنید شما دانید و آنچه تعهد می‌کنید. و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌مانید هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می‌برَد.

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیامبرِ خدا سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه». گوید: پیامبرِ خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید».

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که تو را به حق مبعوث کرده است، تو را همانند کسان خود حمایت می‌کنیم. ای پیامبر با ما بیعت کن که ـ به خدا ـ ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده‌ایم».

ابوالهیشم تیهان همپیمان بنی‌عبدالأشهَل سخن براء بن معرور را بُرید و گفت: «ای پیامبرِ خدای! میان ما و کسان (مقصودش یهودان بود) پیمانی هست که آن را می‌بُریم، اگر چنین کنیم و خدا تو را غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی و ما را واگذاری؟»

گوید: پیامبر لبخندی زد و گفت: «خون من خون شما است و ویرانی من ویرانی شما است، شما از من‌اید و من از شمایم، با هرکه جنگ کنید جنگ کنم و با هرکه به صلح باشید به صلح باشم». آنگاه پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ فرمود: «دوازده نقیب برگزینید که به کار قوم خویش پردازند».

و دوازده نقیب برگزیده شد، نُه تن از خزرج و سه تن از اوس.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبرِ خدا به نقیبان گفت: «بر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسیٰ بن مریمْ سرپرست آنهایید، و من نیز سرپرست قوم خویشم». و آنها گفتند: «چنین باشد».

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیامبرِ خدای فراهم شدند عباس بن عباده انصاری گفت: «ای مردم خزرج! می‌دانید بیعت شما با این مرد بر چیست؟» گفتند: «آری». گفت: «بیعت می‌کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می‌دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند او را رها می‌کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است؛ و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می‌کنید او را ببَرید که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است». قوم گفتند: «وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم». آنگاه گفتند: «ای پیامبرِ خدای! اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم داشت؟» پیامبر گفت: «بهشت». گفتند: «دست پیش آر». و پیامبر دست پیش آورد و با وی بیعت کردند».

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیامبر را به گردن آنها محکم کند. ولی به گفتهٔ عبدالله بن ابی‌بکر، سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت به تأخیر افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومندتر شود. و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی‌نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد. ولی بنی عبدالأشهَل گویند: نخستین بیعت کننده ابوالهیثم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیامبرِ خدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیاپی بیعت کردند. و چون همه با پیامبر بیعت کردیم شیطان از بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آن وقت شنیده بودم بانگ زد که «ای مردم! مُذَمَّم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده‌اند».

پیامبر فرمود: «دشمن خدا چه می‌گوید؟ این شیطان عقبه است. ای دشمن خدای!

بشنو که به کار تو نیز می‌رسم». آنگاه پیامبرِ خدا به انصار فرمود: «به محل خود بازگردید». عباس بن عباده گفت: «به‌خدایی که تو را به حق فرستاد اگر بخواهی فردا با شمشیرهای خویش در اهل مِنیٰ می‌افتیم». پیامبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به محل خویش بازگردید».

گوید: ما به محل خویش بازگشتیم و بخفتیم، و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرج! شنیده‌ایم که پیش رفیق ما آمده‌اید تا او را ببرید و با وی بر جنگ ما بیعت کنید. به‌خدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد». گوید: «مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده است و مطلقاً خبر ندارند». و آنها باور کردند، و ما به همدیگر می‌نگریستیم، و قوم برخاستند. حارث بن هشام بن مغیره مخزومی نیز در آن میانه بود که یک جفت پاپوشِ نو داشت، و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابوجابر! تو که از سالاران مایی نمی‌توانی پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی». و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای درآورد و سوی من انداخت و گفت: «آن را به پا کن». و ابوجابر گفت: «به‌خدا این جوان را خشمگین کردی؛ پاپوش او را پس بده». گفتم: «به‌خدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست؛ و اگر فال درست درآید لباس وی ازآنِ من می‌شود».

چنین بود حدیث کعب بن مالک دربارهٔ عقبه که در آن حضور داشته بود.

ابوجعفر گوید: در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی حجه در مکه با پیامبر بیعت کردند. و پیامبرِ خدای پس از بیعت بقیه ذی‌حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع الأول سوی مدینه مهاجرت کرد، و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشام بن عروه گوید: وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیامبر می‌رفتند. و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنهٔ آخرین بود، که مسلمانان به دو فتنه مبتلا شدند. فتنهٔ اول آن بود که پیامبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنهٔ دوم وقتی بود که از حبشه بازآمدند.

و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیامبر آمدند و با وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از مایی و ما از توییم، و هرکس از یاران تو که

پیش ما آید و خود تو را نیز مثل خودمان حمایت میکنیم.

و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیامبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیامبر یاران خویش را بفرستاد، و خودِ او نیز مهاجرت فرمود. و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود:

وَقاتِلُوهُمْ حَتّىٰ لا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلّٰهِ {۸: ۳۹}

یعنی: «با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد».

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن اُبَی بن سَلول شدند و با وی سخن کردند؛ و عبدالله بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است، و قوم من بی خبرِ من چنین کاری نمی‌کنند، و من چنین چیزی نمی‌دانم». و آنها برفتند، و مردم از منیٰ پراکنده شدند، و خبر فاش شد، و بدانستند که چیزی بوده است، و به طلب انصاریان برآمدند، و سعد بن عباده و منذر بن عمرو را که هر دو از نقیبان بودند بیافتند، که منذر بگریخت ولی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به مکه آوردند و آزار دادند و موی او را می‌کشیدند، که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که از آن جمله مردی سپیدروی بود؛ و با خویش گفتم: «اگر خبری هست پیش این مرد است». و چون به من نزدیک شد سیلی سختی به من زد، و با خویش گفتم: «پس از این دیگر چیزی به نزد قرشیان نباشد». در همان حال که به دست آنها ببودم و مرا روی زمین می‌کشیدند یکی از آنها نزدیک من آمد و گفت: «میان تو و یکی از قرشیان پناه و پیمانی نیست؟» گفتم: «چرا، من تجارت جبیر بن مطعم و حارث بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می‌کردم». به من گفت: «نام این دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تو و آنها بوده است یاد کن». من چنین کردم، و آن مرد به طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما و او پناهی هست». گفته بودند: «این شخص کیست؟» گفته بود: «سعد بن عباده است». گفته بودند: «راست می‌گوید که او تجارت ما را پناه می‌داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد».

گوید: جبیر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او برفت.

و آن کس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سُهَیل بن عمرو بود.

ذکر هجرت پیامبر خدا به مدینه

ابوجعفر گوید: و چون انصاریان به مدینه بازگشتند اسلام نمودار کردند، و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمرو بن جَموح از آن جمله بود. و چنان بود که معاذ پسر عمرو بن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیامبر بیعت کرده بود. جمعی از اوس و خزرج در عقبه دوم با پیامبرِ خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول ـ طبق روایتی که از عبادة بن صامت آوردم ـ بیعتِ زنانه بود، ولی بیعت عقبه دوم ـ چنانکه در روایت دیگر آوردم ـ بر جنگ سرخ و سیاه بود. عبادة بن صامت که یکی از نقیبان بود گوید: «ما با پیامبر بیعت جنگ کردیم». و عباده از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیامبرِ خدای بیعت کرده بودند.

ابوجعفر گوید: و چون خدا عز و جل به پیامبر خود اذن جنگ داد و آیهٔ «وَقاتِلُوهُمْ حَتّیٰ لا تَکُونَ فِتنَةٌ». نازل شد، و انصاریان بیعتِ جنگ کردند، پیامبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به برادران انصاری خویش به پیوندند؛ و گفت: «خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید». و آنها بیرون شدند و پیامبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید و سوی مدینه مهاجرت کند.

گوید: نخستین کس از یاران پیامبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسَلَمة بن عبدالأسد مخزومی بود که یک سال پیش از بیعتِ عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد. مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیعه همپیمان عَدی بن کعب بود که با زن خویش لیلیٰ دختر ابی‌حثمه هجرت کرد. پس از آن عبدالله بن جحش و ابواحمد بن جحش هجرت کردند. ابواحمد نابینا بود و بی‌راهنما در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یاران پیامبر سوی مدینه روان شدند و پیامبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود. و هرکس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی‌طالب و ابوبکر بن ابی قحافه. و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیامبر اذن هجرت می‌خواست و پیامبر می‌فرمود: «شتاب مکن! شاید خدا برای تو همسفری بیارد». و ابوبکر

امید داشت که همسفرِ پیامبر باشد.

و چون قرشیان دیدند که پیامبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر دارد، و از رفتن یاران وی خبر یافتند، بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند. و مراقب خروج پیامبر بودند، که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود. به همین سبب در دارُالنَّدوَه ـخانهٔ قُصَی بن کلاب که قریش همهٔ کارهای خویش را در آنجا فیصل می‌دادندـ فراهم آمدند و مشورت کردند که دربارهٔ پیامبرِ خدای چه بایدشان کرد؟ که از سر انجام کار بیمناک بودند.

ابن عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دارُالنَّدوَه روند و در کار پیامبرِ خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر درِ خانه ایستاد، و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر! کیستی؟» ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم». گفتند: «خوب، درآی». و ابلیس با آنها درآمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبیله حضور داشتند:

از بنی‌عبدشمس: شیبه و عتبه پسران ربیعه، و ابوسفیان بن حرب.

و از بنی‌نوفل بن عبدمناف: طُعَیمة بن عُدی و جُبَیر بن مُطعِم و حارث بن عامر بن نوفل.

و از بنی‌عبدالدار بن قصی: نضر بن حارث بن کلده.

و از بنی‌اسد بن عبدالعُزّیٰ: ابوالبختری بن هشام و زمعة بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی‌مخزوم: ابوجهل بن هشام.

و از بنی‌سهم: نبیه و منبه پسران حجاج.

و از بنی‌جمح: امیة بن خلف.

با دیگر قرشیان، و کسانی که از قریش نبودند.

و چون فراهم آمدند با همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده است که می‌دانید، و بیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید».

گوید و مشورت کردند و یکی‌شان گفت: «در بند آهنینش کنید و در بر او ببندید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر ـزهیر و نابغه و غیرهـ مرگش در رسد». پیر نجدی! گفت: «به‌خدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند و به شما تازند و وی

را از دستتان بگیرند و بسیار شوند و بر شما غلبه یابند، رأی دیگر بیارید». باز مشورت کردند و یکی‌شان گفت: «وی را از شهر خود بیرون می‌کنیم، و چون برفت ما را چه باک که کجا رود و کجا قرار گیرد، که از دست وی آسوده می‌شویم و کار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد». پیر نجدی گفت: «به‌خدا این رأی درست نیست، مگر نیکوییِ گفتار و شیرینیِ سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده‌اید؟ به‌خدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب روَد و بر آنها چیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد و کارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شما کند. رأی دیگر بیارید». ابوجهل بن هشام گفت: «مرا رأیی هست که تا کنون نیاورده‌اید». گفتند: «ای ابوالحکم! رأی تو چیست؟» گفت: «رأی من این است که از هر قبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم و هر یک را شمشیری بُرّان دهیم، که بر سر او ریزند و یکباره چون ضربتِ یک مرد بزنند و خونش بریزند و ما آسوده شویم، که اگر چنین کنند خون وی بر همهٔ قبایل افتد و بنی‌عبدمناف که تاب جنگ با همهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم». پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست».

قوم بر این کار همسخن شدند، و جمع پراکنده شد، و جبریل به نزد پیامبرِ خدای آمد و گفت: «امشب بر بستر خویش مخواب».

گوید: و چون شب درآمد بر درِ خانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و بر او تازند. و چون پیامبر این را بدید به علی بن ابی‌طالب گفت: «بر بستر من بخواب و جامهٔ سبز حضرمیِ مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی‌رسد». و چنان بود که پیامبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می‌کرد.

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها بر این حکایت چنین افزوده‌اند که پیامبرِ خدای به علی گفت: «اگر پسر ابی قحافه پیش تو آمد با وی بگو که من سوی کوه ثور رفتم، و پیش من آید، و تو غذایی برای من بفرست، و بلدی برای من بگیر که مرا به راه مدینه هدایت کند، و مرکبی برای من بخر». آنگاه پیامبر برفت، و خدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن او کور کرد، و پیامبر از آنها گذشت.

محمد بن کعب قرظی گوید: مراقبان فراهم آمده بودند و ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود. و هنگامی که بر درِ خانهٔ پیامبر بودند با آنها گفت: «محمد پندارد که اگر پیرو دین او شوید ملوک عرب و عجم می‌شوید و پس از مرگْ زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید. و اگر به دین او نروید کشته می‌شوید و پس از مرگْ زنده می‌شوید و در آتش می‌سوزید».

گوید: و چون پیامبر از خانه درآمد مشتی خاک برگرفت و گفت: «بله، من چنین می‌گویم و تو نیز یکی از آنهایی». و خدا چشمان آنها را غافل کرد که پیامبر را ندیدند، و او خاک بر سرشان می‌ریخت و این آیات را می‌خواند:

یٰس، وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ، إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ، عَلىٰ صِراطٍ مُسْتَقِيمٍ، تَنْزِيلَ الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ، لِتُنْذِرَ قَوْماً ما أُنْذِرَ آباؤُهُمْ فَهُمْ غافِلُونَ، لَقَدْ حَقَّ الْقَوْلُ عَلى أَكْثَرِهِمْ فَهُمْ لا يُؤْمِنُونَ، إِنَّا جَعَلْنا في أَعْناقِهِمْ أَغْلالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ. وَجَعَلْنا من بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمن خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ {۳۶: ۱- ۹}

یعنی: «یا، سین، قسم به این قرآن حکمت آموز که تو از پیغمبرانی و پیرو راه راست. قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان بیم نیافته‌اند و خودشان بی‌خبرند بیم رسانی، گفتار خدای دربارهٔ اکثرشان محقق شده و آنها ایمان نمی‌آرند مگر به گردنهایشان غُلها نهاده‌ایم که تا چانه‌هاست و سرهایشان بی‌حرکت مانده است و پیشِ رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند».

و چون پیامبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچ‌کس از آنها نبود که خاکی به سر نداشت، آنگاه پیامبر سوی مقصد خویش رفت، و یکی پیش آنها آمد و گفت: «اینجا منتظر کیستید؟» گفتند: «انتظار محمد را می‌بریم». گفت: «به‌خدا، محمد از خانه درآمد و بر سر همه‌تان خاک ریخت و برفت. مگر خاک را بر سر خود نمی‌بینید؟» گوید: و آنها دست به سر نهادند و خاک را بدیدند و در خانه نگریستند و علی را بر بستر دیدند که جامهٔ پیامبر به تن داشت، و گفتند: «به‌خدا این محمد است که خوابیده و جامهٔ خویش به تن دارد». و همچنان ببودند تا صبح درآمد و علی از بستر برخاست و گفتند: «آن کس که با ما سخن کرد راست می‌گفت». و دربارهٔ این حادثه و کاری که قرشیان می‌خواستند کرد این آیه نازل شد:

وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ. وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللّٰهُ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمٰاكِرِينَ {۸: ۳۰}

یعنی: «و چون کسانی که کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدند که بدارندت یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می‌کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می‌کرد و خدا از همه نیرنگیان ماهرتر است». و این آیه که:

أَمْ يَقُولُونَ شاعِرٌ نَتَرَبَّصُ به رَيْبَ الْمَنُونِ، قُلْ تَرَبَّصُوا فَإِنِّي مَعَكُمْ من الْمُتَرَبِّصِينَ {۵۲: ۳۰- ۳۱}

یعنی: «و یا گویند شاعریست که انتظار مرگ او می‌بریم، بگو انتظار برید که من نیز با شما منتظرم».

گویند: ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیامبر گرفت و او گفت که پیامبر سوی غار ثور رفته و گفته اگر می‌خواهی او را ببینی آنجا روی. ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیامبر رسید و پیامبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که از مشرکان است، و با شتاب برفت و پاپوش وی پاره شد و انگشتش به سنگی خورد و زخمی شد و خون بسیار رفت، و ابوبکر ترسید که پیامبر را به زحمت انداخته باشد، و بانگ برداشت و سخن گفت، و پیامبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم برفتند، و خون از پای پیامبر روان بود، تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند.

و آنها که بر درِ خانه مراقب پیامبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست، و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند: «رفیقت کجاست؟» علی گفت: «چه می‌دانم! مگر من نگهبان او بودم!؟ گفته بودید برود او هم رفت». و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی بداشتند، آنگاه رها کردند و خدای تعالیٰ پیامبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابوجعفر گوید: و خدا عز و جل به پیامبر خویش اذنِ هجرت داد.

هشام بن عُروَه گوید: وقتی یاران پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ سوی مدینه رفتند و او نرفته بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست، و پیامبر گفت: «منتظر من باشد شاید به من نیز اذن هجرت داده شود». و ابوبکر دو شتر خریده بود و آماده شده بود که با یاران پیامبر سوی مدینه روَد، و چون پیامبر گفت منتظر بماند و خبر داد که از خداوند امید اذن هجرت دارد، دو شتر را نگهداشت و علف داد تا فربه شدند، و در انتظار مصاحبتِ پیامبرِ خدای بود، و چون هجرت پیامبر به تاخیر انجامید ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟» پیامبر گفت: «آری». و ابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه گوید: هنگام نیمروز که من و خواهرم اسماء در خانه بودیم پیامبر بیامد، و هر روز اول روز یا آخر روز به خانه ما می‌آمد، و چون ابوبکر دید که پیامبر نیمروز آمده است گفت: «ای پیامبرِ خدا! قطعا کار تازه‌ای هست». و چون پیامبر به خانه درآمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن». ابوبکر گفت: «خبرچین نداریم، و دو دختر من اینجا هستند». پیامبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من داده شد». ابوبکر گفت: «در مصاحبتِ تو باشم؟» پیامبر گفت: «آری، در مصاحبت من باشی». ابوبکر گفت: «یکی از دو شتر را بگیر». و این همان

دو شتر بود که برای سفر آماده کرده بود، و یکی را به پیامبر داد و گفت: «برای سواری بگیر». پیامبر گفت: «آن را با پرداخت قیمت می‌گیرم».

گوید: و چنان بود که عامر بن فُهَیره از کنیززادگان ازد ازآنِ طفیل بن عبدالله بود که برادر مادری عایشه بود. و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مملوک بود ابوبکر او را بخرید و آزاد کرد، و مسلمانی ثابت‌قدم بود. و چون پیامبر و ابوبکر بیرون شدند ابوبکر گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار ثور پیش پیامبر فرستاد؛ و غار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است؛ و شتران را با یکی از مردم بنی‌عبد بن عدی فرستادند که همپیمان قریش بود و مشرک بود ولی او را به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می‌شناخت.

در آن شبها که پیامبر و ابوبکر در غار بودند عبدالله بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد و خبرهای مکه را می‌گفت و صبحگاه در مکه بود؛ و عامر هر شب گوسفندان را می‌برد که شیر بدوشند، و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تا کسی آگاه نشود.

و چون سر و صدا خاموش شد و خبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست، مرد عَدَوی با دو شتر بیامد، و به راه افتادند، و عامر بن فُهَیره را نیز برای خدمت و کمک همراه بردند، و ابوبکر او را بر شتر خود سوار می‌کرد. و جز عامر بن فهیره و مرد عَدَوی که بلدِ راه بود کسی همراه آنها نبود. مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیر عُسفان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قُدَید گذشتند و به راه درآمدند، و از خرار و ثَنِیّة المُرّه گذشتند، آنگاه از راه مدلجه ما بین راه عمق و راه رَوحاء عبور کردند تا به راه عرج رسیدند، و در سمت راست رکوبه از آبی که آن را غابر می‌گفتند گذشتند تا به وادی رئم رسیدند، و از آنجا راه مدینه گرفتند، و پیش از ظهر بیرون مدینه بر بنی‌عمرو بن عوف فرود آمدند. و چنانکه گویند، پیامبر دو روز آنجا بود؛ ولی بنی‌عمریان پندارند که مدت اقامت پیامبر به نزد آنها بیش از این بوده است.

پس از آن پیامبر شتر خویش را براند و دنبال آن برفت تا به خانه‌های بنی‌نجار رسید.

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیامبر در خانهٔ ابوبکر بود، و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست، وی از خوشحالی گریست، و عبدالله بن ارقد دئلی را که مشرک بود اجیر کردند که بلدِ راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد.

گوید: جز علی بن ابی‌طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کس از هجرت پیامبر خبر نداشت. پیامبر سفر خود را به علی بن ابی‌طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند و امانتهایی را که از مردم پیش پیامبر بود به صاحبانش برساند؛ زیرا چنان بود که هرکه در مکه

چیزی گران‌قدر داشت به پیامبرِ خدای می‌سپرد که صدق و امانت وی را می‌دانستند.

و چون پیامبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت، و از درِ کوچکی که پشت خانهٔ وی بود بیرون شدند و سوی غار ثور رفتند، و ثور کوهی است که در پایین مکه است. وارد غار شدند، و عبدالله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می‌آورد، و عامر بن فهیره گوسفندان را می‌آورد که شیر بدوشند، و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد. پیامبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود، و قرشیان صد شتر جایزه نهاده بودند که هرکس محمد را پس آرَد به او بدهند. و عبدالله بن ابی‌بکر مراقب اخبار و گفتگوهای قریش بود، و چون شبانگاه به غار می‌آمد و بازمی‌گشت عامر بن فهیره گوسفندان را به دنبال او می‌راند تا جایی پایش کور شود.

و چون سه روز گذشت و کسان از جستجو بماندند مردِ اجیر شتران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد، و چون بند نداشت کمربند خویش را بگشود و آن را به دو نیم کرد و از نیمهٔ آن بندی برای سفره ساخت، و به همین سبب او را «ذات النِّطاقَین» یعنی صاحب دو کمربند گفتند.

چون ابوبکر شتران را به نزد پیامبر آورد شترِ بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت! سوار شو». پیامبر گفت: «من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم». ابوبکر گفت: «ای پیامبرِ خدای! شتر مال تو است.» پیامبر گفت: «شتر را به چه قیمت خریده‌ای؟» ابوبکر قیمت شتر را بگفت. پیامبر گفت: «به همان قیمت خریدم». ابوبکر گفت: «مال تو باشد».

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیامبرِ خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریشیان به درِ خانهٔ ما آمدند، ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم، و به من گفتند: «پدرت کجا است؟» گفتم: «به‌خدا نمی‌دانم پدرم کجا است». ابوجهل که مردی خبیث و بددهان بود دست بلند کرد و سیلی‌ای به چهرهٔ من زد که گوشواره‌ام بیفتاد. آنگاه برفتند، و سه شب گذشت و ما نمی‌دانستیم که پیامبر کجا رفته است، تا یکی از جنّیان بیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند. و اشعار چنین بود:

> خداوند به دو رفیق که در خیمهٔ ام معبد فرود آمدند پاداش نیک دهاد که با هدایت در آنجا فرود آمدند. و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد. ای مردم بنی‌کعب! از اقامت پیامبر خوش باشید که مقام وی پناهگاه مؤمنان است.

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیامبر سوی مدینه رفته است. و چهار نفر بودند که به این سفر رفتند: پیامبر و ابوبکر و عامر بن فُهَیره و عبدالله بن ارقد که بلدِ راه بود.

ابوجعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری چنین می‌خواند:

اگر دو سعد به سلامت باشند محمد در مکه از مخالفان باک ندارد.

و صبحگاهان ابوسفیان گفت: «این دو سعد کدامین باشند؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هُذَیم؟» و شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری به این مضمون می‌خواند:

ای سعد اوس! تو یاری کننده باش. و تو نیز ای سعد خزرجیانِ دلیر. دعوتگر هدایت را اجابت کنید و از خدا بهشت را آرزو کنید که ثواب خدا برای طالب هدایتْ باغ بهشتِ سایه‌دار است.

صبحگاهان ابوسفیان گفت: «به‌خدا این دو سعد سعد بن معاذ است و سعد بن عباده».

ابوجعفر گوید: بلدِ پیامبر و ابوبکر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الأول پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمرو بن عوف رسانید.

عبدالرحمان بن عُوَیم بن ساعده گوید: کسان قوم من که یاران پیامبر بودند می‌گفتند: «وقتی شنیدیم که پیامبر از مکه بیرون شده است در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پیِ نماز به حَرّه می‌رفتیم و انتظار وصول پیامبر را می‌بردیم، و همچنان آنجا بودیم تا آفتابْ همه جا را می‌گرفت و دیگر سایه نبود، آن وقت به خانه‌های خویش می‌رفتیم، که روزها بسیار گرم بود. و آن روز که پیامبرِ خدا رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم، و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم، و نخستین کسی که پیامبر را بدید یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که «ای بنی‌قَیله! بخت شما آمد». و ما سوی پیامبر رفتیم که در سایهٔ نخلی بود و ابوبکر نیز با وی بود. غالب ما پیش از آن پیامبر را ندیده بودیم و او را نمی‌شناختیم. و چون سایه بگشت و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیامبر سایه افکند او را شناختیم.

چنانکه گویند، پیامبر به خانهٔ کلثوم بن هَدم ـ و به قولی به خانهٔ سعد بن خَیثمه ـ فرود آمد. آنها که گویند منزل وی به نزد کلثوم بن هدم بود گویند وقتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعد بن خیثمه برای دیدن کسان می‌نشست، زیرا پیامبر تنها بود و زن همراه وی نبود و مهاجرانِ مجرد خانهٔ سعد بن خیثمه را «خانهٔ مجردان می‌گفتند. و خدا بهتر می‌داند که حال چگونه بوده است! و ما هر دو روایت را شنیده‌ایم.

ابوبکر بن ابی قحافه در سُنح به نزد خُبَیب بن اساف خزرجی فرود آمد، و به قولی به نزد خارجة بن زید منزل گرفت.

علی بن ابی‌طالب ـرضی الله عنهـ سه شب در مکه بماند و امانتها را که پیش پیامبر بود به صاحبانش داد، و چون از این کار فراغت یافت به پیامبر پیوست و به نزد وی در خانهٔ کلثوم بن هدم منزل گرفت.

علی می‌گفت: در قبا به نزد یک زن بیوهٔ مسلمان منزل گرفته بودم، در دل شب یکی می‌آمد و در می‌زد و آن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت. من بدگمان شدم و به زن گفتم: «این مرد کیست که هر شب درِ خانهٔ تو را می‌زند و می‌روی و چیزی از او می‌گیری؟ تو که یک زن بیوه و مسلمان هستی». زن گفت: «این سهل بن حنیف بن واهب است و می‌داند که من کسی را ندارم، هنگام شب بتان قومِ خویش را خُرد کند و پیشِ من آرِد و گوید این را به جای هیزم بسوزان».

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاک شد علی بن ابی‌طالب این حکایت را دربارهٔ وی نقل می‌کرد.

پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ روز دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه را در قُبا پیش بنی‌عمرو بن عوف به سر برد، و به روز جمعه از پیش آنها برفت، اما به پندار بنی‌عمرو بن عوف اقامت پیامبر پیش آنها بیش از این بود. و خدا بهتر داند. بعضی‌ها گفته‌اند اقامت پیامبرِ خدای در قبا، بیشتر از سیزده روز بود.

ابوجعفر گوید: مطلعان سَلَف دربارهٔ مدتی که پیامبر از پیِ بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند، بعضی‌ها گفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود. از انس بن مالک روایت کرده‌اند که پیامبر چهل ساله بود که مبعوث شد و ده سال در مکه اقامت داشت.

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیامبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می‌شد.

از سعید بن مُسَیِّب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیامبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود.

از عِکرِمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند که پیامبر از پیِ بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت. از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدو می‌رسید. و هم از او

روایت کرده‌اند که پیامبر در چهل سالگی مبعوث شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت.

ابوجعفر گوید: ابوقیس بن صرمه انصاری قصیده‌ای دارد که ضمن آن از کرامت انصار و اقامت پیامبر به نزد ایشان سخن آورده و او نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند، که گوید:

به نزد قریش ده و چند سال بماند و تذکار می‌داد و در جستجوی دوستان بود. و در موسم حجّ خویشتن را به کسان عرضه می‌کرد اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگروید. و چون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد، و در مدینه خوشدل و راضی زیست و دوستان یافت و آرام گرفت، و یاری خدای به او رسید، و برای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود، و موسیٰ وقتی ندای حق شنید چه گفت. و چنان شد که دیگر از کس بیم نداشت. و ما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم، و به هنگام پیکار جان‌بازی کردیم. و خدای یگانه بهترین هدایتگر است.

چنانکه می‌بینید، ابوقیس در این قصیده گوید که پیامبر از پس نبوت و وحی ده و چند سال میان قوم خویش اقامت داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: اقامت پیامبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین شعر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند.

عکرمه گوید: ابن عباس این سخن گفت و شعر ابوقیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای «بضع عشره». که ده و چند سال است «خمس عشرة». خواند که پانزده سال صریح است.

ابوجعفر گوید: از شعبی روایت کرده‌اند که پیش از آنکه وحی به پیامبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می‌آمد، و متن روایت که به وسیله واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیامبرِ خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید و پس از آن جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد.

واقدی گوید: این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم، و گفت: «برادرزادهٔ من عبدالله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قتاده در مسجد حدیث می‌گفتند، و یک مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند و گفتند: جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیامبر وفات یافت جبریل بدو وحی می‌آورد».

از داود بن ابی عامر نیز روایت کرده‌اند که پیامبر چهل ساله بود که مبعوث شد و مدت

سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه و چیز بدو می‌آموخت، و قرآن به زبان وی نازل نشده بود، و چون سه سال گذشت جبریل ـ علیه السلام ـ قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می‌شد.

ابوجعفر گوید: شاید آنها که گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده‌اند، و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر به جز این دو گفتار هست که گوید: مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیامبر نازل می‌شد.

ولی از حسن روایت کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال در مدینه بود.

ذکر حوادث سال اول هجرت

سخن دربارهٔ وقتی که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید: و چون پیامبرِ خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

از ابن شهاب روایت کرده‌اند که وقتی پیامبر به مدینه آمد، و این به ماه ربیع الأول بود، بفرمود تا تاریخ نهند.

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند، یک ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سر رفت.

و به قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمر بن خطاب ـ رحمة الله علیه ـ بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که ابوموسیٰ اشعری به عمر نوشت که «نامه‌ها از تو به ما می‌رسد که تاریخ ندارد». و عمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضی‌شان گفتند: «از مبعث پیامبرِ خدای تاریخ بنه». و بعضی دیگر گفتند: «تاریخ از هجرت بنه». و عمر گفت: «تاریخ از هجرت پیامبر می‌نهیم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود».

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود، و عمر گفت: «این کدام شعبان است؟ شعبان آینده یا شعبانی که در آن هستیم؟» پس از آن عمر به یاران پیامبر گفت: «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت». بعضی‌ها گفتند: «به تاریخ روم بنویسید». گفته شد که آنها از روزگار ذو القرنین می‌نوشتند، و این دراز است. بعضی دیگر گفتند: «از تاریخ پارسیان بنویسید». گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدتِ شاه پیشین را رها کنند. و همسخن شدند که ببینند پیامبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود، که ده سال بود، و تاریخ را از هجرت پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ نوشتند.

از محمد بن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمر بن خطاب برخاست و گفت: «تاریخ نهید». عمر گفت: «تاریخ نهادن چیست؟» گفت: «چیزی است که عجمان کنند و نویسند در ماه فلان از سال فلان». عمر گفت: «چیزی نکوست». بنا شد تاریخ نهند، و گفتند: «از کدام سال آغاز کنیم؟» گفتند: از مبعث پیامبر، و گفتند: از وفات وی، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند، سپس گفتند: از کدام ماه آغاز کنیم؟ و گفتند: از رمضان آغاز می‌کنیم. پس از آن گفتند: محرم را مبدأ می‌کنیم که ماه حرام است و کسان از حج

بازمی‌گردند. و بر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن عباس روایت کرده‌اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیامبرِ خدای به مدینه آمد آغاز شد، و در همان سال عبدالله بن زبیر تولد یافت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر «وَالفَجْرِ وَلَيالٍ عَشْرٍ {۸۹: ۱ ـ ۲}». گفته بود: فجر محرم است که آغاز سال است.

از عبید بن عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا ـ عَزَّ وَجَلّ ـ است و آغاز سال است که در آن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن زنند، و روزی در محرم هست که قومی در آن روز تو به کردند و توبهٔ آنها پذیرفته شد.

از عمرو بن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه‌ها را تاریخ نهاد یَعلیٰ ابن امیه بود که در یمن بود.

پیامبرِ خدا در ماه ربیع الأول به مدینه آمد، و مردم آغاز سال را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیامبر نهادند.

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد و بنیان خانه را آغاز تاریخ کردند، تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقتِ بیرون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می‌کرد، و آن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعد و نَهد و جُهَینَه و بنی‌زید را آغاز تاریخ داشتند، تا وقتی که کعب بن لُؤَی بمرد و تا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند. پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغازِ تاریخ کرد و این به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که عمر بن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت: «از چه روز بنویسیم؟» علی بن ابی‌طالب ـ علیه السلام ـ گفت: «از روزی که پیامبرِ خدا صلی الله علیه ـ و سلم مهاجرت کرد و سرزمین شرک را ترک فرمود». و عمر رضی الله عنه چنین کرد.

ابوجعفر گوید: روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند و غالبا قحطی یا بلیه‌ای را که در گوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می‌کردند، و از میان عربانْ قرشیان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیامبر به سال فیل بود که سال تولد پیامبرِ خدا نیز بود، و از جنگ فِجار تا بنای کعبه پانزده سال بود، و از بنای کعبه تا مبعث پیامبر پنج سال بود.

ابوجعفر گوید: پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ چهل ساله بود که مبعوث شد، و چنانکه شعبی گوید: اسرافیل همراه نبوت وی بود و این پیش از آن بود که مأمور دعوت و اظهار پیامبری باشد، چنانکه روایتهای آن را آورده‌ایم، و سه سال بعد جبریل همراه نبوت وی شد و بگفت تا دعوت و نبوت اظهار کند، و ده سال در مکه به دعوت پرداخت، پس از آن به ماه ربیع الأول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود، و خروج وی از مکه به روز دوشنبه بود و هم روز دوشنبه دوازدهم ربیع الأول به مدینه رسید.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: پیامبرِ خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجر الأسوَد را به جا نهاد و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه بیرون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفر گوید: اگر چه مبدأ تاریخ مسلمانان از هجرت بود اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دو ماه و دوازده روز زودتر از وصول پیامبر به مدینه بود. و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد، بلکه از اول سال آغاز کردند.

خطبهٔ پیامبر در نخستین جمعهٔ پس از هجرت

ابوجعفر گوید: از پیش، وقت وصول پیامبر و منزل وی را و اینکه چه وقت از منزل او بیرون شد آورده‌ایم، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم؛ از جمله این که به وقت بیرون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد.

چون آن روز جمعه بود و در محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید، و شنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپا است. و این نخستین جمعه بود که پیامبرِ خدای در اسلام به پا داشت و خطبه خواند. و گویند این نخستین خطبه‌ای بود که در مدینه خواند.

سعید بن عبدالرحمان جُمَحی نخستین خطبهٔ پیامبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی‌سالم بن عوف خواند، چنین روایت کرده است:

> خدا را ستایش می‌کنم و از او کمک می‌خواهم و آمرزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان دارم و انکارِ او نمی‌کنم و با هرکه کافر وی باشد دشمنی می‌کنم، و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست، و محمد بنده و پیامبر اوست که وی را به دوران فترتِ پیامبران و نادانیِ ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت و نور و موعظه فرستاد.

هرکه خدا و پیامبر او را اطاعت کند، هدایت یافته و هرکه نافرمانی آنها کند گمراه شده و در ضلالتی دور افتاده است.
سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، بهترین سفارشی که مسلمان به مسلمان کند این است که وی را به کار آخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد. از مَنهیّاتِ خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکاری بهتر از این نیست، و ترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصد آخرت است، و هرکه روابط آشکار و نهان خویش را با خدا به صلاح آرَد و از این کار جز رضای خدا منظوری نداشته باشد نیکنامی دنیا و ذخیرۀ پس از مرگِ اوست وقتی که انسان به اعمال پیش فرستادۀ خویش احتیاج دارد؛ و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو خواهد کرد که ای کاش نکرده بود. خدا شما را بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است، و گفتار وی راست است و وعدۀ وی محقق است و بی‌تخلف، که او ـ عز و جل ـ گوید: «سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم» {۵۰: ۲۹}. در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هرکه از خدا بترسد رستگاریِ بزرگ یافته است. ترس از خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد و چهره‌ها را سپید می‌کند و مایۀ رضای پروردگار می‌شود و مرتبت را بالا می‌برد.
نصیب خویش را بگیرید و در کار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش را به شما آموخته و راه خویش را نموده تا راستگو از دروغگو معلوم شود. شما نیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است، و با دشمنان وی دشمنی کنید، و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شما را برگزیده و مسلمان نامیده تا هرکه هلاک می‌شود از روی حجت هلاک شود و هرکه زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد.
همۀ نیروها از خدا است، خدا را بسیار یاد کنید و برای آخرت کار کنید، هرکه روابط خویش را با خدا سامان دهد خدا روابط او را با مردم نیکو کند، که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند، خدا مالک است و مردم مالکِ خدا نیستند، خدا بزرگ است و همۀ نیروها از خدای بزرگ است.

استقرار پیامبرِ خدا در مدینه

ابن اسحاق گوید: پیامبر بر شتر خویش نشست و مهار آن را رها کرد و به هر یک از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که پیش آنها منزل گیرد و

می‌گفتند: «ای پیامبرِ خدای! اینجا مرد و سلاح و حمایت هست». پیامبر می‌گفت: «بگذارید برود که مأمور است». و برفت تا به محل مسجد رسید و شتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت و آنجا شترخوابی بود که به دو پسر یتیم از بنی‌نجار تعلق داشت که زیر سرپرستی معاذ بن عفرا بودند که یکی‌شان سهل و دیگری سهیل نام داشت و پسران عمرو بن عباد بودند.

و چون شتر بخفت پیامبر از آن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت و پیامبرِ خدا مهار آن را رها کرده بود، پس از آن شتر به عقب نگریست و به جای خفتن اول بازگشت و آنجا بخفت و گردن به زمین نهاد و پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ از آن فرود آمد و ابوایوب لوازم وی را به خانه خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیامبر فرمود: «مرد با لوازم خود منزل می‌کند». و به نزد ابوایوب ـخالد بن زید بن کِلَیبـ فرود آمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجار بود.

ابوجعفر گوید: پیامبر پرسید: «شترخواب ازآنِ کیست؟» معاذ بن عفرا گفت «ازآنِ دو یتیم است که پیش من‌اند و آنها را راضی می‌کنم».

پیامبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند. و پیش ابوایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند: پیامبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد؛ ولی درست به نزد من آن است که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیامبر از آن بنی‌نجار بود و نخل و کِشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بو،د و پیامبر گفت: «قیمت آن را بگیرید». گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم». پیامبر بفرمود تا نخلها را ببریدند و کِشت را به هم زدند و قبور را نبش کردند. و پیامبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هرجا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ابوجعفر گوید: پیامبر و مهاجر و انصار در بنای مسجد کار کردند.

در همین سال مسجد قُبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس از هجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیامبر ـکلثوم بن هدمـ بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه ـاسعد بن زرارهـ در همان سال بمرد، و وفات وی پیش از ختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو و سینه درگذشت.

از یحییٰ بن عبدالله بن عبدالرحمان روایت کرده‌اند که پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ فرمود: «ابوامامه میّت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگر محمد پیامبر بود رفیقش

نمی‌مرد. اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست».

از انس روایت کرده‌اند که پیامبر اسعد بن زراره را به سبب بیماری که داشت داغ کرد.

از عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری روایت کرده‌اند که وقتی ابوامامه، اسعد بن زراره، بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بود پیش پیامبرِ خدا آمدند و گفتند: «ای پیامبر این مرد به نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به جای او برگمار که عهده‌دار کار وی باشد». پیامبر به آنها گفت: «شما خالانِ من‌اید و من از شمایم و نقیب شما هستم». گوید: پیامبر نمی‌خواست در کار نقیبیْ یکی از آنها را بر دیگری مُرَجَّح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیامبر بود».

در همین سال ابواُحَیحَه در طایفه بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولید بن مغیره و عاص بن وایل سهمی نیز در مکه بمردند.

و نیز در همین سال پیامبر با عایشه زفاف کرد و این در ماه ذی قعده هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به قولی در ماه شوال هفت ماه پس از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه در مکه انجام شده بود و عایشه در آن وقت شش ساله و به قولی هفت ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟» گفت: «آری». عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟» عایشه گفت: «دربارهٔ نُه مزیت است که در من هست که در هیچ‌یک از زنان به جز مریم دختر عمران نبود. به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیامبر نمی‌گویم». عبدالله بن صفوان گفت: «نُه مزیت چیست؟» عایشه گفت: «فرشته به صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیامبر شدم، نُه ساله بودم که به خانهٔ او رفتم، دوشیزه بودم که زن او شدم و هیچ‌یک از زنان وی در این مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیک بود مایهٔ هلاک امت شود آیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچ‌کس از زنان وی به جز من او را ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچ‌کس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت».

ابوجعفر گوید: چنانکه گویند، پیامبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت، و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیامبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که در ماه شوال با زنان زفاف کنند.

روایت دیگر از عبدالله بن عُروَه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچ‌یک از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابوجعفر گوید: به قولی پیامبر به روز چهارشنبه در ماه شوال در خانهٔ ابوبکر در سُنح با عایشه زفاف کرد.

در همین سال پیامبر ـصلی الله علیه وسلم- زید بن حارثه و ابورافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زمعه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اُرَیقِط به مکه بازگشت و محل ابوبکر را به عبدالله پسرش خبر داد، عبدالله ام رومان زنِ پدرش را که مادر عایشه بود سوی مدینه برد، و طلحة بن عبیدالله نیز همراه آنها بود.

در همین سال ـچنانکه گویندـ نماز حاضر دو رکعت افزوده شد و این یک ماه پس از وصول پیامبر به مدینه و دوازدهم ربیع الآخر بود؛ و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود. واقدی گوید: حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.

به قولی تولد عبدالله بن زبیر در همین سال بود. اما به گفتهٔ واقدی تولد وی به سال دوم وصول پیامبر به مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به دنیا آمد، و به هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آن‌رو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اند که بچه نیارند؛ و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفتهٔ یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به مدینه می‌آمد عبدالله را بار داشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز در همین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیامبر به دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیامبر از جهان درگذشت.

گوید: تولد نعمان سه یا چهار ماه پیش از بدر بود. از ابی الأسوَد روایت کرده‌اند که به نزد عبدالله بن زبیر از نعمان بن بشیر سخن رفت، و گفت وی شش ماه از من بزرگتر است.

ابوالأسوَد گوید: عبدالله بن زبیر بیست ماه پس از هجرت پیامبر تولد یافت، و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت در ماه ربیع الآخر بود.

ابوجعفر گوید: گفته‌اند که تولد مختار بن ابی عبید ثقفی و زیاد بن سُمَیّه نیز در همین سال بود.

ذکر سَریّه‌ها و غزوه‌های پیامبر در سال اول به روایت واقدی، ولی ابن اسحاق این سَریّه‌ها را به سال دوم برده است

به گفتهٔ واقدی در همین سال در ماه رمضان و هفت ماه پس از هجرت پیامبر پرچم سفیدی برای حمزة بن عبدالمطلب بست و او را با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را ببندند و حمزه با ابوجهل رو به رو شد که سیصد مرد همراه داشت و مجدی بن عمرو جهنی در میانه حایل شد و بی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابومرثد بود.

و هم به گفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت، در ماه شوال پیامبرِ خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن حارث بن مطلب بن عبدمناف بست و گفت سوی درهٔ رابغ روَد، و پرچمدار وی مِسطَح بن اُثاثه بود، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیة جحفه به ثنیة المرّه رسید، و از انصار کس همراه وی نبود. و بر سرِ آب احیا با مشرکان رو به رو شد، و در میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید.

واقدی گوید: خلاف است که سالار مشرکان کی بود! بعضی‌ها گفته‌اند ابوسفیان بن حرب بود، و بعضی دیگر گفته‌اند مِکرَز بن حفص بود. اما درست این است که ابی سفیان بود و دویست کس از مشرکان را همراه داشت.

گوید: و در ذی قعده همین سال پیامبر پرچم سفیدی برای سعد بن ابی وقاص بست و او را سوی خرار فرستاد، و پرچمدار وی مقداد بن عمرو بود. سعد گوید: من با بیست کس (یا گفته بود بیست و یک کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روز نهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم، پیامبر به من گفته بود که از خرار تجاوز نکنم. و کاروان یک روز پیش از من از آنجا گذشته بود، و شصت مرد همراه داشته بود.

در این سفر همهٔ همراهان سعد از مهاجران بودند.

ابوجعفر گوید: گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی با آنچه از واقدی نقل کردم اختلاف دارد، و همهٔ این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به گفتهٔ ابن اسحاق، پیامبر -صلی الله علیه وسلم- دوازدهم ماه ربیع الأول به مدینه رسید و بقیهٔ ماه ربیع الأول و ربیع الآخر و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی قعده و ذی حجه را در مدینه به سر برد. و حج آن سال را مشرکان عهده‌دار بودند. محرم را نیز در مدینه بود. و در ماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزا بیرون شد و تا ودان رفت و به طلب قرشیان و بنی‌ضَمرة بن بکر بود و این را غزوهٔ ابوا گویند.

در این سفر بنی‌ضمره با وی پیمان صلح بستند، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی بن عمرو بود.

گوید: پس از آن پیامبر به مدینه بازگشت و زد و خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع الأول را در مدینه به سر برد. و در این اثنا عبیدة بن حارث بن مطلب را با هشتاد یا شصت سوار از مهاجران بفرستاد و هیچ‌کس از انصار در آن میانه نبود و عبیده تا احیاء که آبی است در حجاز زیر ثنیة المره، برفت و در آنجا با گروه بسیاری از قرشیان رو به رو شد و زد و خوردی نشد، جز این که سعد بن ابی وقاص تیری بینداخت؛ و این نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد. پس از آن مردمی از مردم جدا شدند و از گروه مشرکان مقداد بن عمرو بهرانی و عُتبة بن غُزوان سوی اردوی مسلمانان گریختند، و این هر دو مسلمان بودند و با کفار آمده بودند که به مسلمانان برسند. و سالار مشرکان عکرمة بن ابوجهل بود.

ابن اسحاق گوید: پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیامبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست.

گوید: به گفتهٔ بعضی مطّلعان، پیامبر هنگام بازگشت از غزوه ابوا و پیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد.

گوید: و در همین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را با سی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیه عیص فرستاد که سرزمین جُهَینَه بود و هیچ‌کس از انصار همراه نبود، و حمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن هشام رو به رو شد که سیصد کس از مکّیان همراه داشت، و مجدی بن عمرو جُهَنی که با هر دو طرف به صلح بود در میانه حایل شد، و دو گروه از هم جدا شدند، و زد و خوردی نبود.

بعضی‌ها گفته‌اند که پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیامبر برای یکی از مسلمانان بست، ولی چون گروه وی با گروه عبیدة بن حارث همراه بود این خطا رخ داد.

گوید: از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد.

گوید: پس از آن در ماه ربیع الآخر پیامبر به آهنگ غزا و به طلب قریش بیرون شد و تا بواط رفت که در ناحیه رَضویٰ بود، و بازگشت و حادثه‌ای نبود.

و بار دیگر به آهنگ غزا و به طلب قرشیان بیرون شد و از راه تنگه بنی‌دینار برفت تا به دره ابن ازهر زیر درختی فرود آمد، و آنجا نماز خواند و نمازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند، و محل اجاق آنجا هست، و از چاه آنجا که مُشَیرِب نام دارد آب برای وی آوردند. سپس از آنجا برفت تا در وادی یَنبُع به عُشَیره

رسید، و بقیهٔ جمادی الأول و چند روز از جمادی الآخر را آنجا به سر برد، و با بنی‌مدلج و بنی‌ضَمره پیمان صلح بست و به مدینه بازگشت، و حادثه‌ای نبود.

گوید: و چون پیامبر از غزوهٔ ذو العُشَیره باز آمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کُرَز بن جابر فُهری گلهٔ مدینه را غارت کرد، و پیامبر به تعقیب او بیرون شد و تا درهٔ سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این را غزوهٔ بدر اول گفتند.

پس از آن پیامبر به مدینه بازگشت و بقیه جمادی الآخر و رجب و شعبان را آنجا گذرانید و در این اثنا سعد بن ابی وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد.

واقدی گوید: در همین سال، یعنی سال اول هجرت، ابوقیس اسلت پیش پیامبر آمد و او ـصلی الله علیه وسلمـ وی را به اسلام خواند که گفت: «دین تو نیکوست، در کار خویش بنگرم و باز پیش تو آیم». پس از آن عبدالله بن اُبَی او را بدید و گفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی؟» ابوقیس گفت: «تا یک سال مسلمان نشوم». و در ماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت درآمد

ذکر حوادث سال دوم - پیش از جنگِ بدر

غزوهٔ وَدان

به اتفاق اهل سیره، در ربیع الأول این سال پیامبر به غزوه ابوا و به قولی غزوه ودان رفت، و میان دو محل شش میل فاصله است، هنگامی که به غزا می‌رفت سعد بن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد، و پرچمدار وی حمزة بن عبدالمطلب بود، و چنانکه گفته‌اند پرچمی سفید بود.

واقدی گوید: پیامبر پانزده روز در ودان اقامت داشت، آنگاه به مدینه بازگشت.

غزوهٔ بُواط

گوید: پس از آن پیامبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و در ماه ربیع الأول به بواط رسید و می‌خواست راه کاروانهای قریش را ببندد، سالار کاروان امیة بن خلف بود و یکصد مرد از قرشیان همراه داشت و دو هزار و پانصد شتر در کاروان بود.

پیامبر از این غزا بی حادثه به مدینه بازگشت. در این سفر پرچمدار وی سعد بن ابی وقاص بود. و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود.

غزوهٔ بدر اول

گوید: و هم در ربیع الأول به تعقیب کرز بن جابر فهری رفت که گلهٔ مدینه را غارت کرده بود و تا بدر رفت اما به او دست نیافت و پرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه السلام بود و زید بن حارثه را در مدینه جانشین خود کرده بود.

غزوهٔ ذات العُشَیره

گوید: و در همین سال پیامبر با مهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت بیرون شد، و این را غزوه ذات العشیره گفتند، و تا یَنبُع رفت. در این سفر ابوسلمة بن عبدالأسد را در مدینه جانشین کرد. و پرچمدار وی حمزة بن عبدالمطلب بود.

عمار یاسر گوید: من و علی در غزوه ذو العُشَیره با پیامبرِ خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی‌مدلج را دیدیم که در نخلستان خود کار می‌کردند و من و علی گفتیم

برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند، و برفتیم و ساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت و سوی درختان نخل نوسال رفتیم و زیر آن روی خاک بخفتیم، که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از خواب بیدارمان کرد و ما به خاک آلوده بودیم، و علی را با پای خود تکان داد و گفت: «ای ابوتراب برخیز! می‌خواهی تو را از تیره‌روزترین مردم خبر دهم که چون سرخ‌موی ثمود است که شتر را پی کرد، همان کس که به اینجای تو ضربت زند». و دست به پیشانی او زد و گفت «و این را از خون خضاب کند». و ریش او را بگرفت.

در این باب جز این سخن نیز گفته‌اند، که در روایت محمد بن عُبَید بن محاربی آمده که به سهل بن سعد گفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزا گویی». سهل گفت: «مثلاً چه گویم؟» گفتند: «بگویی نام وی ابوتراب است». گفت: «به‌خدا این نام را پیامبرِ خدای بدو داد». گفتند: «چگونه بود؟» گفت: «علی از خانه بیرون آمد و در سایهٔ مسجد بخفت، پس از آن پیامبر به نزد فاطمه آمد و گفت: پسرعم تو کجاست؟» فاطمه گفت: «در مسجد خفته است» پیامبر برفت و او را دید که ردا از پشتش افتاده و خاک‌آلود شده و خاک از پشت او پاک می‌کرد و می‌گفت: «ابوتراب برخیز!» به‌خدا، هیچ نامی را مانند این دوست نداشت.

ابوجعفر گوید: در همین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی‌طالب علیه السلام فاطمه رضی الله عنها را به زنی گرفت.

و هم ابوجعفر طبری گوید: که چون پیامبر از تعقیب کرز بن جابر فهری به مدینه بازگشت، و این در ماه جمادی الآخر بود، در ماه رجب عبدالله بن جحش را با گروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار با آنها نبود.

سریّهٔ عبدالله بن جحش به نخله

در روایت زُهری و یزید بن رومان از عروة بن زبیر چنین آمده است، ولی به گفتهٔ واقدی پیامبر عبدالله بن جحش را با دوازده کس از مهاجران فرستاد. و هم در روایت آنهاست که پیامبر نامه‌ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دو روز راه بسپرد، پس از آن نامه را بیند و مضمون آن را کار بندد و هیچ‌کس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد.

و چون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود:

وقتی نامهٔ مرا بدیدی تا وادی نخله میان مکه و طایف برو و مراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر.

و چون عبدالله نامه را بخواند گفت: «اطاعت می‌کنم». و به یاران خویش گفت: «پیامبر به من فرمان می‌دهد که سوی نخله روَم و مراقب قرشیان باشم و خبری از آنها به دست آرم، و گفته که هیچ‌کس از شما را نابه‌دلخواه نبرم، هرکس رغبت شهادت دارد بیاید و هرکه خوش ندارد بازگردد، اما من فرمان پیامبرِ خدا را کار می‌بندم».

عبدالله برفت و همهٔ یارانش با او برفتند و هیچ‌کس بازنماند. و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید، و سعد بن ابی وقاص و عُتبة بن غزوان شتری را که به نوبت بر آن سوار می‌شدند گم کردند و به جستجوی آن بازماندند، و عبدالله بن جحش و دیگران برفتند تا به نخله رسیدند. و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویز و چرم و کالای بازرگانی بر بار داشت و عمرو بن حضرمی، و عثمان بن عبدالله بن مغیره مخزومی و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره، و حکم بن کیسان با کاروان بودند. و چون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیک آنها فرود آمده بودند، ولی عَکّاشه بن مِحصَن را دیدند که سر تراشیده بود، و آسوده‌خاطر شدند که پنداشتند یاران عبدالله به عمره آمده‌اند.

مسلمانان با هم مشورت کردند، و آخرین روزِ رجب بود، و گفتند: اگر امشب کاروان را رها کنید وارد حرم شوند و بدان دست نیابید، و اگر بکُشیدشان در شهر حرام خون ریخته‌اید، و مردّد شدند و از عمل بیمناک شدند، پس از آن شجاعت آوردند و همسخن شدند که هرکه را توانند بکُشند و مال وی بگیرند. و واقد بن عبدالله تمیمی تیری بزد و عمرو بن حضرمی را بکشت، و عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند، و نوفل بن عبدالله بگریخت که به او نرسیدند. و عبدالله بن جحش و یارانش کاروان را با دو اسیر به مدینه پیش پیامبر برد.

بعضی اعقاب عبدالله بن جحش گویند که عبدالله با یاران خویش گفت که یک‌پنجم غنیمت شما ازآنِ پیامبر است، و این پیش از آن بود که خمس مقرر شود. و خمس غنایم را برای پیامبر جدا کرد و باقی‌مانده را میان یاران خود تقسیم کرد.

و چون پیش پیامبر رسیدند به آنها گفت: «نگفته بودم در ماه حرام جنگ کنید». و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت.

و چون پیامبر چنین گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند. و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند: «کاری کردید که پیامبر نگفته بود و در ماه حرام جنگ کردید و فرمان جنگ نداشتید».

و قرشیان گفتند: «محمد و یاران وی حرمت ماه حرام نداشته‌اند و در ماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند». و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که آنچه کرده‌اند در

شعبان بوده است.

و یهودان برضد پیامبر فالِ بد زدند و گفتند: «عمرو بن حضرمی را واقد بن عبدالله کشته، عمرو جنگ را معمور کرده و حضرمی حاضرِ جنگ بوده و واقد آتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزندهٔ آتش است) و این به ضرر آنها است و به سودشان نیست. و چون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عز و جل این آیه را به پیامبر خویش نازل فرمود:

يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرامِ قِتالٍ فِيهِ؟! قُلْ قِتالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللهِ وَكُفْرٌ به وَالْمَسْجِدِ الْحَرامِ. وَإِخْراجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللهِ. وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ من الْقَتْلِ. وَلا يَزالُونَ يُقاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَنْ دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطاعُوا. وَمن يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَيَمُتْ وَهُوَ كافِرٌ فَأُولٰئِكَ حَبِطَتْ أَعْمالُهُمْ فِي الدُّنْيا وَالْآخِرَةِ وَأُولٰئِكَ أَصْحابُ النَّارِ هُمْ فِيها خالِدُونَ {۲: ۲۱۷}

یعنی: «تو را از ماه حرام و پیکار در آن پرسند، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا و انکار اوست. و مسجد حرام و بیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است. و فتنه از کشتار بدتر است. مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شما را از دینتان بازگردانند. هرکه از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خودشان در آن جاودانند».

و چون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیامبر کاروان و دو اسیر را بگرفت و قرشیان برای عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان فدیه فرستادند، و پیامبر فرمود فدیه نمی‌گیریم تا دو یارِ ما ـ یعنی سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان ـ بیایند که بیم داریم آنها را بکشید، و اگر چنین کنید دو یار از شما را می‌کُشیم. و چون سعد و عتبه بیامدند پیامبر در مقابلِ دو اسیر فدیه گرفت. و حکم بن کیسان مسلمان شد و مسلمانی پاک اعتقاد بود و پیش پیامبر بماند تا در حادثهٔ بئر معونه کشته شد.

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند پیامبر می‌خواست ابوعبیدة بن جراح را به این سفر بفرستد، سپس تغییر رای داد و عبدالله بن جحش را فرستاد. جُندُب بن عبدالله گوید: پیامبر گروهی را می‌فرستاد و ابوعبیدة بن جراح را به سالاری‌شان معین کرد، و چون می‌خواست برود از غم دوری پیامبر گریه سرداد، و او نیز عبدالله بن جحش را به جای وی فرستاد.

تغییر قبله و وجوبِ روزهٔ رمضان

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود، و این به ماه شعبان آن سال بود. مطلعان سلف در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند و بیشتر بر این رفته‌اند که در نیمه شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت المقدس نماز می‌کردند و چون هیجده ماه از هجرت پیامبر گذشت بهنگام نماز سر به آسمان برمی‌داشت و منتظر فرمان خدای بود و سوی بیت المقدس نماز می‌برد و دوست داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود:

قَدْ نَرىٰ تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّماءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضاها. فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ. وَحَيْثُ ما كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ. وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ من رَبِّهِمْ وَمَا اللّٰهُ بِغافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ {۲: ۱۴۴}

یعنی: «گردش روی تو را به طرف آسمان می‌بینم، و تو را به قبله‌ای که دوست داری بگردانیم. روی خود سوی مسجد الحرام کن. و هرجا بودید روهای خود سوی آن کنید. آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که این حق است و از جانب پروردگارشان، و خدا از آنچه می‌کنند بی‌خبر نیست».

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیز گوید: که تغییر قبله به روز سه شنبه نیمهٔ شعبان انجام شد.

ابوجعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود.

قتاده گوید: وقتی پیامبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت المقدس نماز می‌کردند، و چون هجرت فرمود تا شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می‌برد، پس از آن قبله تغییر یافت و سوی کعبه شد.

ابن زید گوید: پیامبر مدت شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می‌برد، و شنید که یهودان می‌گفتند: پیامبر و یاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم. و پیامبر این را خوش نداشت و سر به آسمان برداشت، و آیهٔ تغییر قبله نازل شد.

ابوجعفر گوید: در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقرر شد، و به قولی این به ماه شعبان بود. و چنان بود که وقتی پیامبر به مدینه آمد دید که یهودان به روز عاشورا روزه می‌دارند، و

از آنها سبب پرسید، گفتند: «این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد و موسیٰ و همراهان وی را نجات داد». پیامبر فرمود: «حقِ ما نسبت به موسیٰ از آنها بیشتر است». و آن روز را روزه داشت و بگفت تا کسان نیز روزه بدارند. و چون روزه ماه رمضان مقرر شد نگفت که به روز عاشورا روزه‌دار شوند، و از آن منع نیز نفرمود.

و هم در این سال زکات فطر مقرر شد، گویند پیامبر یک یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند.

و هم در این سال پیامبر به نمازگاه رفت و با مردم نماز عید خواند، و این اولْ نمازِ عید بود که به پا داشت.

و هم در این سال عصایی را که نجاشی برای پیامبر فرستاده بوده بود به نمازگاه عید بردند، و حامل آن زبیر بن عوام بود، و پیش روی پیامبر نهاد، و در همهٔ روزهای عید آن را می‌بردند. و چنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه است.

جنگ بدر

و هم در این سالِ دومِ هجرت پیامبرِ خدا جنگ بدرِ بزرگ میان پیامبر و کفار قریش رخ داد، و این به ماه رمضان بود. و در روز آن اختلاف کرده‌اند.

بعضی‌ها گفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود. از ابن مسعود روایت کرده‌اند که شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجویید که شب بدر بود.

عبدالله نیز گوید: شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجویید که صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد.

خارجة بن زید گوید: پدرم در احیای شب نوزدهم و بیست و سوم رمضان سخت دقیق بود و در نتیجهٔ بیداری رنگش زرد می‌شد و چون سبب پرسیدند گفت: «صبحگاه این شبْ خدا حق را از باطل جدا کرد».

بعضی دیگر گفته‌اند جنگ بدر به روز جمعه هفدهم رمضان بود. عبدالله بن مسعود می‌گفت: «شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجویید که روز آن تلاقیِ دو گروه بود که در آیهٔ قرآن آمده، و خداوند فرمود: يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعانِ {۳: ۱۵۵}». سپس می‌گفت: «یا در شب نوزدهم یا در شب بیست و یکم بجویید».

از زبیر بن عدی روایت کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود.

واقدی گوید: این را با محمد بن صالح بگفتم و گفت: «عجیب است، فکر نمی‌کردم هیچ‌کس شک داشته باشد که جنگ بدر صبحگاه جمعه هفدهم رمضان بود. عاصم بن عمرو بن قتاده و یزید بن رومان نیز چنین می‌گفتند». آنگاه محمد بن صالح به من گفت: «ای برادرزادهً در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست، که مطلب روشن است، و زنان نیز در خانه‌ها این را می‌دانند». واقدی گوید: این را به عبدالرحمان بن ابی‌زیاد گفتم. او گفت: شنیدم که زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهرهٔ وی نمودار بود، و می‌گفت: «صبحگاهِ این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود».

از حسن بن علی بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود.

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیامبرِ خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه

عروة بن زبیر گوید، کشته شدنِ عمرو بن حضرمی بود که به دست واقد بن عبدالله تمیمی انجام گرفته بود. هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملک بن مروان نوشت:

از کار ابوسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چگونه بود! ابوسفیان بن حرب با یک کاروان هفتاد نفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا بازمی‌گشتند و قضیه را به پیامبر خبر دادند و پیش از آن در میانه جنگ رفته بود و خون ریخته بود و این حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دو تن از قرشیان ـ یکی از بنی‌مغیره با ابن کیسان وابستهٔ آنها ـ اسیر شده بودند. این کارها به دست عبدالله بن جحش و واقد ـ همپیمان بنی‌عَدی ـ و گروهی از یاران پیامبر انجام گرفته بود، و همین ماجرا که نخستین برخورد میان پیامبر و قرشیان بود و پیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت.

پس از آن ابوسفیان با کاروان قریش از شام بیامد و عبورشان از ساحل دریا بود، و چون پیامبر این بشنید با یاران خود از مال کاروان و تعدادِ کم مردان آن سخن گفت و بیرون شدند، و به طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند، و آن را غنیمتِ خویش می‌دانستند، و گمان نمی‌بردند وقتی به آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد. و خدای در همین باب فرمود: «و دوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد» {۸: ۷}.

و چون ابوسفیان شنید که یاران پیامبرِ خدا راه بر او گرفته‌اند کس سوی قرشیان فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند، تجارت خویش را حفظ کنید.

و چون قرشیان خبر یافتند، مکیان به جنبش آمدند از آن‌رو که همهٔ تیره‌های بنی‌لُؤَی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند، و این جنبش از بنی‌کعب بن لُؤَی بود، و از بنی‌عامر به جز از تیرهٔ بنی‌مالک بن حنبل کس نبود. و پیامبر و یاران وی از حرکت قرشیان خبر نداشتند تا به محل بدر رسیدند که راه کاروانهای قریش که از ساحل دریا به شام می‌رفت از آنجا بود، و ابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت در بدر متعرض او شوند، و پیامبرِ خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید، و زبیر بن عوام را با جمعی از یاران خویش بر سر چاه بدر فرستاد، و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند.

و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی از بنی‌حَجّاج جزوِ آنها بود. و فرستادگان پیامبر که با زبیر بودند غلام سیاه را بگرفتند، و کسان دیگر بگریختند، و غلام را به نزدیک پیامبر آوردند، و او به نماز ایستاده بود.

و از غلام دربارهٔ ابوسفیان و یاران وی پرسیدند، و اطمینان داشتند که وی از همراهان

ابوسفیان بوده است، ولی غلام از قرشیان و سرانشان که بیرون آمده بودند سخن می‌کرد و خبرِ راست می‌گفت، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند و از کاروان ابوسفیان و همراهان وی خبر می‌جُستند، و پیامبر همچنان به نماز بود و رکوع و سجود می‌کرد و می‌دید که با غلام چه می‌کنند، و چون می‌گفت که قرشیان آمده‌اند او را می‌زدند و تکذیب می‌کردند و می‌گفتند: «ابوسفیان و یاران او را مکتوم می‌داری»، و غلام از آنها خبر نداشت که از آبگیران قریش بود، اما وقتی او را زدند و از ابوسفیان و یاران وی پرسیدند گفت: «بله این ابوسفیان است». اما کاروان از آنجا گذشته بود، چنانکه خداوند عز و جل فرماید:

إِذْ أَنْتُم بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوىٰ وَالرَّكْبُ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَلَوْ تَواعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعادِ وَلٰكِنْ لِيَقْضِيَ اللّهُ أَمْراً كانَ مَفْعُولًا {۸: ۴۲}

یعنی: «هنگامی که شما بر کنارهٔ نزدیک بودید و آنها بر کنارهٔ دور بودند، و کاروان دور از شما بود، اگر وعده کرده بودید در [وصول به] میعادگاه اختلاف می‌یافتید [و به موقع نمی‌رسیدید] ولی [چنین شد] تا خدا کاری را که انجام شدنی بود، به پایان برَد».

و چنان بود که وقتی غلام می‌گفت قرشیان آمده‌اند او را می‌زدند، و چون می‌گفت: «این ابوسفیان است» دست از او باز می‌داشتند. و چون پیامبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید و گفت: «قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست گوید او را می‌زنید و چون دروغ گوید دست از او باز می‌دارید». گفتند: «می‌گوید که قرشیان آمده‌اند». گفت: «راست می‌گوید: قریش برای حفظ کاروان خویش آمده‌اند». آنگاه غلام را بخواست و از او پرسش کرد، و او از قریش خبر داد و گفت: «از ابوسفیان خبر ندارم». پیامبر پرسید: «شمار قرشیان چند است؟» غلام گفت: «نمی‌دانم، خیلی زیادند». گویند پیامبر پرسید: «پریشب چه کسی به آنها غذا داد؟» و غلام یکی را نام برد. آنگاه پیامبر پرسید: «چند شتر کشت؟» غلام گفت: «نُه شتر». سپس پرسید: «دیشب کی به آنها غذا داد؟» و غلام یکی را نام برد. پیامبر پرسید: «چند شتر برای آنها کشت؟» غلام گفت: «ده شتر». پیامبر گفت: «شمار قوم میان نهصد و هزار است»، و جمع قرشیان نهصد و پنجاه کس بود.

پس از آن پیامبر برفت و بر چاه بدر فرود آمد و حوضها را از آب پر کردند، و یاران خود را در آنجا به صف کرد تا قرشیان بیامدند.

و هماندم که پیامبرِ خدا به بدر رسیده بود گفت: «اینجا قتلگاهِ آنهاست». و چون قرشیان بیامدند دیدند که پیامبر از پیش آنجا فرود آمده است. و پیامبر گفت: «خدایا این قرشیان با جماعت و غرور خویش به جنگ تو و تکذیب پیامبرت آمده، خدایا وعده خویش را

وفا کن».

و چون قرشیان در رسیدند پیشِ روی آنها رفت و خاک به چهره‌هاشان پاشید، و خدا مُنهَزِمشان کرد.

و چنان بود که پیش از رو به رو شدن قرشیان با پیامبرِ خدا ابوسفیان کس فرستاده بود که بازگردید، و کاروان ابوسفیان به جُحفه رسیده بود. ولی قرشیان گفتند: «به خدا بازنگردیم تا به بدر فرود آییم و سه روز به آنجا بمانیم و مردم حجاز ما را ببینند، که هرکه از عربان ما را ببیند جرئت جنگ ما نیارَد. و خدای تعالی در این باره فرمود:

كَالَّذِينَ خَرَجُوا من دِيارِهِمْ بَطَراً وَرِئاءَ النَّاسِ وَيَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللهِ وَاللهُ بِما يَعْمَلُونَ مُحِيطٌ {۸: ۴۷}

یعنی: «آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش بیرون شده‌اند و از راه خدا باز می‌دارند و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد».

و چون با پیامبر مقابل شدند خدا پیامبر خویش را ظفر داد و سران کفر را زبون کرد و دل مسلمانان را خنک کرد.

از علی علیه السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه‌های آن بخوردیم و به ما نساخت و بیمار شدیم، و پیامبر از بدر خبر می‌گرفت، و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیامبر سوی بدر روان شد، و بدر چاهی بود، و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود و دیگری غلام عُقبة بن ابی‌مُعیط بود، و قرشی بگریخت ولی غلام عُقبه را بگرفتیم و از او می‌پرسیدیم: «شمار قوم چند است؟» می‌گفت: «بسیارند و بسیار نیرومندند». و چون چنین می‌گفت مسلمانان او را می‌زدند. پس از او پیش پیامبرِ خدا بردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است، اما غلام نگفت. سپس پیامبرِ خدا پرسید: «هر روز چند شتر می‌کشند؟» گفت: «ده شتر». پیامبر گفت: «شمارشان هزار است». و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیامبر همچنان به دعا بود و می‌گفت: «خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین پرستشِ تو نکند». و صبحگاهان ندای نماز درداد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند، و پیامبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد، آنگاه گفت: «جماعت قریش بر کنارهٔ این کوه‌اند. و چون قرشیان نزدیک شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت. پیامبرِ خدای به من گفت: «از حمزه بپرس که سوار شتر سرخ کیست و چه می‌گوید؟» و این سخن از آن‌رو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیکتر بود. آنگاه پیامبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر

سرخ است». و حمزه بیامد و گفت: وی عُتبة بن ربیعه است که مخالف جنگ است و می‌گوید: «اینان گروهی از جان گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابید. ای قوم گناه را به گردن من بار کنید و بگویید عتبة بن ربیعه بترسید؛ و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم». و ابوجهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می‌گویی؟ به‌خدا اگر کسی جز تو چنین می‌گفت سزایش را می‌دادم، حقا که سینه و شکمت از ترس مالا مال شده است». عتبه گفت: «عیب من می‌گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروز خواهی دانست که کدام‌یک از ما ترسوتر است».

گوید: و عتبة بن ربیعه و برادرش شیبة بن ربیعه و پسرش ولید از روی حَمِیّت به میدان آمدند و هماورد خواستند، و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند، و عتبه گفت: «ما اینها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند». پیامبر گفت: «علی و حمزه و عبیدة بن حارث برخیزید. و خدا عتبه بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ولید بن عتبه را بکشت، و عبیدة بن حارث زخم‌دار شد، و هفتاد کس از آنها را بکشتیم و هفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را که اسیر کرده بود پیش پیامبر آورد. عباس گفت: «ای پیامبر به‌خدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیر و نیکوروی بود که بر اسبی ابلق سوار بود و او را میان جماعت نمی‌بینم». انصاری گفت: «من او را اسیر کرده‌ام». پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد».

علی گوید: از بنی‌عبدالمطلب، عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند.

و هم علی گوید: به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیامبرِ خدا بودیم و از همهٔ ما دلیرتر بود، و هیچیک از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود.

و هم او گوید: به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود، و همه خفته بودیم به جز پیامبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می‌کرد.

محمد بن اسحاق گوید: کاروان ابوسفیان که از شام می‌آمد، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرَمة بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند.

عبدالله بن عباس گوید: وقتی پیامبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام بازمی‌گردد به مسلمانان گفت: «این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد، بروید شاید خدا آن را غنیمت شما کند». و بعضی روان شدند و بعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود.

گوید: ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناک بود، و یکی از کاروانیان

به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته است، و او محتاط شد و ضمضم بن عمرو غِفاری را اجیر کرد و سوی مکه فرستاد و گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سرِ تعرض به کاروان دارند. و ضمضم شتابان سوی مکه رفت.

گوید: سه روز پیش از رسیدن ضمضم، عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت: «برادر! دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم، و می‌ترسم که شر و بلیه‌ای به قوم تو رسد. آنچه را با تو می‌گویم مکتوم دار». عباس گفت: «به خواب چه دیدی؟» عاتکه گفت: به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به درهٔ مکه ایستاد و بانگ زد: «ای مردمِ سنگستان! سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید». و مردم به دور وی فراهم شدند. آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند. در آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد: «ای مردم سنگستان! سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید». آنگاه با شتر خویش در بالای ابوقُبَیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت. پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید و درهم شکست و پاره‌های آن به همهٔ خانه‌های مکه رسید.

عباس به عاتکه گفت: «به‌خدا این رؤیا را مکتوم دار و به هیچ‌کس مگوی». پس از آن عباس برفت و ولید بن عتبة بن ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد و گفت آن را مکتوم دارد. ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبة نقل کرد و قصه شایع شد و قرشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن هشام با جمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند. چون ابوجهل مرا بدید گفت: «ای ابوالفضل! وقتی طواف به سر بردی پیش ما بیا». گوید: و چون طواف به سر بردم، پیش وی شدم و با آنها بنشستم. ابوجهل گفت: «ای بنی‌عبدالمطلب! این پیامبرِ زن از کی میان شما پیدا شد؟» گفتم: «مقصود چیست؟» گفت: «خوابی که عاتکه دیده است؟» گفتم: «چه خوابی دیده است؟» گفت: «ای بنی‌عبدالمطلب! این بس نبود که مردان شما پیامبری کنند که زنان شما نیز پیامبر شده‌اند؟ عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید. ما سه روز صبر می‌کنیم؛ اگر آنچه عاتکه گفته است راست باشد رخ می‌دهد، و اگر از پس از سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عرب‌اید».

عباس گوید: به‌خدا چندان سخن نکردم، و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین

خوابی ندیده است. پس از آن متفرق شدیم. و شبانگاه همهٔ زنان بنی‌عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: «به این فاسقِ بدنهاد اجازه دادید به مردان شما ناسزا گوید، و اکنون به زنان ناسزا گفت و تو شنیدی و غیرت نیاوردی». عباس گوید: گفتم: «به‌خدا چنین بود و چندان سخن نکردم. به‌خدا بار دیگر سوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم». گوید: صبحگاه روز سومِ خواب عاتکه تندخوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته است و می‌خواستم که آن را به دست آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگوید و با او درافتم. و او مردی سبک و پررو و بدزبان و بدچشم بود. و دیدمش که شتابان سوی درِ مسجد رفت. و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما او صدای ضمضم بن عمرو غفاری را شنیده بود و من نشنیده بودم که در دل دره بر شتر خویش ایستاده بود و بینیِ شتر را بریده بود و جهاز آن را وارونه کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر! خطر! اموال شما که همراه ابوسفیان است در خطر محمد و یاران اوست و بیم دارم که بدان نرسید. کمک! کمک!»

گوید: و من از او به حادثه مشغول بودم و او از من مشغول بود، و مردم با عجله آماده شدند، و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان ابن حضرمی است؟ هرگز! خواهد دانست که چنین نیست».

و هرکه بیرون شدن نتوانست یکی را به جای خود برای فرستادن آماده کرد. و همهٔ قرشیان بیرون شدند. و از سران قوم کس به جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به جای خویش فرستاد که چهار هزار درم از او طلب داشت. و عاص مفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدهیِ او را ببخشد. و عاص به جای او رفت، و ابولهب به جای ماند.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: امیة بن خَلَف که پیری والاقدر و سنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عُقبة بن ابی مُعیط با آتشدانی که آتش و بوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: «ای ابوعلی! بخور بسوز که از زنان‌ای». امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای».

گوید: و امیه آماده شد و با قوم بیرون شد.

و چون قرشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند جنگی را که میان آنها و بنی‌بکر بن عبدمناة رفته بود به یاد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به ما بتازند». ابن اسحاق

گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشَم مِدلَجی که از اشراف کنانه بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد». و قوم شتابان روان شدند.

ابوجعفر گوید: پیامبر روز سوم ماه رمضان با سیصد و ده و چند مرد از یاران خویش بیرون شد. و در شماره بیشتر از ده اختلاف هست. بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

براء گوید: ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر به شمار اصحاب طالوت بودند که از نهر گذشتند، یعنی سیصد و سیزده کس.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که به روز بدر مهاجران هفتاد و هفت کس بودند و انصار دویست و سی و شش کس بودند. و پرچمدار پیامبرِ خدا علی بن ابی‌طالب ـعلیه السلام‌ـ بود، و پرچمدار انصار سعد بن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد و چهارده کس بودند که حضور داشتند یا از غنیمت نصیب بردند.

بعضی دیگر گفته‌اند که سیصد و هیجده کس بودند.

ولی غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد و ده و چند کس بودند.

از سُدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد و ده و چند کس از نهر گذشت، به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که به روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیامبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیامبر با اصحاب خویش بیرون شد، و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت. و چون به نزدیک صفراء رسید بَسبَس بن عمرو جُهَنی و عَدی بن ابی الزغبای جهنی را به جستجوی خبر دربارهٔ کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد. پس از آن پیامبر به راه افتاد، و آنها را از پیش فرستاده بود. و چون به صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید؛ گفتند: «یکی مَسلَح است و دیگری مَخریٰ. و از مردم دهکده پرسید؛ گفتند: بنی‌النار و بنو حُرّاق» که دو تیره از قبیله غِفارند. و پیامبرِ خدا آن دو کوه و عبور از میان آن را خوش نداشت، و به نام دو کوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفرا به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفران رفت. و هنگامی که از آنجا بیرون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان آمده‌اند. پیامبر با کسان مشورت کرد و خبرِ آمدن قریش را بگفت؛ و ابوبکر ـرضی الله عنه‌ـ برخاست و سخن گفت و نیکو گفت. پس از آن عمَر بن خطّاب برخاست و سخن گفت و نیکو گفت.

پس از آن مِقداد بن عمرو برخاست و گفت: ای پیامبرِ خدای! آنچه را خدا فرمان داده است به‌کار بند که ما با تو ایم و چون بنی‌اسرائیل که به موسیٰ گفتند نخواهیم گفت که «برو همراهِ خدایت و جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم»؛ بلکه گوییم «برو همراه خدایت و جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم». قسم به خدایی که تو را به حق مبعوث کرده است، اگر ما را تا برک الغماد ـ یعنی حبشه ـ بَری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.

و پیامبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بودن را از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم. وی مردی دلیر بود، و گونه‌های پیامبر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: ای پیامبرِ خدای! خوشدل باش که ما چنانکه بنی‌اسرائیل به موسیٰ گفتند به تو نخواهیم گفت که «برو همراه خدایت و جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم»؛ بلکه قسم به خدایی که تو را به حق مبعوث کرده است پیشِ رو و پشتِ سر و راست و چپِ تو هستیم تا فیروز شوی.

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیامبرِ خدا گفت: «ای مردم! رای دهید». و مقصودش انصار بودند، از آن‌رو که آنها بیشتر بودند، و هم به سبب آنکه وقتی در عَقَبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیامبرِ خدای! ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به محلِ ما رسی؛ و چون آنجا رسیدی در پناه مانی و تو را چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم». پیامبر بیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آرَد در عهدهٔ خویش شمارند، و نباید که آنها را سوی دشمن ببرد.

و چون پیامبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبرِ خدای! گویی نظر با ما داری؟!» پیامبر گفت: «آری». سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم. اکنون هرکجا اراده فرمایی برو. قسم به خدایی که تو را به حق فرستاده است اگر ما را سوی دریا ببری و در آن فرو روی ما نیز با تو فرو شویم و هیچ‌کس از ما باز نماند. از مقابله با دشمن باک نداریم و به هنگام جنگ صبوریم و به هنگام برخورد راست‌گفتاریم، باشد که از رفتار ما خرسند شوی. به برکت خدا ما را پیش ببر».

پیامبر از گفتار سعد خرسند شد و نیرو گرفت، آنگاه گفت: «به برکت خدا روان شوید که خدا یکی از دو گروه را به من وعده داده است، و گویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم».

پس از آن پیامبرِ خدا از ذفران حرکت کرد و برفت تا نزدیک بدر فرود آمد، و با یکی از

یاران خود برنشست و پیش یکی از پیرمردان عرب بایستاد و از او پرسید که دربارهٔ قریش و محمد و یاران او چه شنیده است؟ پیرمرد گفت: «تا نگویید از کجایید به شما نگویم». پیامبر گفت: «وقتی به ما گفتی ما نیز بگوییم». پیرمرد گفت: «شنیده‌ام که محمد و یاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند؛ و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکان‌اند»، و مکانی را که پیامبر در آنجا فرود آمده بود نام برد، «و شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمده‌اند؛ و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکان‌اند»، و مکانی را که قرشیان در آنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به سر برد گفت: «شما از کجایید؟» پیامبر گفت: «ما از آب‌ایم»؛ و برفت، و پیر می‌گفت: «از کدام آب؟ از آبِ عراق؟»

آنگاه پیامبر پیش اصحاب بازگشت و شبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد. و چنانکه در روایت ابن اسحاق هست به آبگیران قریش برخوردند که اسلم ـ غلام بنی‌الحجاج ـ و عریض ابویسار ـ غلام بنی‌العاص ـ جزو آنها بودند، و هر دو را پیش پیامبر آوردند. پیامبر به نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریش‌ایم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم». قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند؛ و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیان‌ایم»؛ و دست بداشتند. پیامبر رکوع کرد و دو سَجده به جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید. به‌خدا آنها ازآنِ قریش‌اند». سپس گفت: «به من بگویید قرشیان کجا هستند؟» دو غلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند». پیامبر گفت: «قرشیان چقدرند؟» گفتند: «خیلی زیادند». پیامبر گفت: «شمارشان چند است؟» گفتند: «ندانیم». پیامبر گفت: «هر روز چند شتر می‌کشند؟» گفتند: «یک روز نُه شتر و یک روز ده شتر». پیامبر گفت: «ما بین نهصد و هزارند». پس از آن پرسید: «از اشراف قریش چه کسانی با آنهاست؟» گفتند: «عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه، و ابوالبختری ابن هشام، و حکیم بن حزام، و نوفل بن خویلد، و حارث بن عامر بن نوفل، و طُعَیمة بن عدی، و نضر بن حارث ابن کلده، و زَمعة بن اسود، و ابوجهل بن هشام، و امیة بن خلف، و نبیه و منبه پسران حجاج، و سهیل بن عمرو، و عمرو بن عبدِوَد». پیامبر رو به کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خود را سوی شما انداخته است».

گویند: بَسبس بن عمرو و عدی بن ابی الزغباء برفتند تا در بدر فرود آمدند، و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیک آب بخوابانیدند، و دلوی برگرفتند که آب برآرند، و مجدی بن

عمرو جُهَنی بر لب آب بود، و عدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب از کنیز دیگر قرض خویش می‌خواست، و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کار می‌کنم و قرضِ تو را می‌دهم». مجدی گفت: «راست می‌گویی». و آنها را جدا کرد. و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند بر شتران خویش نشستند و پیش پیامبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید، و از مجدی بن عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟» مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند». ابوسفیان به خفتن گاهِ شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن بود، و گفت: «به‌خدا این علوفهٔ یثرب است». و شتابان سوی یاران خود رفت، و کاروان را از راه بگردانید، و راه ساحل گرفت و بدر را به سمت چپ نهاد و برفت تا دور شد.

پس از آن قرشیان بیامدند و در جحفه فرود آمدند، و جَهَیم بن صَلت بن مخرمة بن مطلب بن عبدمناف خوابی دید، و گفت: «در میان خواب و بیداری اسب سواری را دیدم که بیامد و شتری همراه داشت و گفت: عتبة بن ربیعة و شیبة بن ربیعه و ابوالحکم ابن هشام و امیة بن خلف و فلان و فلان (و نام کسانی را که به روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند، آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آن را در اردو رها کرد، و خیمه‌ای نماند که چیزی از خون شتر بدان نرسید». گوید: این خبر به ابوجهل رسید و گفت: «این نیز پیامبر دیگری از بنی‌مطلب است. فردا بداند که وقتی رو به رو شدیم مقتول کیست».

و چون ابوسفیان کاروان را از خطر جَسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش بیرون شده‌اید؛ بازگردید که خدا آن را نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «به‌خدا باز نگردیم تا به بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکُشیم و غذا بدهیم و شراب بنوشانیم و کنیزکان دف بزنند و عربان بشنوند و مهابت ما را به دل گیرند. برویم!»

بدر جایی بود که هر سال عربانْ بازاری آنجا به پا می‌کردند.

اخنس بن شریق ـ همپیمان بنی‌زهره ـ در جحفه به آنها گفت: «ای بنی‌زهره! خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به گردن من نهید و بازگردید و به سخن ابوجهل گوش مدهید». و زُهریان بازگشتند و هیچ‌کس از آنها در بدر حاضر نبود، که قوم از اخنس اطاعت

می‌کردند. از همهٔ تیره‌های قریش کسانی به بدر آمده بودند به جز بنی‌عدی بن کعب که کس از آنها نیامده بود. بنی‌زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند. و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به راه افتادند، و چنان شد که میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت، و گفتند: «به‌خدا ای بنی‌هاشم! اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است». و طالب نیز سوی مکه بازگشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن کلبی، طالب بن ابی‌طالب با مشرکان به‌بدر آمد و نابه‌دلخواه آمده بود، و او را در میان کشتگان یا اسیران نیافتند، و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیک بدر فرود آمدند. و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود تر شد، و پیامبر و یاران او از رفتن بازنماندند، ولی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند. و پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ زودتر از آنها به آب رسید، و بر لب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیامبرِ خدای! خدا تو را در این جای فرود آورد که نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یا رای است و جنگ و خدعه؟» پیامبر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه». حباب گفت: «ای پیامبرِ خدای! اینجا نباید ماند. مردم را بر سر چاهی که به قرشیان نزدیکتر است فرود آر، و چاههای دیگر را کور کنند، و بر سر آن چاه حوضی بساز و پر از آب کن. با آنها جنگ می‌کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند». پیامبرِ خدا گفت: «رای درست این است». و با کسان برفت تا به چاهِ نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرود آمد و بفرمود تا چاهها را کور کردند، و حوضی بر آن چاه بساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند».

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبرِ خدای! سایبانی از شاخهٔ درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مَرکَبِ تو آماده باشد، و به مقابلهٔ دشمن رویم؛ اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم؛ و اگر کار صورت دیگر داشت بر مرکب خویش نشینی و به آن گروه از قوم ما که به جا مانده‌اند ملحق شوی، که بسیار کسان به جای مانده‌اند که مانند ما دوستدار تو اند، و اگر گمان می‌بردند که جنگی هست به جای نمی‌ماندند. آنها به حمایت تو برخیزند و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند».

و پیامبرِ خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد. پس از آن برای پیامبرِ خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند. و چون پیامبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت: «خدایا! این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیامبرت را تکذیب کند. خدایا! فیروزی موعود را عطا کن. خدایا سزایشان بده». و چون پیامبر عتبة بن ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است، که اگر اطاعت وی کنند به راه صواب روند».

و چنان بود که خفاف بن ایماء غِفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد، که شتران را به آنها هدیه داد و گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم». و قرشیان به او پیغام دادند که اگر با خویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده‌ای، که به‌خدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچ‌کس تاب خدا نیارد».

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیامبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان». و هرکه از آنها آب نوشید آن روز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت‌قدم بود، و وقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد».

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان قرار گرفتند، عُمَیرة بن وهب جُمَحی را فرستادند و گفتند: «ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دورِ اردو بگشت و بازگشت و گفت: «سیصد کس‌اند، اندکی کمتر یا بیشتر. ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند!» آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت و گفت: «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند، و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد، و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد! اکنون در کار خویش بنگرید». حکیم بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد و پیش عتبة بن ربیعه رفت و گفت «ای ابوالولید! اکنون تو سالار قریش‌ای که اطاعت تو می‌کنند، کاری کن که تا آخر روزگار تو را به نیکی یاد کنند». عتبه گفت: «چه کنم؟» حکیم گفت: «مردم را بازگردان و خونبهای عمرو بن حضرمی همپیمان خویش را به گردن بگیر». عتبه گفت: «چنین می‌کنم؛ و تو شاهد باش، وی همپیمان من بوده و خونبهایش و خسارت مالش به عهدهٔ من است، پیش ابن حنظلیه برو که هیچ‌کس جز او مخالفت نمی‌کند». منظورش ابوجهل بود.

سعید بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: «ابوخالد حکیم بن حزام بر در است». مروان گفت: «بیاید». و چون حکیم بن حزام بیامد

مروان بدو گفت: «خوش آمدی؛ نزدیک بیا». و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که میان مروان و متکا نشست. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: «قصهٔ بدر را برای ما بگوی».

حکیم گفت: چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچ‌کس از آنها در بدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتیم و به نزدیک تپه‌ای که خدا در قرآن یاد کرده فرود آمدیم و من پیش عتبة بن ربیعه رفتم و گفتم: «ای ابوالولید! می‌خواهی که مادام العمر شرف این روز ازآنِ تو باشد؟» گفت: «چه کنم؟» گفتم: «این قوم خون ابن حضرمی را از محمد می‌خواهند، و او هم پیمان تو بوده، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را بازگردان». عتبه گفت: «این کار با تو، من خونبها را به گردن می‌گیرم، پیش ابن حنظلیه برو» ـ مقصودش ابوجهل بود ـ «و بگو جماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی؟» و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیشِ روی و پشت سر او بودند و برادر ابن حضرمی مقتولْ بالای سرش ایستاده بود و می‌گفت: «من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم و با بنی‌مخزوم پیمان کردم». و من به ابوجهل گفتم: «عتبة بن ربیعه می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ با عموزاده‌ات بازمی‌گردانی؟» ابوجهل گفت: «کس جز تو نداشت که بفرستد؟» گفتم: «نه، و من فرستادهٔ کسی جز او نمی‌شوم». گوید: پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که ببینم چه خبر است؟ و عتبه بر ایماء بن رخصه غفاری تکیه داده بود، و او ده شتر به قرشیان هدیه داده بود. در این وقت ابوجهل بیامد و آثار شر از چهره‌اش نمایان بود، و به عتبه گفت: «سخت ترسیده‌ای». عتبه گفت: «خواهی دید». ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد، و ایماء بن رخصه گفت: «فال نیکی نیست». و جنگ آغاز شد.

ابن اسحاق گوید: آنگاه عتبة بن ربیعه به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم قریش! از زد و خورد با محمد و یاران وی چه سود می‌بَرید؟ به خدا اگر بر او ظفر یابید پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن او را خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیلهٔ او را کشته است. بازگردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید، اگر او را از میان برداشتند همان است که خواهید، و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید».

حکیم بن حزام گوید: من سوی ابوجهل رفتم و دیدم که زره‌ای از کیسهٔ چرمین درآورده برای پوشیدن آماده می‌کند، و بدو گفتم: «ای ابوالحکم! عتبه مرا پیشِ تو فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است». ابوجهل گفت: «به‌خدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است. هرگز برنگردیم تا خدا میان ما و محمد و یاران او داوری کند. عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شتر می‌خورند و پسرش نیز با آنهاست، و می‌ترسد او را بکُشند».

آنگاه ابوجهل کس پیش عامر بن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیک است، همپیمان تو می‌خواهد مردم را بازگردانَد، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن.

عامر بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد: «وای عمرو من! وای عمرو من!» و آتش جنگ افروخته شد و رشتهٔ آشتی برید و کار شر بالا گرفت، و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید.

و چون عتبة بن ربیعه شنید که ابوجهل می‌گوید «عتبه ترسیده است»، گفت: «این که نشیمن خود را زرد کرده خواهد دید چه کسی ترسیده، من یا او!!» آنگاه خودی خواست که به اندازهٔ سرِ وی باشد، اما در همهٔ سپاه چنان خودی نبود، که سرِ او بزرگ بود. و چون چنین دید حوله‌ای به سر بست. اسود بن عبدالأسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت: «با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم و آن را ویران کنم یا کشته شوم. و حمزة ابن عبدالمطلب به مقابلهٔ وی آمد و در نزدیکی حوض ضربتی زد و پای او را از نیمهٔ ساق ببرید، و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که می‌خواست قسَمش راست شده باشد. و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بکشت.

پس از آن عتبة بن ربیعه با برادرش شیبة بن ربیعه و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد. و چون از صف قریش جدا شد هماورد خواست. و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبدالله بن رواحه به مقابلهٔ او رفتند. عتبه و همراهان وی پرسیدند: «شما کی هستید؟» پاسخ دادند: «از مردم انصاریم». گفتند: «ما با شما کاری نداریم». آنگاه ندا دادند که ای محمد! همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست. پیامبر گفت: «حمزه! برخیز، عبیده! برخیز، علی! برخیز». و چون برخاستند و نزدیک عتبه رسیدند، پرسید: «شما کی هستید؟» و عبیده و حمزه و علی نام خویش بگفتند. و آنها گفتند: «بله، شما همسنگان گرامیِ مایید». آنگاه عبیده که از دیگران سالخورده‌تر بود با عتبه رو به رو شد، و حمزه با شیبه درآویخت، و علی با ولید هماورد شد. و چیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت، علی نیز ولید را بکشت، و عبیده و عتبه ضربتی رد و بدل کردند و همچنان بر پای بودند، و حمزه و علی با شمشیر به عتبه تاختند و او را بکشتند، و عبیده را پیش پیامبر آوردند که پایش بریده بود و مغز آن روان بود. و چون پیش پیامبر رسید گفت: «ای پیامبر! من شهید به قلم می‌روم؟» پیامبر گفت: «آری». عبیده گفت: «اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که این سخن که او گفت حقِ من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم».

ابن اسحاق گوید: وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه با آنها گفت: «همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم». پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیکِ هم شدند. پیامبرِ خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد، و اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تیر برانند. در آن هنگام پیامبرِ خدا در سایبان بود و ابوبکر با وی بود.

ابوجعفر گوید: جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود.

ابن اسحاق گوید: به روز بدر پیامبر صف یاران خویش را مرتب کرد و تیری به دست داشت که کسان را با آن برابر هم می‌کرد. و چون به نزد سواد بن غُزَیّه رسید که از صف بیرون زده بود با تیر به شکم وی زد و گفت: «سواد برابر بایست». سواد گفت: «ای پیامبر! دردم آمد؛ خدا تو را به حق فرستاده و باید تلافی کنم». گوید: و پیامبر شکم خویش را بنمود و گفت: «تلافی کن». و سواد پیامبر را دربرگرفت و شکم وی را بوسید. پیامبر گفت: «چرا این کار کردی». سواد گفت: «ای پیامبر! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد». و پیامبر برای او دعای خیر کرد.

پس از آنکه پیامبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و ابوبکر را نیز با خود برد، و کس جز ابوبکر با پیامبر در سایبان نبود، و پیامبر دعا می‌کرد و فیروزی موعود خدا را می‌خواست و می‌گفت: «خدایا اگر این گروه هلاک شود دیگر کسی تو را پرستش نمی‌کند». ابوبکر می‌گفت: «ای پیامبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام می‌دهد».

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیامبر شمار مشرکان را بدید، و یاران وی سیصد و چند کس بودند، رو به قبله کرد و دعا کردن گرفت و می‌گفت: «خدایا وعده‌ای را که به من دادی وفا کن، خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین تو را پرستش نمی‌کند». و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد، و ابوبکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیامبرِ خدا! پدر و مادرم به فدایت! دعا کردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می‌کند». و خدای ـ تبارك و تعالیٰ ـ این آیه را نازل فرمود که:

إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ من الْمَلائِكَةِ مُرْدِفِينَ {۸: ۹}

یعنی: «آن دم که از پروردگار خویش کمک می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کرد که به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم».

ابن عباس گوید: به روز بدر پیامبر در خیمهٔ خویش بود و می‌گفت: «خدایا! به پیمان و وعدهٔ خویش وفا کن. خدایا! اگر خواهی پس از این هرگز تو را پرستش نکنند». و ابوبکر

دست وی بگرفت و گفت: «ای پیامبرِ خدا! بس است، که با خدا اصرار کردی». و پیامبر زره به تن داشت و بیرون آمد و این آیات را می‌خواند:

سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيُوَلُّونَ الدُّبُرَ. بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَالسَّاعَةُ أَدْهى وَأَمَرُّ {٥٤: ٤٥- ٤٦}

یعنی: «به زودی این جمع شکست می‌خورَد و پشت [به جنگ] کنند بلکه موعدشان رستاخیز است و رستاخیز سخت‌تر است و تلختر».

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیامبرِ خدا در سایبان بود لحظه‌ای او را خواب در ربود و چشم بگشود و گفت: «ای ابوبکر! یاری خدا بیامد، اینک جبرئیل است که عنان اسب خویش گرفته است و می‌کشد و پاهای آن خاک آلود است».

گوید: تیری به مِهجَع - غلام عمر بن خطّاب - رسید و کشته شد. و این نخستین مقتولِ مسلمانان بود. پس از آن حارثة بن سراقه تیری بزد و یکی از بنی‌عَدی بن نجار را که از حوض آب می‌نوشید بکشت. آنگاه پیامبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را ازآنِ غنیمت‌گیر شمرد، و گفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست! هرکه امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود». عمیر بن حمام که مشتی خرما داشت و از آن می‌خورد گفت: «بَه بَه! برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند». و خرما را بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد، و شعری بدین مضمون می‌خواند:

سوی خدا شوید که توشه‌ای جز پرهیزکاری و عمل آخرت و پایمردی در کار جهاد لازم ندارید، و هر توشه‌ای بجز پرهیز کاری و نیکی و هدایت در معرض تلف است

قتاده گوید: عوف بن حارث از پیامبر پرسید: «چه چیز خدا را از بنده خرسند می‌کند؟» پیامبر گفت: «اینکه بی‌زره دست به خون دشمن بیالاید». عوف زره خویش را درآورد و بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه روبرو شدند و نزدیک هم رسیدند ابوجهل گفت: «خدایا! هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناروا کند سزای او را بده». و به ضرر خویش دعا کرد.

پس از آن پیامبرِ خدا مشتی ریگ برگرفت و رو به قریش کرد و گفت: «روهایتان زشت باد». و ریگها را به سوی آنها پاشید و به یاران خویش گفت: «حمله کنید».

و هزیمت در مشرکان افتاد، و خداوند بزرگان قریش را بکشت و به اسیری داد. و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیامبر در سایبان بود، و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت

و با گروهی از انصار نگهبان پیامبرِ خدا بود که از حملهٔ دشمن بدو بیم داشتند. و پیامبر در چهرهٔ سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود؛ و بدو گفت: «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟» سعد گفت: «آری؛ این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها را اسیر گرفتنشان بهتر است».

ابن عباس گوید: پیامبر به یاران خویش گفت: «کسانی از بنی‌هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده‌اند و به جنگ ما رغبت نداشته‌اند. هرکس از شما یکی از بنی‌هاشم را دید او را نکُشد، و هرکه ابوالبختری بن هشام را دید او را نکشد، و هرکه عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دید او را نکشد که نا به دلخواه آمده است». و ابوحذیفة بن عتبة بن ربیعه گفت: «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم؟! به‌خدا اگر او را ببینیم شمشیر در او فرو می‌برم». و سخن او به پیامبر رسید و به عمر بن خطّاب گفت: «ای ابوحفص! می‌شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیامبرِ خدا می‌کشم؟» عمر گفت: «ای پیامبرِ خدا! بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم، که منافقی کرده است؟»

بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بود که پیامبر کنیهٔ مرا ابوحفص گفت». ابوحذیفه همیشه می‌گفت: «از سخنی که آن روز گفتم آسوده خاطر نیستم و پیوسته از آن بیمناک‌ام مگر به وسیلهٔ شهادت آن را کفاره کنم». و در جنگ یمامه به شهادت رسید.

گوید: پیامبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیامبر بداشته بود و آزار نکرده بود، و پیامبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، و از جملهٔ کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان بر ضد بنی‌هاشم و بنی‌مطّلب کوشیده بود. در اثنای جنگْ مُجَذِر بن زیاد بَلَوی او را بدید و گفت: «پیامبر کشتن تو را ممنوع کرده است». و جُنادة بن ملیحه که با ابوالبختری از مکه بیرون آمده بود و همراه وی بود، و گفت«همراهم چه می‌شود». مجذر گفت: «همراه تو را وانگذاریم، که پیامبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است». ابوالبختری گفت: «به‌خدا من و او هر دو می‌میریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام». و هنگامی که مجذر با ابوالبختری درآویخت او شعری بدین مضمون می‌خواند:

«هیچ آزاده‌ای همراه خود را رها نکند تا بمیرد و یا راه خود را بازشناسد.

و بجنگیدند، و مجذر او را بکشت، آنگاه پیش پیامبر آمد و گفت: «قسم به‌خدایی که تو را به حق فرستاده است! کوشیدم تا او را اسیر بگیرم، و نخواست، و با او جنگ کردم و خونش بریختم».

عبدالرحمان بن عوف گوید: امیة بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبدعمرو بود؛ و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد. امیه وقتی مرا می‌دید می‌گفت: ای عبدعمرو! از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی؟ نامی معین کن که من تو را بدان بخوانم، که چون تو را به نام سابق بخوانم جوابم ندهی، و من نیز تو را به نامی که ندانم چیست نخوانم». من بدو گفتم: «ای ابوعلی! هر نامی که خواهی معین کن». گفت: «نام تو عبدالإله باشد». گفتم: «بسیار خوب». و چنان بود که هر وقت بر او می‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالإله!» و من جواب او را می‌دادم و با وی سخن می‌کردم. و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دستِ او را گرفته بود، و من چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم. و چون امیه مرا بدید گفت: «ای عبدعمرو!» من جوابش ندادم. گفت: «ای عبدالإله!» گفتم: «بله». گفت: «می‌توانی مرا اسیر بگیری که از این زره‌ها بهترم». گفتم: «بیا». و زره‌ها را بینداختم و دستِ او و پسرش را گرفتم، و او می‌گفت: «چنین روزی ندیده‌ام. مگر حاجت به ملایمت ندارید». و آنها را به راه انداختم.

گوید: در آن اثناء که می‌رفتیم امیه به من گفت: «ای عبدالإله! آن مرد که پرِ شتر مرغ به سینه دارد کیست؟» گفتم: «این حمزه بن عبدالمطلب است». گفت: «همین است که با ما چنان کرد». عبدالرحمان گوید: در این هنگام بلالْ امیه را بدید، و او در مکه بلال را شکنجه می‌داد که از اسلام بگردد و او را از پشت بر روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند، و می‌گفت: «همینطور می‌مانی تا از دین محمد بگردی». اما بلال در آن حال «اَحَدٌ اَحَد» می‌گفت. و چون امیه را بدید گفت: «امیه سرِ کفر است و نباید نجات یابد». گفتم: «بلال! اسیر مرا؟» بلال گفت: «نباید نجات یابد». به امیه گفتم: «می‌شنوی، سیاهزاده می‌گوید: نباید نجات یابد». پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا، سرِ کفر، امیة بن خلف نباید نجات یابد». و کسانْ ما را در میان گرفتند، و من به دفاع از امیه برخاستم، و یکی پسر او را بزد که بیفتاد، و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم، و بدو گفتم: «فرار کن که کاری از من ساخته نیست». و کسانْ آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد.

و عبدالرحمان بن عوف همیشه می‌گفت: «خدا بلال را نیامرزد. زره‌هایم رفت و اسیران مرا به کشتن داد».

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: من و پسر عمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی بالا رفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم، و منتظر بودیم بدانیم شکست ازآنِ کیست، و با غارتیان

شرکت کنیم. هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ما نزدیک شد و صدای اسبان از آن شنیده می‌شد، و شنیدم که یکی می‌گفت: «حَیزوم! پیش برو!» و پردهٔ قلب پسر عموی من پاره شد و بمرد، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما بر خودم تسلط یافتم».

ابوداود مازنی که در بدر حضور داشته بود گوید: به روز بدر به دنبال یکی از مشرکان می‌رفتم که به او ضربت بزنم؛ و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد، و دانستم که دیگری او را کشته است.

ابی امامة بن سهل بن حنیف گوید: پدرم می‌گفت: «پسر جان! به روز بدر یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد، و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد».

عبدالله بن عباس گوید: به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپیدرنگ داشتند که دنباله‌اش به پشت سر انداخته بودند؛ و به روز حُنَین عمامه‌های سرخ‌رنگ داشتند. فرشتگان در هیچ‌یک از جنگها به جز بدر نجنگیدند. و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند.

معاذ بن عمرو بن جموح می‌گفت: وقتی پیامبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: «ابوجهل را در میان کشتگان بجویید». و نخستین کس که ابوجهل را بدید من بودم. کار ابوجهل سخت می‌نمود، و می‌گفتند: «کسی به ابوالحکم دست نیابد». چون این سخن شنیدم قصد وی کردم؛ و چون به او رسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید و به زمین افتاد، و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود، و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همهٔ روز بجنگیدم و آن را به دنبال خود می‌کشیدم؛ و چون مایهٔ آزار من شد پا بر آن نهادم و بکندم و بینداختم. معاذ تا به روزگار عثمان بن عفان زنده بود.

پس از آن مُعَوِّذ بن عَفراء بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت و چند ضربت به او زد که بی‌حرکت شد، و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد.

و چون پیامبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند، عبدالله بن مسعود به جستجو رفت. و پیامبر گفت: «اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیک بنگرید که بر ران وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر سفرهٔ عبدالله بن جُدعان درآویختیم، و هر دو جوان بودیم، و من از او کمسالتر بودم، و او را به یک سو زدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جاست».

عبدالله بن مسعود گوید: وقتی ابوجهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت، و پای بر گردن او نهادم، که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود، و گفتم: «ای دشمن خدا! خدایت زبون کرد؟» گفت: «چگونه زبونم کرده است؟ مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام. به من بگو ظفر ازآنِ کیست؟» گفتم: «ازآنِ خدا و پیامبر اوست». به من گفت: «ای چوپانک گوسفندان! به جایی سخت بالا رفته‌ای». و من سرِ او را بریدم و پیش پیامبرِ خدای بردم و گفتم: «این سر ابوجهل دشمن خدا است». پیامبر گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟» (و صیغهٔ قسم پیامبر بدین گونه بود). گفتم: «آری، به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است». و سر را پیش پای پیامبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.

عایشه گوید: وقتی پیامبر گفت کشتگان بدر را به چاه اندازند همه را بینداختند به جز امیة بن خلف که در زرهِ خود باد کرده بود، و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد، و او را به جای نهادند و خاک و سنگ بر رویش ریختند تا نهان شد.

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیامبر بر چاه ایستاد و گفت: «ای مردمِ چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم». یاران پیامبر بدو گفتند: «ای پیامبرِ خدای! آیا با مردگان سخن می‌کنی؟» پیامبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود».

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیامبر فرمود: «شنیده‌اند». اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند».

انس بن مالک گوید: یاران پیامبر در دل شب شنیدند که می‌گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن هشام -و نام همهٔ کشتگانی را که در چاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم». مسلمانان گفتند: «ای پیامبر! مردگان را ندا می‌دهی؟» پیامبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند».

محمد بن اسحاق گوید که پیامبر به روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیامبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند». آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم».

گوید: هنگامی که پیامبر گفت کشتگان را به چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و

سوی چاه کشیدند، و پیامبر در چهرهٔ ابوحذیفة بن عتبة نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به خاطر پدرت چیزی به دل گرفته‌ای؟» ابوحذیفه گفت: «به‌خدا، ای پیامبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شک به دلم راه نیافت، ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد؛ و چون سرانجام وی را بدیدم و به یاد آوردم که پس از آن امید که دربارهٔ وی داشتم بر کفر بمرد غمگین شدم». گوید: پیامبر برای او دعای خیر کرد و با وی سخنِ نیک گفت.

پس از آن پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بگفت تا هرچه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آرند، و فراهم شد. و مسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند. آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «ازآنِ ما است، که پیامبر غنیمت را ازآنِ گیرندهٔ آن دانسته است». و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید، که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید». و آنها که پیامبرِ خدا را نگهبانی کرده بودند می‌گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکُشیم، که خدا آنها را به دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم، که کس مدافع آن نبود. ولی از حملهٔ دشمن به پیامبرِ خدا بیم داشتیم و به حفظ وی پرداختیم، پس حقِ شما بیشتر از ما نیست».

ابواُمامه باهِلی گوید: از عُبادة بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم. گفت: «دربارهٔ ما جنگاورانِ بدر نازل شد که در کار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آن را از ما گرفت و به دست پیامبر داد، که آن را به طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد، که ترس از خدا و اطاعت از پیامبر و صلاح مسلمانان در آن بود».

گوید: وقتی فیروزی رخ نمود پیامبرِ خدا عبدالله بن رواحه را به عنوان مژده‌رسان به بالای مدینه، و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.

اسامة بن زید گوید: وقتی رقیه دختر پیامبر را به خاک سپرده بودیم خبر آمد. رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیامبر من و عثمان را به مراقبت وی نهاده بود؛ و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاده بود و مردمْ اطراف وی را گرفته بودند، و می‌گفت: «عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اَسوَد و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف و مُنَبِّه و نبیه پسران حجاج کشته شدند». بدو گفتم: «پدر جان! راست می‌گویی؟» گفت: «بله، پسر جان».

پس از آن پیامبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود. و چون به تنگهٔ صفرا رسید به نزد تپهٔ کوتاهی که

سیره نام داشت فرود آمد، و غنایم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد، و از چاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس از آن پیامبرِ خدا روان شد تا به رَوحاء رسید، و مسلمانان بیامدند و فیروزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند، و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکبادِ چه می‌گویید! که یک مشت پیرمردان سرطاس بودند چون شتران بسته، که کشتیمشان». پیامبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده! اینان بزرگان قوم بودند».

گوید: مشرکانِ اسیر همراه پیامبر بودند که چهل و چهار کس بودند، و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند. و چون به صفرا رسیدند نضر بن حارث را بکشت. وی به دست علی بن ابی‌طالب کشته شد.

ابن اسحاق گوید: چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته، پیامبر برفت تا به عِرق الظَّبیه رسید و عقبة بن ابی معیط را بکشت؛ و هنگامی که پیامبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد چه کسی به کودکانم می‌رسد؟» پیامبر گفت: «جهنم».

گوید: عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی را بکشت.

و هم در عرق الظبیه ابوهند ـ غلام فروة بن عمر بیاضی ـ که حجامتگر پیامبرِ خدا بود، پیش آمد. وی از بدر بازمانده بود، ولی در همهٔ جنگهای دیگر حاضر بود، و پیامبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است، و به او زن بدهید و دخترِ او را بگیرید». و چنین کردند.

پس از آن پیامبر به سوی مدینه شد، و یک روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیامبر به نزد خاندان عفرا بود که بر عوف و معوذ پسران عفرا می‌گریستند و این پیش از آن بود که حجاب بر زنان مقرر شود. سوده گفته: پیش آل عفرا بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند، و من به خانهٔ خویش رفتم، و پیامبرِ خدا آنجا بود، و ابویزید سهیل بن عَمرو در گوشهٔ اطاق و دستانش به گردن بسته بود، و من چون او را بدین حال دیدم خودداری نتوانستم، و گفتم: «ای ابویزید! تسلیم شُدید؟ چرا دلیرانه نمردید؟» و گفتار پیامبر مرا به خود آورد که می‌گفت: «ای سوده! بر ضد خدا و پیامبرِ او سخن می‌کنی؟» گفتم: «ای پیامبر! قسم به خدایی که تو را به حق برانگیخت، که وقتی دستان ابویزید را به گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم، و این سخن بگفتم».

نبیه بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیامبر آنها را میان یاران خویش بپراکند و گفت: «با اسیران نیکویی کنید». گوید: ابوعزیز بن عُمَیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران

بود». ابوعزیز گوید: برادرم مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می‌گرفت و مصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش مالدار است شاید آزادیِ او را از تو بخرد». وقتی از بدر مرا سوی مدینه می‌آوردند همراه گروهی از انصار بودم و چون به غذا می‌نشستند نان را به من می‌دادند و خودشان خرما می‌خوردند، و این به سبب سفارشی بود که پیامبر دربارهٔ اسیران کرده بود، و هرکس پاره نانی به دست می‌آورد به من می‌داد، و من شرمگین می‌شدم و به آنها پس می‌دادم، و باز به من می‌دادند و دست به آن نمی‌زدند.

ابن اسحاق گوید: نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به مکه برد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.

ابوجعفر گوید: واقدی حیسمان را پسر حابس خزاعی گفته است.

و چون حیسمان بیامد بدو گفتند: «چه خبر داری؟» گفت: «عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منیه پسران حجاج کشته شدند»؛ و دیگر سران قریش را شمردن گرفت. صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «به‌خدا این مرد چیزی نمی‌فهمد. دربارهٔ من از او بپرسید». به حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟» گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند».

ابورافع ـ وابستهٔ پیامبر ـ گوید: من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و اسلام به خانهٔ ما رسیده بود، و ام الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم، و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن‌رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به بدر نرفته بود و عاص بن هشام بن مغیره را به جای خویش فرستاده بود. و چنین کرده بودند هرکس نرفته بود دیگری را به جای خویش فرستاده بود. و چون خبر آمد که قرشیان در بدر شکست خورده‌اند، جا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم. گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به کار خویش مشغول بودم و ام الفضل پیش من نشسته بود و از خبر بدر خوشدل بودیم، ابولهبِ فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به نزدیک من نشست و پشت به من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب آمد». ابولهب گفت: «برادرزاده! بیا که خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟» ابوسفیان گفت: «به‌خدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که هر جور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند. به‌خدا من کسان را ملامت نمی‌کنم، که میان آسمان

و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت». ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند». و ابولهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد. گوید: و من با او درآویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت و ضربتی بزد و سر او را به شدت زخمدار کرد، و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی، که آقایش اینجا نیست!» و ابولهب برخاست و زبون برفت و بیشتر از هفت روز زنده نبود، که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد، و پسرانش دو یا سه روز او را گذاشته بودند و به خاک نمی‌سپردند تا بو گرفت، و این به سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند. عاقبت یکی از قرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بو گرفته و خاکش نمی‌کنید؟» پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم». مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم». آنگاه برفتند و از دور بر او آب ریختند که دست به او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیامبر را خواب نبرد، و یاران گفتند: «چه شد که تو را خواب نمی‌بَرَد؟» پیامبر فرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم». و هم ابن عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابوالیُسر کعب ابن عمرو بود، و عباس مردی تنومند بود، و پیامبر به ابوالیُسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی؟» ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیامبر! مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمک داد». پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «فرشته‌ای به تو کمک کرد».

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند و شما را شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند». گوید: و چنان بود که اسوَد بن عبدیَغوث سه پسر از دست داده بود: زمعة بن اسود و عقیل بن اسود و حارث بن اسود. و می‌خواست بر پسران خویش بگرید. و هنگام شب صدای گریه‌ای شنید، و چون نابینا بود به غلام خود گفت: «ببین، آیا گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می‌گریند؟ که من نیز بر ابی حکیمه بگریم که دلم آتش گرفته است». منظورش از ابی حکیمه زمعه پسرش بود. و چون غلام بازگشت خبر آورد که زنی بر شترِ گمشدهٔ خویش می‌گرید. و او شعری بدین مضمون گفت:

بر شتر گمشدهٔ خویش می‌گرید و او را خواب نمی‌بَرد. بر شتر گریه مکن که گریه بر بدر باید و بر پسران بنی‌حُصَیص و مخزوم و گروه ابی الولید. اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن و بر حارث که سرِ سران بود. بر همه گریه کن و نام از کسی مبَر که ابی حکیمه همانند نداشت. کسانی به سالاری رسیدند که اگر جنگ بدر نبود سالار نمی‌شدند.

گوید: و از جملهٔ اسیرانْ ابووداعة بن ضبیره سهمی بود، و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «وی پسری زیرک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد». و چون قرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و یاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه، که پیامبر از او سخن گفته بود، گفت: «راست می‌گویید، در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد». و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهار هزار درم بداد و پدر خویش را بگرفت و همراه ببرد. پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند. و مِکرَز بن حَفص برای آزاد کردن سهیل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دخشم بود، و لبِ زیرینش شکافته بود. عمر بن خطاب دربارهٔ سهیل بن عمرو به پیامبر گفت: «دو دندان جلو وی را در آر که زبانش از دهان به در و هرگز نتواند بر ضد تو به سخن ایستد». پیامبر صلی الله علی و سلم گفت: «او را ناقص العضو نکنم، که خدا مرا ناقص‌العضو کند اگرچه پیامبر باشم». گوید: شنیدم که پیامبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آن را بپسندی».

و چون مکرز دربارهٔ آزادی سهیل سخن گفت و موافقت کردند، گفتند: «آنچه را باید داد بیار». مکرز گفت: «مرا به جای او نگاه دارید و او را رها کنید تا برود و فدیهٔ خویش را بفرستند». گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای او نگاه داشتند».

ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بدو گفت: «تو که مالداری، فدیهٔ خودت و دو برادرزاده‌ات عقیل بن ابی‌طالب و نوفل بن حارث و همپیمانت عتبة بن عمرو را بپرداز». عباس گفت: «ای پیامبرِ خدای! من مسلمان بودم اما قومْ مرا به نارضا آوردند». پیامبر گفت: «خدا اسلامِ تو را بهتر داند، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد. اما ظاهرِ کارِ تو بر ضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی». و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیامبر افتاده بود. عباس گفت: «ای پیامبرِ خدا! آن را پای فدیه من محسوب دار». پیامبر گفت: «نه، این چیزی است که خدا عز و جل به ما داده است». عباس گفت: «مرا مالی نیست». پیامبر گفت: «مالی

که هنگام بیرون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث نهادی و هیچ‌کس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار ازآنِ فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قُثَم باشد و فلان مقدار از آن عبیدالله باشد چه شد؟» عباس گفت: «قسم به آنکه تو را به حق فرستاد، هیچ‌کس این را جز من و او نمی‌دانست، و دانستم که پیامبرِ خدایی. آنگاه فدیه خویش و دو برادرزاده و همپیمان خود را بداد».

گویند: عمرو بن ابی سفیان جزو اسیران بدر بود. به ابوسفیان گفتند: «فدیهٔ عمرو را بپرداز». ابوسفیان گفت: «هم خونم برود و هم مالم!؟ حنظله را کشتند، عمرو را نیز به فدیه آزاد کنم!؟ بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند».

و عمرو همچنان در مدینه محبوس بود. و چنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت، وی پیری کهنسال بود که با گوسفندان خود در نقیع به سر می‌برد و از آنجا بقصد عمره حرکت کرد، و گمان نداشت که او را در مکه نگه می‌دارند، زیرا رسم بود که قرشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان او را بگرفت و به عوض عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شعری بدین مضمون گفت:

ای قومِ ابن اکال! دعوت او را اجابت کنید که عهد کرده‌اید پیر فرتوت را وانگذارید.
حقا که بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند اگر اسیر خویش را آزاد نکنند.

بنی‌عمرو بن عوف پیش پیامبر رفتند و قصهٔ ابن اکال را با وی بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سفیان را به آنها بدهد تا پیرمردِ خویش را آزاد کنند. و پیامبرِ خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسفیان فرستادند، و سعد را آزاد کردند.

و هم از جملهٔ اسیرانْ ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیامبرِ خدا بود. ابوالعاص به مال و امانت و تجارت از مردانِ انگشت‌شمارِ مکه بود، و مادرش هاله دختر خویلد بود و خدیجه خالهٔ وی بود، و از پیامبر خواسته بود که دختر بدو دهد و پیامبر مخالفت خدیجه نمی‌کرد، و این پیش از نزول وحی بود، و دختر بدو داد، و خدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد. و چون خدا عز و جل پیامبر خویش را عزتِ نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند، ابوالعاص بر شرک بماند. و چنان بود که پیامبر یکی از دو دختر خویش رقیه یا ام کلثوم را به عتبة بن ابی لهب داده بود، و چون فرمان خدای عز و جل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند، گفتند: «شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید، دخترانش را به او پس دهید که خاطرش به گرفتاری آنها مشغول شود». و پیش ابوالعاص بن ربیع رفتند و گفتند: «از زن خویش جدا شو و ما هرکس از قرشیان را خواهی به زنی به تو دهیم».

ابوالعاص گفت: «خدا نکند که من از زن خویش جدا شوم؛ و به جای زنم زنی از قریش نمی‌خواهم». و پیامبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود. پس از آن سویِ فاسق بن فاسق عتبة بن ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ما هرکس از قریش را خواهی به زنی به تو دهیم». عتبه گفت: «اگر دخترِ ابان بن سعید بن عاص یا دختر سعید بن عاص را به من دهید از زنم جدا می‌شوم». بدینسان دختر سعید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیامبر که هنوز به خانهٔ دشمن خدا نرفته بود جدا شد، و خدا که کرامت دختر پیامبر و ذلت عتبه را می‌خواست میانشان جدایی آورد، و دختر پیامبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیامبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد، و اسلام میان زینب دختر پیامبر که مسلمان بود و ابی العاص بن ربیع جدایی آورده بود، ولی پیامبر نمی‌توانست آنها را جدا کند، و زینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک ببود تا پیامبر هجرت کرد. و چون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص بن ربیع نیز با آنها بود، و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیامبر بود.

عایشه گوید: وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیامبرِ خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن‌بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود. گوید: و چون پیامبر گردن‌بند را بدید سخت رقّت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید». گفتند: «چنین باشد». و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند. پیامبر از ابوالعاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند، یا این جزو شرایط آزادی ابوالعاص بود، اما در این باب نه او و نه پیامبرِ خدا چیزی نگفته‌اند تا حقیقت حال دانسته شود. اما وقتی ابوالعاص آزاد شد و سوی مکه رفت پیامبر زید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت: «به درهٔ یاجج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوی مدینه آیید». و آنها یک ماه یا کمتر پس از بدر روان شدند.

و چون ابوالعاص به مکه رسید به زینب گفت که پیش پدرش برود، و او لوازم سفر آماده می‌کرد. زینب گوید: در آن اثنا که در مکه آماده می‌شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد و گفت: «دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش پدرت بروی؟» گفتم: «چنین قصدی ندارم». گفت: «دختر عموی من! چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که پیش پدر رَوی به تو می‌دهم و از گرفتن دریغ مدار، که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست». گوید: به‌خدا اطمینان یافتم که آنچه می‌گوید عمل می‌کند اما از او بیمناک بودم و گفتم: «چنین قصدی ندارم». و چون دختر پیامبر لوازم سفر آماده کرد کنانة بن ربیع برادر شوهرش

شتری بدو داد که سوار شود و کمان و تیردان خویش را برگرفت و به هنگام روز وی را ببرد، و زینب در هودج بود. مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند و به تعقیب وی برخاستند، و در ذی‌طُویٰ بدو رسیدند، و نخستین کسان که رسیدند هَبّار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالقیس فهری بودند، و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه بترسانید، و چنانکه گفته‌اند وی باردار بود و بار بینداخت، و برادر شوهرش بر زمین خفت و تیردان بگشود و گفت: «هرکه به من نزدیک شود تیری در او جای دهم». و کسان بازگشتند. آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند: «تیر میناز تا با تو سخن کنیم». و ابن ربیع از تیر انداختن دست بداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی بایستاد و گفت: «این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان بیرون آوردی. تو که مصیبت و بلیهٔ ما را می‌دانی که از محمد چه کشیده‌ایم! و اگر دختر او را آشکارا از میان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده‌ایم و ضعیف و زبون شده‌ایم. ما به نگهداشتن او حاجت نداریم. او را بازگردان، و چون سر و صدا آرام شد و مردم گفتند که ما او را پس آورده‌ایم نهانی او را پیش پدرش ببر».

و ابن ربیع چنان کرد و چون سر و صدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به زید بن حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آوردند.

ابن اسحاق گوید: ابوالعاص در مکه بود و زینب پیش پیامبر در مدینه بود، که اسلام میان آنها جدایی آورده بود، و کمی پیش از فتح مکه ابوالعاص به تجارت سوی شام رفت که مالی داشت و امین اموال قریش بود، که کالا بدو سپرده بودند. و چون از تجارت خویش فراغت یافت و بازگشت، جماعتی که پیامبر فرستاده بود بدو برخوردند و مالش را ببردند و او بگریخت. و چون فرستادگان پیامبر مال وی را پیش پیامبر آوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیامبر آمد و از او پناه خواست، و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد. صبحگاهان که پیامبر بیرون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صُفّهٔ زنان بانگ زد که «ای مردم! من ابوالعاص بن ربیع را پناه داده‌ام». و چون پیامبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد و گفت: «آنچه را شنیدم شما نیز شنیدید؟» گفتند: «آری». گفت: «به‌خدایی که جان محمد به فرمان اوست، من از قضیه خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم، و زبونترین مسلمانان تواند که بر ضد آنها پناه دهد».

آنگاه پیامبرِ خدای پیش دختر خود رفت و گفت: «دختر! او را حرمت بدار اما به تو راه نیابد، که به او حلال نیستی».

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبر کسانی را که مال ابی العاص را گرفته بودند پیش

خواند و گفت: «نسبت این مرد به ما چنان است که می‌دانید، و شما مال او را برده‌اید، دوست دارم که نیکی کنید و مالش را بدهید، و اگر نخواهید هم غنیمت خدا است که به شما داده و حق شما است». کسان گفتند: «ای پیامبرِ خدا! مال او را پس می‌دهیم».

گوید: و مال ابی العاص را پس دادند، و هرکه چیزی از او گرفته بود بیاورد، تا همهٔ مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود. آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد و هرچه از قرشیان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت: «ای گروه قرشیان! آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد؟» گفتند: «نه، خدا تو را پاداش نیک دهد که وفادار و کریم بوده‌ای». گفت: «اینک شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست». سپس گفت: «به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که می‌خواهم مال شما را بخورم. اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن فراغت یافتم مسلمان شدم».

عبدالله بن عباس گوید: پیامبرِ خدا زینب را از پس شش سال به همان عقد اول به ابی العاص داد.

عروة بن زبیر گوید: از پسِ حادثه بدر، عمیر بن وهب جمحی با صفوان ابن امیه در حِجر نشسته بود. عمیر بن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیامبر و یاران وی را اذیت می‌کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند، و پسر وی وهب جزو اسیران بدر بود. عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد، و صفوان گفت: «به‌خدا پس از آنها زندگی خوش نباشد». عمیر گفت: «راست گفتی به‌خدا. اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن نتوانم و نان‌خورانی دارم که از پسِ خویش بر حال آنها بیمناکم سوار می‌شدم و سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کُشتم که پسر من پیش آنها اسیر است». صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت: «قرض تو را می‌دهم و نان‌خوران تو را به نان‌خوران خویش ملحق می‌کنم و هرچه دارم از آنها دریغ نمی‌کنم». عمیر گفت: «این گفتگو را نهان دار». صفوان گفت: «چنین باشد». پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر او را تیز کنند و به زهر آب دهند، و به راه افتاد تا به مدینه رسید، و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند و از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عز و جل با مسلمانان و بلیهٔ دشمنان یاد می‌کردند، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر درِ مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود، و گفت: «این سگ دشمن خدا برای شری آمده است. این همان است که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کس از ما بکشت». آنگاه عمر پیش پیامبرِ خدا رفت و گفت: «ای پیامبر! اینک دشمن خدا عمیر ابن وهب آمده و شمشیر آویخته است». پیامبر گفت: «او را پیش من آر». عمر برفت و بند شمشیر

او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی که با وی بودند گفت: «پیش پیامبر درآیید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که اطمینان از او نباید داشت». آنگاه عمیر را پیش آورد. و چون پیامبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود، گفت: «رهایش کن». و به عمیر گفت: «پیش بیا». و چون عمیر پیش رفت گفت: «روزتان خوش!» و این درود مردم جاهلیت بود. پیامبرِ خدا گفت: «ای عمیر! خدا درودی بهتر از درودِ تو به ما داده است یعنی سلام که درودِ اهل بهشت است». عمیر گفت: «به‌خدا ای محمد! من تازه آن را می‌شنوم». پیامبر گفت: «برای چه آمده‌ای؟» عمیر گفت: «برای آزادی این اسیر آمده‌ام که به دست شما است که دربارهٔ وی کرم کنید». پیامبر گفت: «چرا شمشیر آویخته‌ای؟» عمیر گفت: «چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت». پیامبر گفت: «راست بگو برای چه آمده‌ای؟» عمیر گفت: «برای آزادی اسیر آمده‌ام». پیامبر گفت: «تو و صفوان بن امیه در حِجر نشسته بودید و کشتگانِ به چاه افتادهٔ قریش را یاد کردید و تو گفتی اگر قرض و نان‌خور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کُشتم، و صفوان قرض و نان‌خورِ تو را به عهده گرفت که مرا بکشی. ولی خدا میان من و تو حایل است». عمیر گفت: «شهادت می‌دهم که پیامبرِ خدایی، وقتی از آسمان خبر می‌دادی تو را تکذیب می‌کردیم و نزول وحی را باور نداشتیم، در این گفتگو جز من و صفوان کس حضور نداشت و دانم که خدا آن را به تو خبر داده است، خدا را سپاس که مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید». آنگاه شهادت حق بگفت.

پیامبر گفت: «مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قرآن تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید». گوید: و چنان کردند. آنگاه عمیر گفت: «ای پیامبرِ خدا! من می‌کوشیدم که نور خدای را خاموش کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می‌کردم. دوست دارم که اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند و گر نه آزارشان کنم». پیامبرِ خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قرشیان می‌گفت: «خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می‌بَرَد». و از کاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید، تا یکی بیامد و خبر آورد که عمیر مسلمان شده است. و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد.

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هرکه را مخالفت او می‌کرد به سختی آزار می‌داد. و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند.

و چون کار بدر به پایان رسید خدا عز و جل همهٔ سوره انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود.

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر که دو گروه رو به رو شدند خدا مشرکان را هزیمت داد و هفتاد کس از آنها کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند، و پیامبر با ابوبکر و علی و عمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد، و ابوبکر گفت: «ای پیامبرِ خدا! اینان برادران و اقوام و عشیرهٔ ما هستند. رأی من اینست که از آنها فدیه بگیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود. باشد که خدا به اسلام هدایتشان کند که یاران ما شوند». آنگاه پیامبر گفت: «ای پسر خطاب! رأی تو چیست؟» گفتم: «به‌خدا رأی من چون ابوبکر نیست. رای من این است که فلانی را به من دهی تا گردنش بزنم، و برادر حمزه ـ یعنی عباس ـ را به حمزه دهی تا گردنش بزنند، و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزنند، تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ملایمت نیست، که اینان سران و سالاران کفر بوده‌اند».

گوید: پیامبر رأی ابوبکر را پسندید و رأی مرا نپسندید و فدیه گرفت.

عمر گوید: روز دیگر پیش پیامبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود و گریه می‌کردند، و به پیامبر گفتم: «به من بگویید چرا گریه می‌کنید! که اگر چیز گریه آوری باشد بگریم و اگر نباشد از گریهٔ شما گریه‌وار کنم». پیامبر گفت: «به سبب آن فدیه که یاران تو با من گفتند، عذاب به شما از این درخت نزدیکتر است». و به درختی نزدیک اشاره کرد، و خدا عز و جل این آیه را نازل کرده بود که

ما كانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرىٰ حَتّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ. تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيا وَاللّٰهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ وَاللّٰهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ {۸: ۶۷}

یعنی: «[هیچ] پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد، تا در زمین کشتار بسیار کند. شما خواستهٔ دنیا خواهید و خدا [برایتان] پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است».

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد. و به سال بعد در احد عقوبت کار خویش بدیدند، و هفتاد کس از یاران پیامبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شد، و دندان وی بشکست و خود بر سروی خورد شد و خون به چهره‌اش جاری شد، و یاران پیامبر فرار کردند و از کوه بالا رفتند، و خدا عز و جل این آیه را نازل فرمود که

أَوَلَمَّا أَصابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْها قُلْتُمْ أَنّىٰ هذا؟ قُلْ هُوَ من عِنْدِ أَنْفُسِكُمْ إِنَّ اللّٰهَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ {۳: ۱۶۵}

یعنی: «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسید که دو برابر آن را رسانیده بودید گفتید: این از کجا به ما رسید؟ بگو: این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز تواناست».

و هم این آیه را نازل فرمود که

إِذْ تُصْعِدُونَ وَلا تَلْوُونَ عَلى أَحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ في أُخْراكُمْ فَأَثابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلا تَحْزَنُوا عَلىٰ ما فاتَكُمْ وَلا ما أَصابَكُمْ وَاللهُ خَبِيرٌ بِما تَعْمَلُونَ. ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ من بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً {۳: ۱۵۳- ۱۵٤}

یعنی: «آن دم که دور می‌شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و [خدا] برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می‌کنید آگاه است. عاقبت پس از آن غم آرامشی بر شما نازل کرد».

عبدالله بن مسعود گوید: به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیامبر گفت: «دربارهٔ اسیران چه می‌گویید؟» ابوبکر گفت: «ای پیامبرِ خدای! قوم و کسان تواند آنها را نگاه دار و مهلتشان ده شاید خدا توبهٔ آنها را بپذیرد». ولی عمر گفت: «ای پیامبرِ خدای! تو را تکذیب کردند و بیرون کردند، بیارشان و گردنشان بزن». عبدالله بن رواحه گفت: «ای پیامبر! دره‌ای پرهیزم بجوی و اسیران را آنجا ببر و آتش در هیزم زن». عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببُرند». و پیامبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت. کسانی گفتند: «گفتهٔ ابوبکر را می‌گیرد». و کسان دیگر گفتند: «گفتهٔ عمر را می‌گیرد». و بعضی کسان گفتند: «گفتهٔ ابن رواحه را می‌گیرد». پس از آن پیامبر بیرون شد و گفت: «خدا دل کسانی را در کار خویش نرم می‌کند که از شیر نرم‌تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می‌کند که از سنگ سخت‌تر باشد. ای ابوبکر! مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هرکه تابع من شود از من است و هرکه نافرمانیِ من کند تو آمرزگار و مهربانی. و مثال تو چون عیسیٰ است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تو اَند و اگر ببخشی تو نیرومند و دانایی. و مثال تو ای عمر مانند نوح است که گفت: خدایا هیچ‌کس از کافران را بر زمین باقی مگذار. و مثال تو چون موسیٰ است که گفت خدایا اموالشان را نابود کن و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناک را ببینند». آنگاه پیامبر گفت: «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یا گردنش را بزنید». گوید و من گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت». پیامبر پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیامبر فرمود: «مگر سهیل بن بیضاء». و خدا این آیات را نازل فرمود که

ما كانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرىٰ حَتّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيا وَاللهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ وَاللهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ. لَوْ لا كِتابٌ مِنَ اللهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيما أَخَذْتُمْ

عَذابٌ عَظِيمٌ. فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلالًا طَيِّباً وَاتَّقُوا اللهَ إِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ {٨: ٦٧- ٦٩}

یعنی: «[هیچ] پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد، تا در زمین کشتار بسیار کند، شما خواستهٔ دنیا خواهید و خدا [برایتان] پاداش آخرت خواهد، که خدا نیرومند و فرزانه است. اگر قضای خدا بر این نرفته بود، در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید. از آنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از [نافرمانی] خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است».

محمد بن اسحاق گوید: وقتی آیهٔ «ما کان لنبي» نازل شد پیامبر فرمود: «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچ‌کس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت: ای پیامبر! افراط در کشتار را بیشتر از نگاه داشتنِ کسان دوست داشتیم».

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابن اسحاق، همهٔ مهاجران حاضر بدر با آنها که پیامبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند، و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند، و همهٔ خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند. و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار.

به گفتهٔ واقدی، مشرکان نهصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند. و هم به گفتهٔ او، به روز بدر پیامبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ نپذیرفت، که عبدالله ابن عمر و رافع بن خُدَیج و براء بن عازب و زید بن ثابت و اُسَید بن ظهیر و عمیر بن ابی‌وقاص از آن جمله بودند. ولی از آن‌پس که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ داد که در جنگ کشته شد.

و چنان بود که پیامبرِ خدا پیش از آنکه از مدینه به در آید طلحة بن عبیدالله و سعید بن زید بن عمرو بن نُفَیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود، که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند، و هنگامی که پیامبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تربان به حضور وی رسیدند.

واقدی گوید: پیامبر با سیصد و پنج کس بیرون شد، هفتاد و چهار تن از مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم داد: سه تن از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیامبر مانده بود تا بمرد، و طلحة ابن عبیدالله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. و پنج کس از انصار، ابولبابه بشیر بن عبدالمنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود، و عاصم بن عَدی بن عجلان که او را به ناحیهٔ مدینه گماشته بود، و حارث بن حاطب که از روحاء وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمرو

بن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد، و حارث بن صَمّه و خَوّات بن جبیر که در روحاء بیمار شده بودند.

گوید: مسلمانان هفتاد شتر و دو اسب داشتند؛ یک اسب از آن مقداد بن عمرو بود و دیگری از مَرثَد بن ابی مرثد بود.

ابوجعفر گوید: به روز بدر پیامبر را با شمشیرِ کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود: جماعت منهزم شود و روی بگرداند.

گوید: در جنگ بدر، پیامبر ذوالفقار را که از آن مُنَبِّه بن حجاج بود به غنیمت گرفت، و هم شتر ابوجهل غنیمتِ او شد که تندرو بود و بر آن به غزا می‌رفت و در تخم‌کَشی به کار می‌برد.

ذکر حوادث سال دوم ـ پس از جنگ بدر

غزوهٔ بنی‌قَینُقاع

ابوجعفر گوید: پس از بدر پیامبر در مدینه اقامت گرفت. و چنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را بر ضد او کمک ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد یاریش کنند. و چون گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی رو به رو شد که جنگ ندانستند. اگر با ما رو به رو شود جنگی ببینند که مانند جنگ دیگر کسان نباشد». و در پیمان شکست آوردند.

محمد بن اسحاق گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیامبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود! از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد، بیایید مسلمان شوید. شما می‌دانید که من پیامبر مُرسَل‌ام، و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید». یهودان بنی‌قینقاع گفتند: «ای محمد! پنداشته‌ای که ما نیز قوم تو هستیم؟ مغرور مشو که با کسانی رو به رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی. به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسان‌ایم».

قتاده گوید: یهودان بنی‌قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که میانِ بدر و اُحُد پیمان را شکستند و با پیامبر به جنگ برخاستند.

زُهری گوید: جنگ پیامبرِ خدا با بنی‌قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیامبر آورد که

وَإِمَّا تَخَافَنَّ من قَوْمٍ خِيانَةً فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلىٰ سَواءٍ {۸: ۵۸}

یعنی: «اگر از مردمی بیمِ خیانتی داشتی با آنها معامله به‌مِثل کن».

و چون جبریل آیه را به سر برد پیامبر گفت: «من از بنی‌قینقاع بیمناک‌ام». و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی گوید: پیامبر پانزده روز یهودان بنی‌قینقاع را محاصره کرد، که هیچ‌کس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیامبرِ خدا تسلیم شدند، و دستهایشان را ببستند، پیامبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن اُبَی دربارهٔ آنها سخن کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی یهودان به حکم پیامبرِ خدا تسلیم شدند عبدالله بن اُبَی پیش وی آمد و گفت: «ای محمد! با وابستگان من نیکی کن». و این سخن از آن جهت گفت که

یهودان بنی‌قینقاع همپیمان خزرجیان بودند. پیامبر پاسخ نداد، و باز عبدالله گفت: «ای محمد! با وابستگان من نیکی کن». و پیامبر روی از او بگردانید.

گوید: و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد، که فرمود: «مرا رها کن!» و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد، و بازگفت: «مرا رها کن!» عبدالله گفت: «به‌خدا رهایت نکنم تا با وابستگان من نیکی کنی. می‌خواهی چهارصد بی‌زره و سیصد زرهپوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده‌اند در یک روز بکشی؟! که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم».

قتاده گوید: پیامبر فرمود: «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند». پس یهودان را رها کردند و بفرمود تا از دیار خویش بروند، و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد. زمین نداشتند که کارشان زرگری بود. و پیامبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت، و عُبادة بن صامتْ آنها را با زن و فرزند از مدینه ببرد تا به ذباب رسانید و می‌گفت: «هر چه دورتر بهتر».

در غزوهٔ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابة بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

ابوجعفر گوید: نخستین بار بود که پیامبر اسلام خمس گرفت، و خمسِ غنایم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد.

گوید: پرچم پیامبر در غزوهٔ بنی‌قینقاع سپید بود و حمزة بن عبدالمطلب آن را می‌برد.

پس از آن پیامبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت. گویند که پیامبر و توانگرانِ اصحاب به روز دهم ذی حجه قربان کردند، و او با مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد. و این نخستین بار بود که به روز عید با مردم در نمازگاه به نماز ایستاد. و به دست خویش دو بز -و به قولی یکی- ذبح کرد.

جابر بن عبدالله گوید: وقتی از بنی‌قینقاع بازآمدیم صبحگاه دهم ذی حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پا داشتند. و ما در بنی‌سَلِمَه قربان کردیم. و هفده قربان آنجا بود.

ابوجعفر گوید: ابن اسحاق برای غزوهٔ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده جز اینکه گوید «میان غزوه سَویق بود و رفتن پیامبر تا بنی‌سلیم و بحران که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریش». بعضی‌ها گفته‌اند که از غزوهٔ بدر اول تا غزوهٔ بنی‌قینقاع سه غزا و سفر جنگی بود. و پنداشته‌اند که پیامبر روزِ نهم صفر سال سوم هجرت سوی بنی‌قینقاع رفت، و این پس از بازگشت از بدر بود، و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت، و بقیهٔ

رمضان را در آنجا مقیم بود.

غزوهٔ قرقرة الکدر

پیامبر خبر یافت که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند، و به غزای قرقرة الکدر رفت، و به روز جمعه غرهٔ شوال سال دوم هجرت پس از برآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد.

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیامبر از بدر به مدینه بازگشت، و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود، بیش از هفت روز در مدینه نماند و شخصا به غزا رفت و قصد بنی‌سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی‌سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود، و بقیهٔ شوال و ذی قعده را در مدینه گذرانید، و در این اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند.

ولی به گفتهٔ واقدی پیامبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی بن ابی‌طالب می‌برد، و ابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند پیامبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و گله آورد و حادثه نبود، و دهم شوال به مدینه رسید و روز یازدهم همان ماه غالب بن عبدالله لیثی را با گروهی سوی بنی‌سلیم و غطفان فرستاد که کسان بکشتند و گله بگرفتند و روز چهاردهم شوال با غنیمت سوی مدینه باز آمدند. و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد.

و پیامبر تا ذی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه به غزای سویق رفت.

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، وقتی پیامبر از غزای کدر به مدینه بازگشت بقیه شوال و ذی قعده سال دوم هجرت را آنجا گذرانید، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن حرب رفت.

گوید: در این سال مشرکان امور حج را به دست داشتند.

عبدالله بن کعب بن مالک که از مطلعان انصار بود گوید: وقتی ابوسفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیهٔ قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنابت آب به سر نزند تا به جنگ محمد رود. و با دویست سوار از قرشیان بیرون شد تا قسم راست کرده باشد. و از راهِ نجدیه تا صدر قناة برفت تا به نزدیک کوه تیت یک منزلی مدینه رسید، و در تاریکی شب به

سوی بنی‌نضیر رفت، و به نزد حُیَی بن اخطب شد و درِ او را بزد، و حیی بترسید و در نگشود، و از آنجا پیش سلام بن مشکم رفت که سالار و گنجینه‌دار بنی‌نضیر بود. و سلام او را به خانه برد و مهمان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت.

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت، و کسانی از قریش را سوی مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند، و چند نخل کوچک را بسوزانیدند، و یکی از انصار را که با همپیمان خویش در کشتزار بود بکشتند و بازگشتند.

و کسان خبر بمدینه آوردند، و پیامبر به تعقیبشان تا قرقرة الکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابوسفیان و یاران وی دست نیافت. و توشه‌های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به دست مسلمانان افتاد.

و چون پیامبر با مسلمانان بازمی‌گشت از او پرسیدند: «امید داری ثواب غزایی داشته باشیم؟» پیامبر گفت: «آری».

و هنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت:

به یثرب و جماعتشان حمله کنید که هرچه فراهم آورده‌اند غنیمت شما شود. اگر به روز چاه آنها ظفر یافتند پس از آن نوبت شما است. قسم خورده‌ام که نزدیک زنان نشوم و آب به سر و تن نزنم تا قبایل اوس و خزرج را نابود کنید که دل از غم مشتعل است.

ولی به گفتهٔ واقدی، غزوهٔ سویق در ذی قعده سال دوم هجرت بود. گوید: پیامبر با دویست کس از مهاجر و انصار بیرون شد. و حکایت وی همانند ابن اسحاق است، جز اینکه گوید: ابوسفیان در عریض به سعید بن عمرو و مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت، و چند خانه و مقداری کاه را که آنجا بود بسوخت، و پنداشت که قسم وی راست شده است، و خبر به پیامبر رسید و مردم را بخواند که به تعقیب ابوسفیان بیرون شدند. اما به او نرسیدند.

گوید: و ابوسفیان و یاران او کیسه‌های سویق را می‌انداختند که سبکبار شوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود. به همین جهت این را غزوه سویق نام دادند.

واقدی گوید: پیامبر ابولبابة بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.

ابوجعفر گوید: در ذی حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون بمرد و پیامبرِ خدا او را در بقیع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.

گویند: حسن بن علی بن ابی‌طالب در همین سال تولد یافت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی، علی بن ابی‌طالب -علیه السلام- فاطمه -علیها السلام- را در ذی حجه بیست و دو ماه پس از هجرت به خانه برد. و اگر این گفته درست باشد گفتهٔ اول درست نیست.

گویند: در همین سال پیامبرِ خدای ترتیب خونبها را نوشت که به شمشیر وی آویخته بود.

آنگاه سال سوم هجرت درآمد

ذکر حوادث سال سوم

غزوهٔ ذی اَمَر

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از غزوه سویق بازگشت، بقیه ذی حجه و محرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به غزای نجد رفت و قصد قبیله غطفان داشت، و این را غزوه ذی امر گفتند، و تقریبًا همه صفر، را در نجد گذرانید، پس از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود، و بیشتر ربیع الأول را در مدینه بود.

غزوهٔ بحران

سپس به غزا بیرون شد و قصد قریش و بنی‌سلیم داشت و به بحران رسید که معدنی در حجاز بود، و ماه ربیع الآخر و جمادی الأول را در آنجا بود، و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.

قتل کعب ابن اشرف یهودی

ابوجعفر گوید: در این سال پیامبر کسانی را برای کشتن کعب بن اشرف فرستاد.

به گفته واقدی حادثه در ربیع الأول همین سال بود.

ابن اسحاق گوید: قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند و زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه سوی مدینه آمدند که پیامبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن اشرف که از مردم قبیله طی بود و مادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای! راست می‌گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می‌گویند کشته است؟ اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند. به‌خدا اگر محمد آنها را کشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است».

و چون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد سوی مکه رفت و به نزد مُطّلب ابن ابی وداعه سهیم منزل گرفت، و مطلب او را گرامی داشت و کعب به تحریک بر ضد پیامبرِ خدای پرداخت و شعر می‌سرود و بر کشتگان به چاه افتاده قریش می‌گریست.

پس از آن به مدینه بازگشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، و پیامبر گفت: «چه کسی شَرِّ ابن اشرف را کوتاه می‌کند؟» محمد بن مَسلَمه گفت:

«ای پیامبرِ خدای! من این کار می‌کنم و او را می‌کشم». پیامبر گفت: «بکن».

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیامبر بازگشت سه روز جز اندکی که رمق او را حفظ کند نخورد و ننوشید. این را به پیامبر گفتند، که او را بخواند و گفت: «چرا از خوردن و نوشیدن بازمانده‌ای؟» گفت: «ای پیامبرِ خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه؟» پیامبر گفت: «تکلیفی به جز کوشیدن نداری». گفت: «ای پیامبرِ خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم». پیامبر گفت: «هر چه خواهی بگوی».

گوید: محمد بن مسلمه و ابونائله سَلکان بن سلامه که برادر شیری کعب بود و عبّاد بن بشر و حارث بن اوس و ابوعبس بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با او سخن کرد و شعری خواند و پس از آن گفت: «ای ابن اشرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام، آن را نهان دار». گفت: «چنین کنم». گفت: «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی ما برخاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و نان‌خوران ما به سختی افتادند و همه به محنت افتاده‌ایم». کعب گفت: «مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود». ابن نائله گفت: «خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم». کعب گفت: «فرزندان خویش را وثیقه دهید». گفت: «می‌خواهی که ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که همرأی من‌اند، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه به تو دهیم». می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود. کعب گفت: «سلاح برای وثیقه بس است».

گوید: سلکان پیش یاران خویش رفت و قصه را برای آنها نقل کرد و گفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند.

آنگاه همگان پیش پیامبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: «به نام خدا بروید». و دعا کرد و گفت: «خدایا کمکشان کن».

آنگاه پیامبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود. و آنها برفتند تا به قلعهٔ کعب رسیدند، و ابونائله بانگ زد، و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست، و زنش او را بگرفت و گفت: «تو در حال جنگ‌ای و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمی‌رود». «کعب گفت: «این ابونائله است، که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند». «زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شر می‌بینم». «کعب گفت: «اگر مرد را به سوی ضربت خوانند اجابت کند».

آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند: «بیا به درهٔ

عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم». کعب گفت: «چنانکه خواهید».

و به راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب کشید و ببویید و گفت: «هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام». پس از آن ساعتی برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت، و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر او را بگرفت و گفت: «دشمن خدا را بزنید». و شمشیرها بر او فرود آمد، اما کاری نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: وقتی دیدم از شمشیرها کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد و بر همهٔ قلعه‌ها آتش افروخته شد، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد آوردم و به سینهٔ او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید، و دشمن خدا بیفتاد.

گوید: از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس خورده بود. و به راه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی‌امیة بن زبیر و بنی‌قریظه و بُعاث گذشتیم تا به حَرّهٔ عریض رسیدیم، و اوس بن حارث کُند می‌آمد که خون از او می‌ریخت، و ساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد، و عاقبت او را برداشتیم، و آخر شب پیش پیامبرِ خدا رسیدیم. او ایستاده بود و نماز می‌کرد. بدو سلام کردیم، و پیش ما آمد، و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم، و پیامبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت، و ما به خانه بازگشتیم.

صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند، و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نباشد.

پیامبر گفت: «به هر یک از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید». مُحَیِّصَه بن مسعود بر ابن سُنَینَه تاخت و او را بکشت. وی یکی از تجار یهود بود که با محیصه و کسانش رفت و آمد و داد و ستد داشت. حُوَیِّصَه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود، و چون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می‌گفت: «دشمن خدا! این مرد را که هرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟» محیصه گوید به او گفتم: «اگر آنکه گفته او را بکشم فرمان دهد تو را نیز می‌کُشم». و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت: «ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی می‌کشی؟» گفتم: «بله به‌خدا؛ اگر بگوید تو را بکشم گردنت را می‌زنم». گفت: «به‌خدا دینی که تو را چنین کرده است عجیب است». و مسلمان شد.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی، سر کعب بن اشرف را پیش پیامبرِ خدا آوردند.

و هم به گفته او در ربیع الأول این سال عثمان بن عفان ام کلثوم دختر پیامبرِ خدا را به زنی گرفت و در جمادی الآخر او را به خانه برد.

و در ربیع الأول همین سال پیامبر به غزای انمار رفت که آن را غزوه ذو امر نیز گویند.

گفتهٔ ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.
واقدی گوید: تولد سایب بن یزید بن اخت النمر در همین سال بود.

غزوهٔ قِرَدَه

واقدی گوید: در جمادی الآخر این سال غزای قرده رخ داد و سالار آن زید ابن حارثه بود، و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاریِ قوم یافت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابن اسحاق، زید بن حارثه در سفری که پیامبر او را فرستاد در محل قرده، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگرفت. و قصه چنان بود که پس از جنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناک شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان بیرون شدند. و از جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نقره بود، و یکی از بکر بن وائل را به نام فرات بن حَیّان اجیر کردند تا بلدِ راه باشد. و پیامبر زید بن حارثه را بفرستاد، که بر سر آب قرده به آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیامبر آورد.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی، قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند: «محمد راه تجارت ما را بسته است». و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند: «اگر در مکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم». زمعة بن اسود گفت: «یکی را به شما نشان می‌دهم که اگر چشم‌بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید». صفوان گفت: «این کیست؟ ما چندان حاجت به آب نداریم، که به زمستان می‌رویم». زمعه گفت: «این شخص فرات بن حیان است».

پس قرشیان او را خواستند و اجیر کردند، و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

خبر کاروان به پیامبر رسید که مال بسیار و ظروف نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می‌برد. و زید بن حارثه بیرون شد و راه کاروان را ببست و آن را بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و خمس اموال کاروان بیست هزار شد که پیامبر گرفت و چهار خمس دیگر را در زید و همراهان وی تقسیم کرد. و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیامبر آوردند و به او گفتند اگر مسلمان شوی تو را نمی‌کشد. و چون پیامبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد.

قتل ابورافع سَلاّم بن ابی حُقَیق یهودی

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند، قتل ابورافع یهودی در همین سال بود. و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیامبرِ خدا تأیید می‌کرده بود، و پیامبر در نیمهٔ جمادی الآخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر کسانی را از انصار سوی ابورافع یهودی فرستاد، و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک بود. و چنان بود که ابورافع پیامبرِ خدا را می‌آزرد و بر ضد وی تحریک می‌کرد و در قلعهٔ خویش به سرزمین حجاز مقیم بود.

وقتی فرستادگان پیامبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان گله‌های خویش را می‌بردند، و عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت: «اینجا باشید تا من بروم و با دربان سخن کنم، شاید بتوانم درآیم».

گوید: و برفت، و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت گویی به حاجت مشغول بود، و کسان داخل شده بودند، و دربان بانگ زد که «بندهٔ خدا! اگر می‌خواهی درآیی در آی که می‌خواهم در را ببندم».

عبدالله گوید: در آمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم، و چون کسان درآمدند در را ببست و کلیدها را به میخی آویخت، و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود، و چون آنها برفتند من بالا رفتم و هر دری را می‌گشودم از داخل می‌بستم، که با خویش گفتم اگر کسان به کمک وی آیند به من دست نیابند تا او را کشته باشم. و عاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریک میان اهل خانهٔ خویش بود، و ندانستم کجاست، و گفتم: «ای ابورافع!» ابورافع گفت: «این کیست؟» گوید: و من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم، و حیرت‌زده بودم، و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد، و من از اطاق بیرون شدم و لحظه‌ای بعد درآمدم و گفتم: «این بانگ چه بود؟» ابورافع گفت: «یکی در اطاق بود و مرا با شمشیر زد». گوید: او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد، و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشتش درآمد، و دانستم که او را کشته‌ام، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده‌ام، و شبی مهتابی بود و بیفتادم و پایم بشکست و آن را با عمامه خویش بستم و برفتم تا نزدیک در نشستم و گفتم: «به‌خدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم». گوید: و چون خروس بانگ برآورد یکی از

بالای حصار بانگ زد که «ابورافع، بازرگان مردم حجاز، درگذشت». و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت. و پیش پیامبر رفتم و قصه را با وی بگفتم. پیامبر گفت: «پایت را دراز کن». و پایم را دراز کردم، و دست بدان مالید، و گویی هرگز آسیب ندیده بود.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی، پیامبر در ذی‌حجه سال چهارم هجرت کس برای کشتن ابورافع سلام بن ابی حُقَیق فرستاد، و فرستادگان وی ابوقتاده و عبدالله بن عتیک و مسعود بن سنان و اسود بن خزاعی و عبدالله بن انیس بودند.

ابن اسحاق قصه را چنین نقل می‌کند که سلام بن ابی حُقَیق ـ ابورافع ـ از جمله کسانی بود که بر ضد پیامبرِ خدا دسته‌بندی می‌کرد، و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیانْ کعب بن اشرف را که با پیامبر دشمنی داشت و بر ضد او تحریک می‌کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیامبر اجازه خواستند که سلام بن ابی حُقَیق را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابوشهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیامبر خویش داده بود این بود که دو قبیله انصار اوس خزرج چون دو قوچ در خدمت پیامبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیامبرِ خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند: «به‌خدا به این فضیلت پیش پیامبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند». و آرام نمی‌گرفتند تا کاری نظیر آن انجام دهند. و چون خزرجیان کاری می‌کردند، اوسیان چنین می‌گفتند. و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیامبر بود کشتند خزرجیان گفتند: «به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند». و با همدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیامبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی حُقَیق که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیامبرِ خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد، و هشت نفر از خزرجیان سوی او رفتند که عبدالله بن عتیک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقتاده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند. و پیامبر سالاری گروه را به ابن عتیک داد و گفت که از کشتن زن و بچه خودداری کنند. و آن گروه برفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانهٔ ابن ابی حُقَیق رفتند، و او در بالاخانه‌ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود، و بر آن بالا رفتند تا به درِ وی رسیدند و اجازه خواستند، و زن او بیرون آمد و گفت: «شما کیستید؟» گفتند: «از مردم عرب‌ایم و آذوقه می‌خواهیم». گفت: «اینجاست، درآیید». گوید: و چون درآمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود، و او بانگ زد و حضور ما را خبر داد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود، و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جُستیم که گویی یک زن قبطی خفته بود، و چون زن

بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیامبر را به یاد آوردیم و دست از او بداشتیم. و اگر منع پیامبر نبود او را کشته بودیم.

و چون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد و او می‌گفت: «بس! بس!»

گوید: پس از آن بیرون آمدیم و عبدالله بن عتیک خوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و به سختی آسیب دید، که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آنجا نهان شدیم. آنگاه یهودان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند، و چون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند و او را که جان می‌داد در میان گرفتند.

گوید: و ما گفتیم: «چگونه می‌توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است؟» یکی از ما گفت: «برویم ببینیم». و برفت تا میان مردم درآمد، و کسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند و زنش که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می‌کرد و می‌گفت: «به‌خدا صدای ابن عتیک را شناختم اما باور نکردم و گفتم ابن عتیک کجا و اینجا کجا؟!» آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد و گفت: «به‌خدا یهودی مُرد». رفیق ما می‌گفت: «هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم».

و چون رفیق ما بیامد و ماجرا را بگفت ابن عتیک را برداشتیم و پیش پیامبر رفتیم و خبر قتل دشمن خدا را بگفتیم. و به نزد وی اختلاف شد که کدام‌یک از ما او را کشته است، که همه مدعی کشتن او بودیم. پیامبرِ خدا گفت: «شمشیرهای خود را بیارید». و چون بیاوردیم در آن نگریست، و چون شمشیر ابن انیس را بدید گفت: «این او را کشته است، که نشان استخوان را در آن می‌بینم».

حسان بن ثابت دربارهٔ قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حُقیق شعری گفت که خلاصهٔ مضمون آن چنین است:

> ای ابن حقیق و ای ابن اشرف! دلیرا گروهی که شما دیدید که چون شیر با شمشیرِ تیز سوی شما شدند و مرگ به شما پوشانیدند که در کار دین خویش بینا بودند و مایهٔ زبونی ستم بودند.

دختر عبدالله بن انیس گوید: کسانی که پیامبر برای کشتن ابن ابی حُقَیق فرستاد عبدالله بن عتیک بود و عبدالله بن انیس و ابوقتاده و یکی دیگر از انصار و آنها هنگام شب به خیبر رسیدند.

عبدالله بن انیس گوید: درها را می‌بستیم و کلید آن را می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد و

کلید آن را در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی حُقَیق آنجا بود، و من و عبدالله بن عتیک بالا رفتیم و یاران ما در محوطه نشستند. و عبدالله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی حُقَیق گفت: «این صدای عبدالله بن عتیک است». ابن ابی حُقَیق گفت: «عبدالله بن عتیک در یثرب است؛ چگونه در این وقت اینجا تواند بود؟ در را باز کن که جوانمرد در این وقت کس را از درِ خویش نراند». زن ابن ابی حُقَیق برخاست و در را گشود و من و عبدالله بن عتیک درآمدیم، و عبدالله به من گفت: «زن را بزن». و من شمشیر کشیدم و رفتم که او را بزنم، و به یاد آوردم که پیامبر از کشتن زن و بچه منع کرده بود، و دست از او بداشتم. آنگاه عبدالله بن عتیک به نزد ابن ابی حُقَیق رفت.

ابن عتیک گوید: ابن ابی حُقَیق را در بالاخانهٔ تاریک می‌دیدم از بس که سپید بود، و چون او مرا با شمشیر بدید متکا را جلوِ من گرفت که محفوظ بماند، و من پیش رفتم که او را با شمشیر بزنم اما نتوانستم، و او را زخمی کردم. آنگاه عبدالله بن انیس بیامد و گفت: «او را بکشم؟» گفتم: «آری». و عبدالله بن انیس برفت و او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: آنگاه پیش ابن عتیک رفتم و راه خویش گرفتیم و زن فریاد زد: «شبیخون! شبیخون!» گوید: و عبدالله بن عتیک از پله بیفتاد و گفت: «پایم! پایم!» و من او را برداشتم و به پایین بردم و گفتم: «راه بیفت! پایت طوری نشده».

و روان شدیم، و یادم آمد که کمانم را روی پله نهاده‌ام، و برای برداشتن آن بازگشتم و خیبریان را دیدم که درهم افتاده‌اند و همه سخنشان این بود که ابن ابی حُقَیق را کی کشته است؟ و من نیز هرکه را می‌دیدم می‌گفتم: «ابن ابی حُقَیق را کی کشته است؟»

گوید: پس از آن از پله بالا رفتیم و مردم در پلکان آمد و رفت می‌کردند، و کمان خویش را برداشتم و برگشتم و به یاران خویش پیوستم و روان شدیم. روز نهان می‌شدیم و شب راه می‌رفتیم. و چون هنگام روز نهان می‌شدیم یکی را به مراقبت می‌گماشتیم که اگر چیزی دید به ما اشاره کند. و چون به بیضاء رسیدیم من نگهبان شدم و به آنها اشاره کردم که شتابان برفتند و من نیز به دنبالشان بودم و نزدیک مدینه به آنها رسیدم. گفتند: «چه بود، چیزی دیدی؟» گفتم: «نه ولی دیدم که خسته شده‌اید و خواستم از ترس بدوید».

ابوجعفر گوید: در شعبان همین سال پیامبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت. در ایام جاهلیت حفصه زن خُنَیس بن حذافه سهمی بوده. و شوهرش مرده بود.

و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.

جنگ اُحُد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیامبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن کشته بودند. و چون باقی‌ماندۀ قرشیان به مکه بازگشتند و ابوسفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله بن ابی ربیعه و عِکرِمة بن ابوجهل و صفوان بن امیه با تنی چند از سران قریش که به روز بدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان و همۀ کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شما را بکشت؛ با مال کاروان برای جنگِ وی کمک کنید». و آنها پذیرفتند، و قرشیان با جمع اَحباش و قبایل کنانه و مردم تهامه که اطاعتشان می‌کردند برای جنگ پیامبر آماده شدند.

و چنان بود که ابوعَزّة عمرو بن عبدالله جُمَحی جزو اسیران بدر بود، و پیامبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت، و گفت: «ای پیامبرِ خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیال‌مند و محتاج، بر من منت بنه». و پیامبر بر او منت نهاد و بی‌فدیه آزادش کرد. هنگام تجهیز برای اُحُد صفوان بن امیه به ابوعزه گفت: «تو مردی شاعری با ما بیا و ما را به زبان خویش کمک کن». ابوعزه گفت: «محمد بر من منت نهاده است و نمی‌خواهم بر ضد وی شما را کمک کنم». صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تعهد می‌کنم که اگر بازگشتی تورا بی‌نیاز کنم و اگر کشته شدی دختران تو را پیش دختران خودم ببرم که در تنگی و گشایش شریک هم باشند». ابوعزه بیرون شد و در تهامه می‌رفت و بنی‌کنانه را به جنگ می‌خواند.

مسافع بن عبدمناف نیز سوی بنی‌مالک بن کنانه رفت و به جنگ پیامبرِ خدای ترغیبشان کرد.

جبیر بن مطعم غلام حبشیِ خویش را که وحشی نام داشت و زوبین به رسم حبشیان می‌انداخت و زوبین او کمتر خطا می‌کرد بخواند و با او گفت: «با مردم بیرون شو، و اگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمة بن عدی کشتی تو را آزاد می‌کنم».

قرشیان با همه کسان خود از احباش و بنی‌کنانه و اهل تهامه بیرون شدند، زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند. ابوسفیان ابن حرب که سالار قوم بود هند دختر عتبة بن ربیعه را همراه برد، و عکرمة بن ابی جهل ام حکیم دختر حارث بن هشام را، و حارث بن هشام فاطمه دختر ولید بن مغیره را، و صفوان ابن امیه برزه و به قولی بره دختر مسعود بن عمرو ثقفی را که مادر عبدالله بن صفوان بود، و عمرو بن عاص ریطه

دختر منبه بن حجاج را که مادر عبدالله بن عمرو بن عاص بود، و طلحة بن ابی طلحه سلافه دختر سعد بن شهید را که سه فرزند از او داشت به نام مسافع و جلاس و کلاب که هر سه با پدرشان در احد کشته شدند، و خناس دختر مالک بن مضرب با پسر خویش ابو عزیز بن عمیر بیرون شد، وی مادر مصعب بن عمیر نیز بود. عمره دختر علقمه نیز که از زنان بنی‌کنانه بود بیرون شد.

و چنان بود که هند دختر عتبة بن ربیعه هر وقت وحشی را می‌دید می‌گفت: «بابا سیاه! انتقام ما را بگیر». بابا سیاه کنیهٔ وحشی بود.

قرشیان روان شدند و راه پیمودند تا به نزدیک مدینه رسیدند. و چون پیامبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت: «گاوی به خواب دیدم و آن را به نیکی تعبیر کردم و دیدم که دُم شمشیرم شکاف برداشته بود، و دست خویش را در زرهی بردم و آن را به مدینه تعبیر کردم، اگر خواهید در مدینه بمانید و قرشیان را همانجا که هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی و محنت افتند، و اگر به سوی ما آیند در مدینه با آنها جنگ کنیم».

قرشیان به روز چهارشنبه به احد رسیدند و آن روز و پنجشنبه و جمعه را آنجا مقیم بودند. پیامبر به روز جمعه پس از نماز صبح به درهٔ احد رفت. و روز شنبه دو گروه رو به رو شدند.

رأی عبدالله بن اُبَی بن سَلول مانند رأی پیامبر بود که سوی دشمن نباید رفت، پیامبر نیز بیرون شدن از مدینه را خوش نداشت، اما گروهی از مسلمانان که در بدر حضور نداشته بودند و بعضی‌شان در احد کشته شدند، گفتند: «ای پیامبرِ خدای! ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما ترسیده‌ایم یا زبون‌ایم». عبدالله بن اُبَی گفت: «ای پیامبر! در مدینه بمان، که هر وقت از مدینه سوی دشمن رفته‌ایم شکست خورده‌ایم، و هر وقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است. قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند و اگر وارد مدینه شوند مردان رو به رو با آنها بجنگند و زنان و کودکان از بالا سنگشان اندازند، و اگر بازگردند با نومیدی رفته باشند».

ولی آنها که می‌خواستند با دشمن رو به رو شوند چندان اصرار کردند که پیامبر به خانه رفت و زره پوشید، و این به روز جمعه پس از نماز صبح بود. در همان روز یکی از انصار به نام مالک بن عمرو مرده بود که پیامبر بر او نماز کرد، آنگاه با قوم بیرون شد، و کسان پشیمان شدند و گفتند: «پیامبر، به نارضایی بیرون شد، و نباید این کار را می‌کردیم».

ابوجعفر گوید: روایت سُدی به مضمون دیگر است، که گوید وقتی پیامبرِ خدا خبر

یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده‌اند به یاران خویش گفت: «بگویید چه باید کرد؟» یاران پیامبر گفتند: «ما را به سوی این سگان بَر». انصاریان گفتند: «ای پیامبرِ خدا! هرگز در دیار ما دشمن بر ما غلبه نیافته است، چه رسد به حالا که تو در میان مایی».

پیامبر، عبدالله بن اُبَی بن سَلول را بخواند، و هرگز وی را نخوانده بود، و با او مشورت کرد، که گفت: «ای پیامبر! ما را سوی این سگان بر». پیامبر می‌خواست که دشمن به مدینه درآید و در کوچه‌ها جنگ کند.

نعمان بن مالک انصاری گفت: «ای پیامبر! مرا از بهشت محروم مکن، که قسم به خدایی که تو را به حق برانگیخت من به بهشت می‌روم». پیامبر فرمود: «به چه سبب؟» نعمان گفت: «به سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو پیامبرِ خدایی، و از جنگ فرار نمی‌کنم». پیامبر گفت: «راست می‌گویی». و نعمان آن روز کشته شد.

پس از آن پیامبر زرهِ خویش را خواست و بپوشید. و چون کسان دیدند که پیامبر زره پوشید پشیمان شدند و گفتند: «بد کردیم، چگونه پیامبرِ خدا را که وحی بدو می‌رسد به کاری واداشتیم؟» و برخاستند و پوزش خواستند و گفتند: «هر چه رأی تو است همان کن». پیامبرِ خدا گفت: «روا نباشد که پیامبری زره به تن کند و به جنگ نرود و آن را در آورده».

آنگاه پیامبر با هزار کس سوی احد روان شد، و گفت: «اگر پایمردی کنید ظفر یابید». و چون از مدینه بیرون رفت عبدالله بن اُبَی بن سلول با سیصد کس بازگشت، و ابوجابر سَلِمی به دنبال آنها رفت که بازگردند، ولی نپذیرفتند و گفتند: «جنگی نخواهد شد، تو نیز اطاعتِ ما کن و با ما برگرد». و خدای عز و جل فرمود «وقتی که دو طایفه از شما خواستند بازگردند»، و اینان بنی‌سَلِمَه و بنی‌حارثه بودند که می‌خواستند با عبدالله ابی بازگردند، و خدا آنها را مصون داشت و پیامبر با هفتصد کس بماند.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیامبر آهنگ بیرون شدن کرد گفتند: «ای پیامبرِ خدا! تو را نابه‌دلخواه بیرون می‌بریم و نباید این کار می‌کردیم. در مدینه بمان». پیامبرِ خدا گفت: «وقتی پیامبر زره پوشید نباید آن را در آرَد تا جنگ کند».

آنگاه پیامبر با هزار مرد بیرون شد، و در شوط ـ میان راه احد و مدینه ـ عبدالله ابن ابی بن سلول با یک‌سوم کسان از او جدا شد و گفت: «پیروِ آنها شد و بیرون آمد و خلاف من کرد، به‌خدا نمی‌دانیم چرا اینجا خودمان را به کشتن می‌دهیم». و با منافقان قوم خویش که پیروِ او بودند بازگشت. عبدالله بن عمرو بن حزام به دنبال آنها رفت و گفت: «ای قوم! خدا را به یاد آرید و پیامبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید». گفتند: «اگر می‌دانستیم که جنگ

خواهد شد شما را رها نمی‌کردیم. ولی می‌دانیم که جنگی نخواهد شد». و چون اصرار کردند، عبدالله بن عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند که دشمن اویید و ما را از شما بی‌نیاز می‌کند».

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی، عبدالله بن اُبَی از محل شیخین با سیصد کس جدا شد، و پیامبرِ خدا با هفتصد کس بماند.

مشرکان سه هزار کس بودند با دویست اسب، و پانزده زن همراهشان بود، هفتصد کس از آنها زره داشتند. و مسلمانان یکصد زره داشتند و دو اسب که یکی ازآنِ پیامبر بود و یکی ازآنِ ابی بُرده حارثی.

گوید: پیامبر پس از مغرب در محل شیخین جنگاوران را سان دید و کسانی را رد کرد که زید بن ثابت و عبدالله ابن عمر و اسید بن ظهیر و براء بن عازب و عرابة بن اوس و ابوسعید خُدری از آن جمله بودند. رافع بن خُدَیج را نیز کوچک دید و می‌خواست او را رد کند، اما رافع بر روی پنجهٔ پا ایستاد، و پیامبر به او اجازه داد. سَمُرَه بن جندب نیز اجازه یافت.

واقدی گوید: مادر سَمُره زن مری بن سنان عموی ابوسعید خدری بود و سمُره در خانهٔ او بزرگ شده بود. و چون پیامبر سوی احد می‌رفت و یاران خود را سان دید سمرة بن جندب را جزو خردسالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد. سمره به ناپدری خویش گفت: «پدر جان! پیامبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا رد کرد؛ ولی من در کُشتی رافع را به زمین می‌زنم». مری بن سنان به پیامبر گفت: «پسر مرا رد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی، اما پسر من او را زمین می‌زند». پیامبر بگفت تا کُشتی گرفتند، و سمره رافع را به زمین زد. و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلدِ مسلمانان در راه احد ابوخَیثمه حارثی بود.

ابن اسحاق گوید: پیامبر برفت تا از حَرّهٔ بنی‌حارثه عبور کرد، و آنجا دُم اسبی به شمشیری خورد که از نیام درآمد، و پیامبر که فال زدن را خوش داشت اما افراط نمی‌کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیرها از نیام به در آید». آنگاه پیامبر به یاران خویش گفت: «چه کسی می‌تواند ما را از راهی ببرد که بر این قوم گذر نکنیم؟» ابوحثمه گفت: «ای پیامبرِ خدا! من این کار می‌کنم».

ابوحثمه پیش افتاد و او را از حَرّهٔ بنی‌حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین چراگاهِ ابن قیظی گذشت که منافقی نابینا بود، و چون عبور پیامبر و یاران وی را بدانست خاک به روی آنها می‌افشاند و می‌گفت: «اگر پیامبرِ خدایی روا نمی‌دارم که به باغ من درآیی». گوید و مشتی خاک برگرفته بود و می‌گفت: «ای محمد! اگر می‌دانستم که جز تو به کسی نمی‌خورَد به

رویت می‌زدم». یاران پیامبر خواستند او را بکشند، ولی گفت: «چنین نکنید که او کوردیده و کوردل است». آنگاه سعد بن زید اشهلی با کمان بزد و سرِ او را بشکست.

پس از آن پیامبر برفت تا به درهٔ احد فرود آمد و در کنار دره و دامنهٔ کوه جای گرفت، که اردوی وی پشت به کوه داشت، و گفت: «کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم».

قرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودند، و یکی از مسلمانان گفت: «کِشت بنی‌قَیله را بچرانند و جنگ نکنیم!؟»

آنگاه پیامبر کسان خویش را آرایش جنگ داد. قرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه هزار کس بود و دویست اسب داشتند که بر دو طرف سپاه بود. خالد ابن ولید را بر میمنه نهادند، و عکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیامبر عبدالله بن جُبَیر را سالار تیراندازان کرد، و او لباسی سپید به تن داشت، و تیراندازان پنجاه کس بودند، و به عبدالله گفت: «با تیرها سواران را برانید که از پشت سر به ما حمله نکنند، جنگ به نفع یا به ضرر ما باشد تو به جای خویش باش که از اینجا به ما حمله نیارند».

گویند: پیامبر دو زره پوشیده بود.

براء گوید: وقتی به روز احد پیامبر با مشرکان رو به رو شد کسانی را در مقابل تیراندازان دشمن گماشت، و عبدالله بن جُبَیر را سالارشان کرد و گفت: «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایتان را رها نکنید؛ و اگر دیدید دشمن بر ما غلبه یافت به یاری ما نیایید».

و چون دو گروه رو به رو شدند هزیمت در مشرکان افتاد تا آنجا که زنان پوشش ساقهای خویش را بالا بردند و خلخالهایشان نمایان شد و تیراندازان همی گفتند: «غنیمت! غنیمت!» عبدالله بن جبیر گفت: «آرام باشید. مگر یاد ندارید که پیامبر چه گفت؟» اما آنها گوش ندادند و برفتند. و چون دشمن بیامد آنها به خود مشغول بودند. و هفتاد کس از مسلمانان کشته شد.

ابن عباس گوید: ابوسفیان روز سوم شوال در احد فرود آمد، و پیامبر مردم را فراهم آورد، و زبیر را بر سواران گماشت و مقداد بن اسود کندی نیز با وی بود، و پرچم را به مصعب بن عمیر داد، و حمزه را بر گروه بی‌زِرِهان گماشت و او را پیش فرستاد. و خالد بن ولید با سواران سپاه قریش بیامد و عکرمة بن ابی جهل با وی بود. و پیامبر زبیر را بفرستاد و گفت: «پیشِ روی خالد شو و موضع بگیر تا به تو اجازه دهم». گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «باشید تا اجازه‌تان دهم». و ابوسفیان بیامد که حامل لات و عُزّیٰ بود. و پیامبر کس

پیش زبیر فرستاد که حمله کن. و او به گروه خالد بن ولید حمله برد، و خدا او را با همراهانش منهزم کرد و این آیه را نازل فرمود که

وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ، حَتَّى إِذا فَشِلْتُمْ وَتَنازَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَعَصَيْتُمْ من بَعْدِ ما أَراكُمْ ما تُحِبُّونَ {۳: ۱۵۲}

یعنی: «خدا وعدهٔ خویش را با شما راست کرد آن دم که به اذن وی می‌کُشتیدشان، تا وقتی که سست شدید و در کار جنگ اختلاف کردید و نافرمان شدید با وجود آنکه خدا چیزی را که دوست می‌داشتید به شما نمایانده بود».

و چنان بود که خدا عز و جل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفر دهد؛ و پیامبر گروهی را فرستاده بود که عقب‌دارِ مسلمانان باشند، و گفته بود: «اینجا باشید و جلو فراریان را بگیرید و نگهبان پشت سرِ ما باشید». و چون پیامبر و یاران وی دشمن را منهزم کردند آنها با همدیگر گفتند: «سوی پیامبرِ خدا روید و پیش از آنکه دیگران به غنیمت دست یابند شما بگیرید». و گروهی دیگر گفتند: «اطاعتِ پیامبر می‌کنیم و به جای خویش می‌مانیم». خدای گفت: «بعضی‌تان دنیا را خواستید» {۳: ۱۵۲}، یعنی آنها که غنیمت می‌خواستند. و «بعضی‌تان آخرت می‌خواستید» {۳: ۱۵۲}، یعنی آنها که گفتند اطاعت پیامبر می‌کنیم و به جای خویش می‌مانیم.

ابن مسعود می‌گفت: پیش از روز احد هرگز اندیشه نکردم که یکی از یاران پیامبر دنیا و مال دنیا می‌خواست.

سدی گوید: وقتی پیامبر در احد با مشرکان رو به رو شد به تیراندازان گفت تا پای کوه رو به روی سپاه مشرکان بایستند، و گفت: «اگر دیدید آنها را منهزم کردیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به جای خود باشید ما بر دشمن غالب آییم». و عبدالله بن جبیر ـ برادر خوّات بن جبیر ـ را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحة بن عثمان پرچمدار مشرکان در نبردگاه ایستاد و گفت: «ای گروهِ یارانِ محمد! شما پندارید که خدا بوسیله شمشیرِ شما ما را به جهنم می‌بَرَد و شما را به وسیله شمشیر ما به بهشت می‌بَرَد. آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟» علی بن ابی‌طالب ـ رضی الله عنه ـ رو به روی او ایستاد و گفت: «به‌خدایی که جان من به فرمان اوست از تو جدا نشوم تا تو را به وسیله شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی». آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد، و گفت: «ای عموزاده! تو را به خویشاوندی قسم

می‌دهم». و علی او را رها کرد و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ تکبیر گفت.

یاران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟» بپاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده‌ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم کردم».

پس از آن زبیر بن عوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را منهزم کردند. پیامبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابوسفیان را هزیمت دادند. و چون خالد بن ولید این بدید حمله آورد، و تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت. و چون تیراندازان دیدند که یاران پیامبر به دلِ اردوگاه مشرکان راه یافته‌اند و به غارت پرداخته‌اند، به طلب غنیمت برآمدند و بعضی‌شان گفتند: «فرمان پیامبرِ خدا را رها نمی‌کنیم». ولی بیشترشان برفتند و به اردوگاه مشرکان رسیدند، و چون خالد کمیِ تیراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد و حمله برد و تیراندازان را بکشت و به یاران پیامبر حمله برد.

و چون مشرکان حملهٔ سواران خویش را بدیدند بانگ برآوردند و به مسلمانان حمله بردند و منهزمشان کردند و بکشتند.

زبیر گوید: به روز بدر پیامبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت: «چه کسی این شمشیر را می‌گیرد که حق آن را ادا کند؟» گوید: من برخاستم و گفتم: «ای پیامبرِ خدا! من می‌گیرم». پیامبر روی از من بگردانید و باز گفت: «چه کسی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟» باز من برخاستم و گفتم: «ای پیامبرِ خدای! من می‌گیرم». پیامبر روی از من بگردانید و گفت: «چه کسی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟» این بار ابودجانه سماک بن خرشه برخاست و گفت: «من آن را می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم، ولی حق آن چیست؟» پیامبر گفت: «حق این شمشیر چنان است که مسلمانی را با آن نکشی و با آن از مقابل کافر نگریزی». گوید: شمشیر را به ابودجانه داد. رسم ابودجانه آن بود که چون آهنگ جنگ داشت سربندی می‌بست، و من با خود گفتم: «ببینم امروز چه می‌کند؟!» و دیدم که هرچه را جلوِ او می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زنانی رسید که در دامنهٔ کوه بودند و دف به دست داشتند، و یکی از آنها شعری به این مضمون می‌خواند:

اگر به دشمن رو کنید شما را در آغوش می‌گیریم و برای شما فرش مخمل می‌گسترانیم.
و اگر به دشمن پشت کنید از شما جدا می‌شویم جدا شدنِ کسی که فریفته نباشد.

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را بزند ولی دست نگاه داشت. بعدها بدو گفتم: «همهٔ کارهای تو را دیدم. یادت هست که شمشیر را که بر آن زن فرود آورده بودی برگرفتی؟» گفت: «شمشیر پیامبر گرامی‌تر از آن بود که زنی را با آن بکشم».

ابن اسحاق گوید: وقتی پیامبرِ خدا گفت: «چه کسی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند». چند کس برخاستند اما شمشیر را به آنها نداد تا ابودجانه سماک بن خرشه برخاست و گفت: «ای پیامبر! حق این شمشیر چیست؟» گفت: «حق شمشیر این است که چندان به دشمن بزنی تا کج شود». ابودجانه گفت: «ای پیامبر! من به حق آن وفا می‌کنم». و پیامبر شمشیر را بدو داد.

گوید: ابودجانه مردی شجاع بود، و هنگام جنگ گردن‌فرازی می‌کرد، و وقتی سربند سرخ می‌بست مردم می‌دانستند که وی شجاعانه جنگ می‌کند. و چون شمشیر از دست پیامبر بگرفت سربند سرخ به سر بست و میان دو صف مغرورانه رفت و آمد همی کرد. و چون پیامبر رفت و آمد مغرورانه وی را بدید گفت: «خدا اینگونه راه رفتن را دشمن دارد و مگر به هنگام جنگ».

و چنان شد که ابوسفیان یکی را فرستاد و گفت: «ای گروه اوس و خزرج! عموزادهٔ ما را به ما بسپارید تا برویم، که ما را به جنگِ شما نیاز نیست». و انصاریان جوابِ سخت دادند.

محمد بن اسحاق گوید: ابوعامر ـعبدعمروـ بن صیفی کنیززادهٔ یکی از بنی‌ضبیعه بود، و از پیامبر جدایی گرفته بود و سوی مکه رفته بود، و پنجاه نوجوان از قبیله اوس با وی بودند که یکی‌شان عثمان بن حنیف بود، و به قولی پانزده کس همراه داشت، و به قرشیان وعده داده بود که اگر با محمد رو به رو شود هیچ‌کس از انصار مخالفتِ وی نکند.

گوید: و چون دو گروه رو به رو شدند ابوعامر با احباش و غلامان مکه پیش آمد و بانگ زد که «ای گروه اوسیان! من ابوعامرم». اوسیان گفتند: «ای فاسق! خدا هیچ‌کس را به تو خوشدل نکناد».

و چنان بود که ابوعامر را در جاهلیت راهب لقب داده بودند ولی پیامبر او را فاسق نامید. و چون ابوعامر جواب اوسیان را شنید گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده‌اند». آنگاه جنگی سخت کرد و پس از آن کسان را با سنگ بزد.

گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی‌عبدالدار را که پرچمداران قریش بودند به جنگ ترغیب کرد و گفت: «ای بنی‌عبدالدار! شما روز بدر پرچمدار ما بودید و چنان شد که دیدید، که مردم چشم به پرچم دارند، و اگر پس رود پس روند، یا پرچم را چنانکه باید نگاه دارید یا آن را به ما دهید تا چنانکه باید ببریم». بنی‌عبدالداریان قصد او کردند و تهدید کردند و گفتند: «ما پرچم خویش را به تو دهیم؟ فردا که رو به رو شدیم خواهی دید که چه می‌کنیم». و ابوسفیان همین را می‌خواست.

و چون دو گروه رو به رو شدند هند دختر عتبه با زنانی که همراه وی بودند به پا خاستند و دف بگرفتند و پشت سر مردان می‌زدند و اشعاری در ترغیب و تحریک آنها به جنگ می‌خواندند. و کسان بجنگیدند تا تنور جنگ گرم شد. و ابودجانه بجنگید و با حمزة بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب و تنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدند، و خداوند ظفر خویش را نازل فرمود و به وعدهٔ خویش وفا کرد، و دشمن را با شمشیر بزدند و از جای براندند، و هزیمت در آنها افتاد.

زبیر گوید: من زنانِ خدمت‌کارِ هند دختر عتبه و یاران او را می‌دیدم که شتابان می‌رفتند و گرفتنشان آسان بود، و همین که دشمن را از اردوگاهش براندیم تیراندازان آهنگ آنجا کردند که غارت کنند، و پشت سر ما را برای سواران دشمن خالی کردند، و از آنجا به ما حمله کردند، و یکی بانگ زد که محمد کشته شد. و ما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد، و پیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که هیچ‌کس به پرچم نزدیک نمی‌شد.

محمد بن اسحاق گوید: پرچم قرشیان به خاک افتاده بود تا عُمَره دختر عُلقمه حارثی آن را بگرفت، و قرشیان پرچم را برافراشتند و به دور آن فراهم آمدند، و پرچم به دست صوّاب -غلام حبشی ابی طلحه- بود و آخرین کس بود که آن را برافراشت و بجنگید تا دستش قطع شد و روی پرچم افتاد، و آن را با سینه و گردن خود بالا نگهداشت تا کشته شد، و می‌گفت: «خدایا! آیا کار خویش را به سر بردم؟»

ابوکُرَیب گوید: وقتی علی بن ابی‌طالب پرچمداران را بکشت پیامبر گروهی از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت: «به آنها حمله کن». و علی حمله برد و آنها را پراکنده کرد، و عمرو بن عبدالله جُمَحی را بکشت.

گوید: پس از آن پیامبر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت: «به آنها حمله کن». و علی حمله برد و جمع آنها را متفرق کرد و شیبة بن مالک را که از قبیلهٔ بنی‌عامر بن لُؤَی بود بکشت. و جبریل گفت: «ای پیامبرِ خدا! از خود گذشتگی این است». پیامبر گفت: «او از من است و من از اویم». جبریل گفت: «من نیز از شمایم». گوید: در این وقت بانگی برآمد که «لا سَیفَ إلاّ ذوالفِقار وَلا فَتیٰ إلا عَلي» یعنی «شمشیری جز ذو الفقار نیست و جوان‌مردی جز علی نیست».

ابوجعفر گوید: وقتی از پشت سر به مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند، و چون بلیه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند: قسمتی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند و قسمتی هزیمت شدند. و چنان فرو مانده بودند که نمی‌دانستند چه کنند. دندان

پیامبر آسیب دید و لب وی بدرید و صورت و پیشانیش زخم‌دار شد، و ابن قَمیئه با شمشیر به پهلوی او زد، و عُتبة بن ابی وقاص او را زخم زده بود.

انس بن مالک گوید: چون روز احد دندان پیامبر بشکست و زخم‌دار شد و خون بر چهره‌اش روان بود، آن را به دست می‌مالید و می‌گفت: «قومی که صورت پیامبر خویش را خونین کرده‌اند چگونه رستگار می‌شوند؟» و به آنها نفرین می‌کرد. و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست» {۳: ۱۲۸}.

ابوجعفر گوید: وقتی دشمنْ پیامبر را در میان گرفت پیامبر گفت: «کیست که جان‌بازی کند؟» زیاد بن سکن و ـ به قولی عُمارة بن زیاد بن سکن ـ با پنج کس از انصار بیامدند و در مقابل پیامبرِ خدا بجنگیدند تا یکایک کشته شدند، و آخرشان زیاد یا عُمارة بن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان بیامدند و دشمن را از او براندند. و پیامبر گفت: «او را نزدیک من آرید». و چون وی را نزدیک پیامبر آوردند پای خویش را بالشِ وی کرد و در حالی جان داد که چهره‌اش بر پای پیامبرِ خدای بود. در این هنگام ابودَجانه خویشتن را سپرِ پیامبر کرد، که روی او خم شده بود، و تیرها به پشت وی می‌خورد، و تیر بسیار بر پشتش جمع شد.

سعد بن ابی وقاص در مقابل پیامبر تیر به دشمن می‌زد. گوید: پیامبر تیر به من می‌داد و می‌گفت: «بینداز پدر و مادرم فدایت». و گاه می‌شد تیری به من می‌داد که پیکان نداشت و می‌گفت: «بینداز».

ابن اسحاق گوید: پیامبر با کمان خود چندان تیر انداخت که زه آن ببرید و قتاده که پیش وی بود آن را بگرفت. در آن روز چشم قتاده آسیب دید و بر چهره‌اش افتاد و پیامبر آن را با دست خویش به جا نهاد و از چشم دیگر بهتر شد و تیزبین‌تر بود.

ابوجعفر گوید: مصعب بن عمیر با پرچم در مقابل پیامبر بجنگید تا کشته شد، و ابن قَمیئه لَیثی به او ضربت زد و پنداشت که پیامبرِ خدا است، و پیش قرشیان رفت و گفت: «محمد را کشتم».

و چون مصعب کشته شد پیامبر پرچم را به علی بن ابی‌طالب ـ رضی الله عنه ـ داد.

حمزة بن عبدالمطلب در اثنای جنگْ ارطاة بن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت. پس از آن سِباع بن عبدالعُزّیٰ غُبشانی بر او بگذشت، و حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید!» و چنان بود که مادرِ وی کنیز شُرَیق ابن عمرو بن وهب ثقفی در مکه ختنه‌گر بود، و چون به هم رسیدند حمزه ضربتی زد و او را بکشت.

وحشی غلام جُبَیر بن مُطعِم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می‌کرد و چون شتری تیره‌رنگ به هرچه می‌رسید از پیش برمی‌داشت، و چون سباع بن عبدالعُزّیٰ به او نزدیک شد حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید!» و ضربتی به او زد که به سرش نخورد، و من زوبین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه گرفتم رها کردم که به سینهٔ حمزه خورد و از میان دو پایش درآمد، و او آهنگ من کرد اما از پای درآمد و بیفتاد، و من صبر کردم تا بمرد، و پیش رفتم و زوبین خویش را برگرفتم و سوی اردوگاه رفتم، که دیگر کاری نداشتم.

عاصم بن ثابت بن ابی الأفلح، مسافع بن طلحه و برادرش کِلاب بن طلحه را با تیر بکشت، و سلافه مادر مسافع بیامد و سرِ او را به دامن گرفت و گفت: «پسر جان! چه کسی تو را به تیر زد؟» گفت: آنکه تیر می‌زد گفت: «بگیر که من ابن اَفلح‌ام». سلافه گفت: «آسوده باش». و نذر کرد که اگر سرِ عاصم به دست وی افتد در آن شراب بنوشید. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزند.

محمد بن اسحاق گوید: انس بن نضر ـ عموی انس بن مالک ـ عمر بن خطاب و طلحة بن عبیدالله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند. گفت: «چرا نشسته‌اید؟» گفتند: «محمد پیامبرِ خدا کشته شد». گفت: «پس از وی با زندگی چه می‌کنید؟ برخیزید و مانند پیامبرِ خدا بمیرید». و سوی دشمن رفت و بجنگید تا کشته شد. و انس بن مالک نام از او گرفته بود.

انس بن مالک گوید: آن روز انس بن نضر هفتاد زخم و ضربت خورده بود، و خواهرش او را از انگشتانش شناخت.

محمد بن اسحاق گوید: اول کسی که پس از هزیمتِ مسلمانان و شیوع قتلِ پیامبرِ خدا او را شناخت کعب بن مالک بود، که می‌گفت: چشمان وی را دیدم که در زیر مِغفَر می‌درخشید، و فریاد زدم: «ای مسلمانان! بشارت! اینک پیامبرِ خدا!» و پیامبر به من اشاره کرد که خاموش باشم.

و چون مسلمانان پیامبر را بشناختند او را به راه انداختند که سوی دره رفت، و علی بن ابی‌طالب و ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و طلحة بن عبیدالله و زبیر بن عوام و حارث بن صَمّه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند. و چون پیامبر به طرف دره می‌رفت اُبَی بن خلف دررسید و می‌گفت: «محمد کجا است؟ نجات نیابم اگر نجات یابد». مسلمانان گفتند: «ای پیامبرِ خدا! یکی از ما به مقابله او رود؟» پیامبر گفت: «بگذارید بیاید». و چون نزدیک

آمد، پیامبر زوبین حارث بن صمّه را برگرفت و ضربتی به گردن اُبَی بن خلف زد، که روی اسب چند بار بلرزید.

و چنان بود که اُبَی در مکه وقتی پیامبر را می‌دید می‌گفت: «ای محمد! اسبی دارم که هر روز یک ظرف ذرت به او می‌دهم که سوار آن شوم و تو را بکُشم». پیامبر می‌گفت: «ان شاء الله من تو را می‌کُشم».

و چون اُبَی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به گردن داشت که خون از آن می‌ریخت و گفت: «به‌خدا محمد مرا کشت». گفتند: «به‌خدا عقلت رفته است. تو که چیزیت نیست». گفت: «به‌خدا در مکه به من می‌گفت من تو را می‌کشم، و اگر آب دهان به من انداخته باشد مرا می‌کشد».

و دشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه در سَرَف بمرد.

گوید: و چون پیامبر به دهانهٔ دره رسید علی بن ابی‌طالب برفت و سپر خویش را از سنگابه آب کرد و پیش پیامبر آورد که از آن بنوشد، و چون آب بو می‌داد ننوشید و خون از چهرهٔ خویش بشست، و آب به سر زد و می‌گفت: «هرکه چهرهٔ پیامبرِ خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است».

سعد بن ابی وقاص می‌گفت: هرگز به کشتن کسی مانند عتبة بن ابی وقاص رغبت نداشتم، و می‌دانستم که او بدخوی و منفور قوم خویش است، و چون شنیدم پیامبر دربارهٔ او می‌گفت: «هرکه چهره پیامبرِ خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است» از این کار منصرف شدم.

سدی گوید: ابن قمیئه حارثی بیامد و سنگی سوی پیامبر انداخت و بینی و دندان او را بشکست و چهره‌اش را زخم‌دار کرد، و رفتار پیامبر کند شد، و یارانش پراکنده شدند و بعضی‌شان سوی مدینه رفتند و بعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند و آنجا بماندند، و پیامبر بانگ می‌زد: «بندگان خدا! پیش من آیید، بندگان خدا! پیش من آیید». و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند، و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد، و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید. در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیامبر را بکشد و پیامبر گفته بود من او را می‌کشم، بیامد و به پیامبر گفت: «ای دروغگو! کجا فرار می‌کنی؟» و سوی پیامبر حمله برد، و پیامبر از گریبان زره ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد، و چون گاو خرخر می‌کرد. قرشیان او را بردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می‌نالی؟» ابی گفت: «مگر نگفته تو را می‌کشم؟ اگر به همهٔ ربیعه و مضر

گفته بود آنها را می‌کشت».

و یک روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

و چون شایع شد که پیامبرِ خدا کشته شده، بعضی از مسلمانان که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن اُبَی می‌فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد. ای مردم! محمد کشته شد. پیش از آنکه قومتان بیایند و شما را بکشند سوی آنها بروید». انس بن نضر گفت: «ای قوم! اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده است. در راه دینی که محمد جنگ می‌کرد بجنگید. خدایا من از آنچه اینان می‌گویند پوزش می‌خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم». آنگاه با شمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیامبر برفت و مردم را می‌خواند تا پیش مردمِ صخره رسید. و چون او را بدیدند یکی‌شان تیری در کمان نهاد که او را بزند. و او گفت: «من پیامبرِ خدا هستم». و چون پیامبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیامبر خوشدل شد که یاران باقی‌مانده از او دفاع می‌کنند.

و چون یاران صخره به دور پیامبر فراهم شدند غمشان برفت، و از فتحی که از دستشان رفته بود سخن آوردند، و خدای عز و جل دربارهٔ آنها که گفته بودند «محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید» فرمود:

وَما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ من قَبْلِهِ الرُّسُلُ. أَفَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلى أَعْقابِكُمْ؟ وَمن يَنْقَلِبْ عَلى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللّهَ شَيْئاً. وَسَيَجْزِي الله الشَّاكِرِينَ {۳: ۱٤٤}

یعنی: «محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند. آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقب‌گرد می‌کنید؟ و هرکه عقب‌گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند. و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد».

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد. و چون او را بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند. و پیامبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند. خدایا اگر این گروه کشته شوند کس تو را پرستش نکند». و یاران خود را بفرستاد که او و همراهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هُبَل بالا گرفت، حنظله‌ای به‌جای حنظله‌ای، و روزی در مقابل روز بدر». و این سخن از آن‌رو می‌گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند، و او جُنُب بود و فرشتگان وی را غسل دادند. و حنظلة بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود.

آنگاه ابوسفیان گفت: «ما عزّیٰ داریم و شما عُزّیٰ ندارید». پیامبر به عمر گفت: بگو:

«خدا مولای ماست و شما مولی ندارید». ابوسفیان گفت: «آیا محمد میان شما است؟ بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم، از آن خرسند نشدم و بدم نیامد». و خدا عز و جل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود:

فَأَثابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلا تَحْزَنُوا عَلىٰ ما فاتَكُمْ وَلا ما أَصابَكُمْ {۳: ۱۵۳}

یعنی: «و [خدا] سزایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه نخورید». غم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابن اسحاق، وقتی پیامبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند، و پیامبر گفت: «خدایا روا نباشد که آنها بالاتر از ما روند». و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند. آنگاه پیامبر برخاست تا بر صخره‌ای روَد، و چون سنگین بود و دو زره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست، و طلحة بن عبیدالله تکیه‌گاهِ او شد که از روی وی بالای سنگ رفت.

زبیر گوید: شنیدم که پیامبر می‌گفت: «آن روز که طلحه چنین کرد بهشت بر او واجب آمد».

ابوجعفر گوید: و مسلمانان هزیمت شدند و بعضی‌شان تا مَنقیٰ برفتند، عثمان بن عفان و عقبة بن عثمان و سعد بن عثمان که دو تن از انصار بودند فراری شدند و به جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا ببودند. و گویا پیامبرِ خدا به آنها گفت: «بسیار دور رفته بودید».

گوید: حنظله پسر ابوعامر که او را غسیل الملائکه نام دادند با ابوسفیان بن حرب رو به رو شد و با وی درآویخت، و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می‌گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بزد و وی را بکشت.

پیامبرِ خدا گفت: «فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟» زن وی گفت: «وقتی بیرون می‌شد جُنُب بود». پیامبر گفت: «به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می‌دادند».

شداد بن اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به این مضمون گفت:

خودم و رفیقم را با ضربتی چون پرتو خورشید حمایت می کنم.

صالح بن کیسان گوید: هند دختر عتبه و زنانی که همراه وی بودند به مُثله کردن مسلمانانِ مقتول پرداختند و گوش و بینی بریدند، و هند از گوش و بینی مقتولان خلخال و گردن‌بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشوار خویش را به وحشی غلام جبیر بن مطعم

بخشید، و کبد حمزه را درآورد و به دندان بخایید و نتوانست خورد و آن را بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری دربارهٔ فیروزی قرشیان بر مسلمانان خواند.

ابوجعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوباره گفت: «آیا محمد میان شما هست؟» پیامبرِ خدای گفت: «جوابش ندهید». آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر ابی قحافه میان شما هست؟» پیامبرِ خدا گفت: «جوابش ندهید». آنگاه سه بار گفت «آیا پسر خطّاب در میان شما هست؟» و پیامبرِ خدای گفت: «جوابش ندهید». و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند، که اگر زنده بودند جواب می‌دادند». و عمر بن خطاب خودداری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا! دروغ گفتی. خدا کسانی را باقی داشته که تو را خوار کنند». ابوسفیان گفت: «هُبَل بالا گرفت، هبل بالا گرفت». پیامبرِ خدا گفت: «جوابش دهید». گفتند: «چه گوییم». گفت: «بگویید خدا برتر و والاتر است». ابوسفیان گفت: «ما عُزّیٰ داریم و شما عُزّیٰ ندارید». پیامبرِ خدای گفت: «جوابش دهید». گفتند: «چه گوییم». گفت: «بگویید خدا مولای ماست و شما مولا ندارید».

آنگاه ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر؛ جنگ نوبت به نوبت است؛ کشتگان شما را مثله کرده‌اند، من نگفته بودم، اما بدم نیامد».

ابن اسحاق گوید: وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد، ابوسفیان گفت: «بیا اینجا». و پیامبرِ خدای گفت: «برو». عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر! تو را قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم؟» عمر گفت: «به‌خدا، نه، هم اکنون او سخن تو را می‌شنود». ابوسفیان گفت: «تو از ابن قَمیئه راستگوتری». و این سخن از آن‌رو می‌گفت که این قمیئه به قرشیان گفته بود: «من محمد را کشته‌ام». آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شما را مثله کرده‌اند به‌خدا از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد». حُلَیس بن زبّان که سالار احباش بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود و چانهٔ وی را به نیزه می‌زد؛ و گفت: «ای مردم بنی‌کنانه! این سالار قرشیان است و با عموزادهٔ خود چنین رفتار می‌کند». ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود».

و چون ابوسفیان و یارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سال آینده در بدر به هم می‌رسیم». پیامبر به یاران خویش گفت: «بگویید، بله آنجا به هم می‌رسیم». آنگاه پیامبر علی بن ابی‌طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به دنبال قرشیان برو ببین چه می‌کنند و قصد کجا دارند! اگر اسبان را یدک کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند، و اگر بر اسبان نشستند و شتران را راندند قصد مدینه دارند. به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی

مدینه روند به آنجا روَم و با آنها بجنگم». علی گوید: «به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می‌کنند! و چون اسبان را یدک کشیدند و بر شتران نشستند رو سوی مکه داشتند و پیامبر گفته بود هرچه بود نهان بدار تا پیش من آیی. و چون دیدم که سوی مکه رفتند، بازگشتم و بانگ می‌زدم و از خوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت».

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند. پیامبرِ خدای گفت: «ببینید سعد بن ربیع چه شد؟ آیا زنده است یا مرده؟» یکی از انصاریان گفت: «من می‌روم ببینم». و او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت: «پیامبر مرا فرستاده ببینم تو زنده‌ای یا مرده‌ای؟» سعد گفت: «من جزو مردگان‌ام، به پیامبر سلام برسان و بگو: خدایت پاداش نیک دهد. و به قوم خویش بگو: اگر یکی‌تان زنده باشد و دشمنی به پیامبرتان دست یابد پیش خدا معذور نباشید». انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعد جان داد، و پیش پیامبر بازگشتم و به او خبر دادم». آنگاه پیامبر به جستجوی حمزه برآمد، و او را در دل دره یافت که شکمش دریده و بینی و دو گوشش بریده بود.

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیامبرِ خدا دید که با حمزه چه کرده‌اند، گفت: «به‌خدا اگر صفیه غمین نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد پیکر حمزه را می‌گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه‌دان پرندگان روَد. اگر خدا مرا در جنگی بر قرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مُثله می‌کنم». و چون مسلمانان غم پیامبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند: «به‌خدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عرب نکرده باشد». ابن عباس گوید: و خدا دربارهٔ گفتار پیامبر و یاران وی این آیه را نازل فرمود:

وَإِنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبُوا بِمِثْلِ ما عُوقِبْتُمْ بِه. وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ {١٦: ١٢٦}
یعنی: اگر عقوبت می‌کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌اید عقوبت کنید. و اگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است.

و پیامبرِ خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت.

ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب ـ خواهر حمزه ـ آمد تا کشتهٔ او را ببیند. ولی پیامبر به زبیر ـ پسرِ صفیّه ـ گفت: «برو او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده‌اند». زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر! پیامبر می‌گوید بازگرد». صفیه گفت: «چرا برگردم؟ شنیده‌ام برادرم را مُثله کرده‌اند، و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم». و چون زبیر پیش پیامبر آمد و این بگفت، پیامبر گفت: «بگذار برود». و صفیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و إنّا لِلّه خواند و آمرزش خواست.

آنگاه پیامبر بگفت تا حمزه را به خاک سپردند.

ابن اسحاق گوید: بعضی از منسوبان عبدالله بن جحش گویند که پیامبر کشتهٔ عبدالله را که او نیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند، و مادرش اُمَیمة دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود، با پیکر حمزه به یک گور کرد، و من این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام.

محمود بن لبید گوید: وقتی پیامبر سوی احد می‌رفت حسیل بن جابر و ثابت بن وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکی‌شان به دیگری گفت: «به‌خدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا می‌میریم، بیائید شمشیر برداریم و به پیامبرِ خدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند». آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت. ثابت ابن وقش به دست مشرکان کشته شد، و حسیل بن جابر در گرما گرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد، و او را نشناخته بودند، و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم!» گفتند: «به‌خدا او را نشناختیم». و راست می‌گفتند. حذیفه گفت: «خدا شما را ببخشد که ارحم الراحمین است». پیامبر می‌خواست خونبهای او را بدهد، و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد، و حرمت وی پیش پیامبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسری به نام یزید داشت که به روز احد زخمی شده بود، و او را هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند، و مردمِ خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای یزید! مژده که به بهشت می‌روی». حاطب پدر او که پیرمردی بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود آن روز نفاق خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید؟! به‌خدا این پسر را فریب دادید و مرا داغدارِ او کردید». و هم او گوید: در میان ما مردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش قزمان بود، و هر وقت یاد وی می‌رفت پیامبر می‌گفت: «اهل جهنم است». اما به روز احد با سرسختی جنگید و به تنهایی هشت یا نُه تن از مشرکان را کشت، که مردی شجاع و دلیر بود. و چون زخمی شد و از پای درآمد او را به محل بنی‌ظفر بردند، و کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی؛ تو را مژده باد!» قزمان گفت: «چه مژده‌ای؟! من به خاطر قوم خودم جنگیدم؛ و اگر چنین نبود جنگ نمی‌کردم». و چون زخم وی دردناک شد تیری از تیردانِ خود برگرفت و رگهای دست خود را ببرید و جان داد. و چون به پیامبر خبر دادند، گفت: «حقا که پیامبرِ خدایم که از پیش خبر دادم».

و از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مُخَیریق یهودی بود که از بنی‌ثعلبه بود، و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود! می‌دانید که باید محمد را یاری کنید». یهودان گفتند:

«امروز شنبه است». مخيريق گفت: «رعايت شنبه لازم نيست». و شمشير و سلاح برگرفت و گفت: «اگر كشته شدم مالم به محمد تعلق دارد». آنگاه سوی پيامبر رفت و بجنگيد تا كشته شد؛ و پيامبرِ خدا گفت: «مخيريق از همهٔ يهوديان بهتر بود».

محمد بن اسحاق گويد: بعضی مسلمانان كشتگان خود را به مدينه بردند و آنجا دفن كردند؛ ولی پيامبر از اين كار منع كرد و گفت: «آنها را همانجا كه كشته شده‌اند دفن كنيد».

ابی اسحاق بن يسار گويد: هنگام دفن كشتگان احد پيامبر گفت: «عمرو بن جموح و عبدالله بن عمرو بن حزام را كه در اين دنيا دوست همدل بوده‌اند در يک قبر جای دهيد».

گويد: و بعدها كه معاويه آنجا را حفر كرد هر دو با هم از گور درآمدند و چنان بودند كه گويی روزِ پيش به خاک رفته‌اند.

پس از آن پيامبر سوی مدينه روان شد، و حمنه دختر جحش به او برخورد، و پيامبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد، و او إنّا لِلَّه گفت و برای وی آمرزش طلبيد. آنگاه قتل حمزة بن عبدالمطلب را كه خال وی بود خبر داد، و او إنّا لِلَّه گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمير را خبر داد، و او بانگ و برداشت و بناليد، و پيامبر كه آرامش وی را از خبر قتل برادر و خال و ناليدن وی را از غم مرگ شوهر ديده بود گفت: «شوهر در پيش زن جايی دارد».

پس از آن پيامبر به يكی از خانه‌های انصار گذشت، و شنيد كه بر كشتگان خويش می‌نالند و گريه می‌كنند، و اشک در ديده وی آمد و بگريست و گفت: «اما كسی بر حمزه نمی‌گريد». و چون سعد بن معاذ و اُسَيد بن حُضَير به محلهٔ بنی‌عبدالأشهَل بازگشتند به زنان قبيله گفتند كه كارهای خويش را ببينند و بروند بر عموی پيامبر بگريند.

اسماعيل بن محمد گويد: پيامبر بر زنی از طايفهٔ بنی‌دينار گذشت كه شوهر و برادر و پدرش در احد كشته شده بودند؛ و چون بدو خبر دادند گفت: «پيامبرِ خدا در چه حال است؟» گفتند: «وی خوب است». گفت: «او را به من نشان دهيد». و چون پيامبر را به او نشان دادند گفت: «وقتی تو باشی هر مصيبتی ناچيز است».

ابوجعفر گويد: وقتی پيامبر به خانه بازگشت شمشير خود را به فاطمه داد و گفت: «خون آن را بشوی». و علی عليه السلام نيز شمشير خويش را بدو داد و گفت: «اين را بشوی كه امروز به خوبی كار كرد». پيامبر گفت: «تو خوب جنگيدی و سهل بن حنيف و ابودجانه نيز خوب جنگيدند». گويند: وقتی علی شمشير به فاطمه می‌داد شعری خواند كه مضمون آن چنين است:

فاطمه! این شمشیری نیکوست و من در راه دوستیِ احمد و اطاعت خدای جنگیده‌ام.
شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید، و همچنان بریدم و شکستم تا جمع دشمن
پراکنده شد و دلها خنک شد.

ابودجانه گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیامبر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بی‌باکانه می‌جنگید، و با او رو به رو شدم و بدو حمله بردم، و بنالید و معلوم شد زنی است، و نخواستم با شمشیر پیامبر زنی را کشته باشم.

بازگشت پیامبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه گوید: جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود. و به روز یکشنبه ـ شانزدهم ـ بانگ‌زنِ پیامبر ندا داد که مردم به تعقیب دشمن بیرون شوند اما هرکه در احد نبوده نیاید. جابر بن عبدالله انصاری با پیامبر گفت: «پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت و گفت: روا نباشد این زنان را بدون مرد واگذاریم؛ من برکت جهاد همراه پیامبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیامبر بدو اجازه داد که بیاید».

پیامبر بیرون شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیامبر از طایفهٔ بنی‌عبدالأشهَل که در احد حضور داشته بود گوید: من و برادرم از احد زخم‌دار برگشتیم و چون بانگ‌زنِ پیامبر ندا داد که برای تعقیب دشمن بیرون شویم من و برادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیامبر حاضر نباشیم؟ مرکبی برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم». عاقبت با هم برفتیم، و هر وقت ضعف بر او غالب می‌شد به دوشش می‌بردم و بعد راه می‌رفت.

پیامبر تا حمراء الأسد پیش رفت که تا مدینه هشت میل راه بود، و روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه را آنجا ببود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد. و قوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیامبر بودند و چیزی را از او نهان نمی‌داشتند. معبد به پیامبر گفت: «ای پیامبر! از حادثه‌ای که بر یاران تو گذشت غمین شدیم و آرزو داشتیم خدا آنها را بر کنار داشته بود». آنگاه از پیش پیامبر برفت تا به ابوسفیان و یاران وی رسید که در روحاء مانده بودند و همسخن شده بودند که بار دیگر سوی پیامبر و یاران وی بازگردند، و می‌گفتند: «بزرگان و سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم». و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟» معبد گفت:

«محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده‌ام و همه از خشم لبریزند به تعقیب شما می‌آید و همهٔ آنها که به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی آمده‌اند، و از غیبت احد پشیمان شده‌اند و چنان نسبت به شما کینه‌توزند که مانند آن ندیده‌ام». ابوسفیان گفت: «چه می‌گویی؟» معبد گفت: «به‌خدا همینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان را می‌بینی». ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بریم و باقی‌مانده‌شان را نابود کنیم». معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی سستی گرفت و از بازگشتن منصرف شدند. در این اثناء کاروانی از بنی‌عبدالقیس بر ابوسفیان بگذشت که از آنها پرسیدند: «کجا می‌روید؟» گفتند: «سوی مدینه می‌رویم». گفت: «به چه کار می‌روید؟» گفتند: «می‌رویم آذوقه بگیریم». گفت: «پیامی از من برای محمد ببرید، و وقتی به عکاظ آمدید یک بار شتر مویز به شما می‌دهم». گفتند: «می‌بریم». گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ یاران او را نابود کنیم». کاروان در حمراء الاسد بر پیامبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت. پیامبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نیکو است».

ابوجعفر گوید: پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیامبر سوی مدینه بازگشت. بعضی مطلعان گویند: پیامبر در سفر حمراء الاسد به معاویة بن مغیرة و ابوعزّه جُمَحی دست یافت.

و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ به هنگام عزیمت ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن بن علی بن ابی‌طالب تولد یافت. و هم در این سال فاطمه حسین علیه السلام را بار گرفت. و از تولد حسن تا بار گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

و در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابَی، عبدالله بن حنظله را بار گرفت.

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد. و در صفر این سال غزوهٔ رجیع رخ داد.

ذکر حوادث سال چهارم

غزوهٔ رَجیع

و حکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عُضَل و قارّه پیش پیامبر آمدند و گفتند: «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته است، کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند».

پیامبر، شش تن از یاران خویش ـ یعنی مرثَد غَنَوی و خالد بن بَکّیر و عاصم ابن ثابت و خُبَیب بن عدی و زید بن دَثنه و عبدالله بن طارق ـ را با آنها بفرستاد، و سالاری گروه را به مرثد داد.

و آنها با مردم عُضَل و قارّه برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود. در آنجا مردم عضل و قاره خیانت کردند و بانگ زدند، و مردم هذیل را بر ضد فرستادگان پیامبر برانگیختند، و آن شش نفر ناگهان خویشتن را در میان مردم شمشیر به دست محصور دیدند و شمشیر برگرفتند که جنگ کنند، اما مهاجمان گفتند: «به‌خدا، ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم، بلکه می‌خواهیم در مقابل شما چیزی از مکّیان بگیریم؛ و قسم می‌خوریم و پیمان می‌کنیم که شما را نکشیم». مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم». و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند. ولی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند، که مردم هذیل اسیرشان کردند و سوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

و چون به مر الظهران رسیدند، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندر رها کرد و شمشیر برگرفت، و هُذَلیان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد.

و قبر وی در ظهران است.

خبیب بن عدی و زید بن دثنه را به مکه بردند و بفروختند، خبیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید تا او را به انتقام خون پدر بکشد. زید بن دثنه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیانْ عاصم بن ثابت را کشتند می‌خواستند سرش را ببُرند تا به سلافه دختر سعد بفروشند، زیرا وقتی پدرِ سلافه در احد به دست عاصم کشته شد او نذر کرد که اگر سر عاصم را به دست آورَد در کاسهٔ سرش شراب بنوشد. اما زنبورانِ بسیار به دور جثهٔ عاصم بود و

بدو راه نیافتند و گفتند: «صبر کنید تا شب شود و زنبوران برود». و شبانگاه سیل بیامد و پیکر عاصم را ببرد. عاصم نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود که دست مشرکی بدو نرسد.

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازه عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش کرد عجیب بود. عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند، و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد. و خدا پس از مرگ نیز او را از مَسِّ مشرکان حفظ کرد».

ابوجعفر گوید: روایت ابوهریره از غزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد. گوید: پیامبر ده کس فرستاد، و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد، و چون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرما خورده بودند پیدا کردند و گفتند: «این هستهٔ خرمای یثرب است». و به دنبال اثرشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را بدیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند: «پایین بیایید». و پیمان کردند که آنها را نکشند. و عاصم گفت: «من به پیمان مشرک فرود نیایم، خدایا پیامبر خویش را از حال ما خبردار کن». ابن دثنه و خبیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زهِ کمانها را باز کردند و آنها را ببستند. و یکی‌شان زخمی شد و گفت: «این آغاز خیانت است. به‌خدا من با شما نیایم. و او را بزدند تا کشته شد». و خبیب و ابن دثنه را به مکه بردند. و خبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود تیغی از یکی‌شان گرفته بود که تیز کند. ناگهان زن دید که خبیب طفل او را بر زانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد. و فریاد برآورد. خبیب گفت: «می‌ترسی او را بکشم؟ خیانت کار ما نیست». زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، در مکه میوه نبود، ولی خوشهٔ انگوری به دست او دیدم که از آن می‌خورد. و این روزی‌ای بود که خدا به خبیب داده بود».

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیارند که از روز احد خونی پیش وی داشتند، و خدا زنبورانی بفرستاد و پیکر عاصم را حفاظت کرد، و نتوانستند از گوشت او بگیرند.

و چون خبیب را از حرم بیرون بردند که بکشند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم». و او را رها کردند که دو رکعت نماز کرد. و این سنت شد که هرکه به ناحق کشته می‌شود دو رکعت

نماز کند. آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می‌کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای درآیم به کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن». آنگاه ابوسروعه پسر حارث او را بگرفت و ضربت زد تا کشته شد.

امیه گوید: پیامبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم، و به نزدیک داری که خبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند، و بالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رفتم و نظر کردم و اثری از او ندیدم؛ گویی زمین پیکر او را بلعیده بود. و اینک اثری از خبیب به جای نمانده است.

ابوجعفر گوید: صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم بیرون برد تا در تنعیم او را بکُشد. جمعی از قرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بود. وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت: «تو را به‌خدا، بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می‌زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟» زید گفت: «به‌خدا، دلم نمی‌خواهد خاری مایهٔ آزار محمد شود و در عوضْ من پیش کسان خود باشم». ابوسفیان گفت: «هیچ‌کس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد».

مأموریت عمرو بن امیه ضَمری برای کشتن ابوسفیان

چنان بود که وقتی یاران پیامبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیامبر خبر یافت، عمرو بن امیه ضَمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند. عمرو گوید: با یکی دیگر روان شدیم. من یک شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش علیل بود، و او را بر شتر خویش سوار می‌کردم تا به درهٔ یأجج رسیدیم و زانوی شتر را ببستیم. به رفیقم گفتم: «اینک سوی خانهٔ ابوسفیان می‌رویم که می‌خواهم او را بکشم؛ و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناک شدی پیش شتر برگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ماجرا را با پیامبر بگوی، و با من کاری نداشته باش که من اینجا را خوب می‌شناسم».

آنگاه سوی مکه شدیم، و من خنجری همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم. رفیقم گفت: «بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بزیم و دو رکعت نماز کنیم». گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم. وقتی شب درآید صحن خانه‌ها را آب می‌پاشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیک می‌شناسم». گوید: و او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و بیرون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشتیم و یکی‌شان مرا بشناخت و بانگ زد که اینک عمرو بن امیه!

گوید: مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «به‌خدا عمرو برای کار خیر نیامده و شرّی او را اینجا کشانیده است». این سخن از آن‌رو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور بود.

گوید: مکیان به تعقیب من و رفیقم برآمدند. بدو گفتم: «فرار کنیم، به‌خدا من از همین بیم داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن». با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدا نکردند و بازگشتند. و من هنگامی که وارد غار شدم بر درِ آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: ««صبر کنیم تا تعاقب‌کنندگان آرام شوند، که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند».

گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالک بیامد و اسب خود را می‌کشید تا به درِ غار ایستاد. من به رفیقم گفتم: «به‌خدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند». و بیرون شدم و خنجر را در شکمش فرو کردم، و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند، و من به جای خویش بازگشتم و به رفیقم گفتم: «آرام باش». مردم مکه به دنبال صدا آمدند و او را که هنوز نمرده بود پیدا کردند و گفتند: «چه کسی تو را زد؟» گفت: «عمرو بن امیه». و پس از آن بمرد، و آنها نتوانستند که جای ما را پیدا کنند، و گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده». و مرگ عثمان از جستجوی ما بازشان داشت، و جثهٔ او را همراه بردند، و ما دو روز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دار خُبَیب آنجا بود. رفیقم گفت: «می‌خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟» گفتم: «کجا است؟» گفت: «همینجا است». گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو». گوید: از دارِ خُبَیب کسانی نگهبانی می‌کردند، و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سوی شتر برو و سوار شو و به نزد پیامبرِ خدا بازگرد و ماجرا را برای وی بگو. آنگاه به دار حمله بردم و پیکر خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگهبانان خبردار شدند و جثه را بینداختم. به‌خدا هرگز صدای سقوط آن را فراموش نمی‌کنم. نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرا را در پیش گرفتم، و به من نرسیدند و بازگشتند. رفیقم سوی پیامبر رفته بود و ماجرا را به او خبر داده بود.

گوید: من برفتم تا به ضجنان رسیدم و وارد غاری شدم و تیرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی درازقد و یک‌چشم از بنی‌دِیَل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد، و گفت: «کیستی؟» گفتم: «از طایفهٔ بنی‌بکرم». گفت: «من نیز از بنی‌بکرم و از تیرهٔ بنی‌دِیَل». آنگاه در غار بخفت و بانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

من تا زنده‌ام مسلمان نمی‌شوم و به دین اسلام نمی‌گروم.

گفتم: خواهید دید. و چیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و برخاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که از پشت سر درآمد. آنگاه بیرون شدم و برفتم تا به نقیع رسیدم، و به دو تن از مکیان برخوردم که به جستجوی اخبار پیامبر آمده بودند، و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید». گفتند: «ما اسیر تو شویم؟» یکی‌شان را با تیر بزدم و بکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم، و به گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند: «اینک عمرو بن امیه!» و چون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیامبر دویدند که بدو خبر دهند. و من انگشتان اسیر خود را با زهِ کمان بسته بودم، و پیامبر در من نگریست و چنان بخندید که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد، و ماجرا را بگفتم، و مرا ستود و دعای خیر کرد.

در همین سال پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ زینب دختر خزیمه را که لقب ام المساکین داشت و از طایفهٔ بنی‌هلال بود به زنی گرفت، و این در ماه رمضان بود و دوازده و نیم اوقیه نقره مهر او کرد. پیش از آن زینب زن طفیل بن حارث بوده بود و طلاق گرفته بود.

حکایت بئر معونه

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیامبر گروهی را فرستاد که در بئر معونه کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: پیامبر از پس احد بقیهٔ شوال و ذی قعده و ذی حجه و محرم را در مدینه به سر برد. آن سال کار حج با مشرکان بود. و در ماه صفر، چهار ماه پس از احد، گروه بئر معونه را فرستاد.

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابوبراء عامر بن مالک ملقب به مُلاعِب الأسِنَّه که سالار طایفهٔ بنی‌عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیامبرِ خدا آمد و هدیه‌ای آورده بود که پیامبر آن را نپذیرفت و گفت: «من هدیهٔ مشرک را نمی‌پذیرم. اگر می‌خواهی هدیه‌ات را بپذیرم مسلمان شو» ، آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از ثوابی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابوبراء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد! دین تو نیکو و زیبا است؛ اگر کسانی از یاران خویش را پیش مردمِ نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت تو را بپذیرند». پیامبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم». ابوبراء گفت: «من آنها را پناه می‌دهم. بفرست تا به دین تو بخوانند».

پیامبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صمّه و حرام بن ملحان و عُروة بن اسماء و نافع بن بُدَیل خزاعی و عامر بن فُهَیره وابستهٔ ابوبکر از آن جمله بودند.

انس بن مالک گوید پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در بئر معونه فرود آمدند که ما بین سرزمین بنی‌عامر و حَرّهٔ بنی‌سُلَیم است؛ و حرام بن ملحان را با نامه پیامبر پیش عامر بن طُفَیل فرستادند که در آن ننگریست و حامل نامه را بکشت و بنی‌عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد؛ اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابوبراء را نمی‌شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است». عامر بن طفیل قبایل بنی‌سلیم را بر ضد فرستادگان پیامبر برانگیخت که پذیرفتند و بیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند. و چون فرستادگان پیامبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند و بجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا بعد که در جنگ خندق کشته شد.

و عمرو بن امیه ضَمری و یکی از انصار که به چرای شتران رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می‌کرد مطلع شدند، و گفتند: «به‌خدا، حادثه‌ای رخ داده است». و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیامبر در خاک و خون افتاده‌اند و دشمن آنجا است. مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رأی تو چیست؟» عمرو گفت: «رأی من این است که پیش پیامبر رویم و ماجرا را با وی بگوییم». انصاری گفت: «من از جایی که منذر بن عمرو کشته شده است نمی‌روم که کسانْ این قضیه را نقل کنند». و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند؛ و چون گفت که از مُضَر است عامر بن طفیل او را رها کرد و موی پیشانیش را بکند و آزاد کرد، که مادرش آزادیِ غلامی را بر ذِمّه داشت.

آنگاه عمرو بن امیه برفت تا به قرقره رسید، و دو تن از مردم بنی‌عامر آنجا فرود آمدند که از پیامبر پیمان و پناه داشتند، و عمرو بی‌خبر بود، و از آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: «از بنی‌عامر». عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند، و آنها را بکشت و پنداشت که با قتلشان از بنی‌عامر انتقام گرفته است.

و چون عمرو پیش پیامبر رسید و ماجرا بگفت پیامبر گفت: «دو تن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم». آنگاه گفت: «این نتیجهٔ کار ابوبراء بود، من فرستادن این گروه را خوش نداشتم و از آن بیمناک بودم».

و این سخن به ابوبراء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه‌ای که

از پناه وی به یاران پیامبر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در بئر معونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: عامر بن طفیل گفته بود: «این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟» گفتند: «عامر بن فهیره بود».

ابن اسحاق گوید: جبار از جمله کسانی بود که به روز بئر معونه همراه عامر بن طفیل بود و بعد مسلمان شد، و می‌گفت: سبب اسلام من آن بود که آن روز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او درآمد، و شنیدم که گفت: «به‌خدا رستگار شدم». و پیشِ خود گفتم: «چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟» و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: «رستگاری شهادت بود». و با خویش گفتم: «حقا که رستگار شده بود».

حسان بن ثابت و کعب بن مالک اشعاری در تقبیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابوبراء را شکسته و یاران پیامبر را کشته بود گفتند، و چون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کارگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کارِ ابوبراء است، اگر مُردم خونم به عمویم تعلق دارد و دنبال نشود؛ و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم».

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بئر معونه چهل یا هفتاد کس بودند. عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیامبر برفتند تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «چه کسی پیام پیامبر را پیش این قوم می‌برد؟» ابن ملحان انصاری گفت: «من می‌برم». و برفت تا به خیمه‌های آنان رسید و گفت: «ای مردم بئر معونه! من پیک پیامبرِ خدا هستم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست؛ شما نیز به خدا و پیامبر او ایمان بیارید». و از کنار خیمه‌ای نیزه‌ای بیرون شد و به پهلوی او رفت و از پهلوی دیگر در آمد، و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم». و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالک گوید: خدای عز و جل دربارهٔ کشتگان بئر معونه آیه‌ای نازل کرد که

بَلِّغوا عَنّا قَومَنا أَنّا قَد لَقِينا رَبَّنا فَرَضِيَ عَنّا وَرَضينا عَنهُ.

یعنی: «به قوم ما بگویید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما خشنود بود و ما نیز ازو خشنودیم». و این آیه یک‌چند خوانده می‌شد سپس نسخ شد و به بالا رفت، و خدا عز و جل این آیه را نازل کرد:

وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ {۳: ۱۶۹}

یعنی: «مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگان‌اند و پیش پروردگارشان

روزی می‌خورند».

و هم در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیامبر قوم بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد.

غزوهٔ بنی نَضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیامبر پناه و پیمان داشتند و عمرو بن امیه ضمری هنگام بازگشت از بئر معونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیامبرِ خدا نوشت که «دو کس را که از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای و باید خونبهای آنها را بفرستی». و پیامبر سوی قُبا روان شد، و از آنجا به محل بنی‌نضیر رفت که در کار پرداخت خونبها از آنها کمک گیرد. و جمعی از مهاجر و انصار، از جمله ابوبکر و عمر و علی و اُسَید بن حُضَیر، همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیامبر سوی بنی‌نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول از آنها کمک گیرد، که مقتولان از بنی‌عامر بودند و میان بنی‌عامر و بنی‌نضیر پیمان بود. و چون پیامبر با نضیریان سخن کرد، گفتند: «بله، ای ابوالقاسم! در این باب با تو کمک می‌کنیم». آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این مرد را چنین نمی‌یابید». که پیامبر پهلوی دیوار یکی از خانه‌هاشان نشسته بود. گفتند: «چه کسی می‌تواند از بام این خانه سنگی بیندازد و او را بکشد و ما را آسوده کند». یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: «من این کار می‌کنم». و برفت تا سنگ را بیندازد. و پیامبر با تنی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر و عمر و علی پای دیوار بودند.

پیامبر به وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین جا باشید تا من بیایم». و سوی مدینه بازگشت. و چون یاران پیامبر مدتی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد؛ و چون از او پرسش کردند گفت: «پیامبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد». یاران نیز سوی مدینه آمدند. و پیامبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیامبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت، که در قلعه‌ها حصاری شدند و پیامبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند، و یهودان بانگ زدند که «ای محمد! تو از تباهکاری منع می‌کردی و از تباه کاران عیب می‌گرفتی، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟»

ابوجعفر گوید: به روایت واقدی، وقتی نضیریان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیامبر اندازند سلام بن مِشکَم منعشان کرد و از جنگ بیمشان داد؛ ولی فرمان وی را نبردند، و عمرو بن جحاش بر بام رفت که سنگ را بیندازد؛ و پیامبر به وحی آسمانی خبر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت؛ و یارانش منتظر ماندند. و چون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامد و یارانش برفتند؟» کنانة بن صوریا گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبر یافت».

گوید: و چون یاران پیامبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیامبرِ خدای! در انتظارَ تو بودیم و تو بازنگشتی». پیامبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عز و جل به من خبر داد. بگویید محمد بن مَسلَمه بیاید».

و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیشِ یهودان برو و بگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید».

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیامبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند: «ای محمد! هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیارد». محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است». قرظیان گفتند: «می‌رویم».

اما عبدالله بن اُبَی کس فرستاد و پیغام داد که «نروید که من از عربان و مردان قبیله‌ام دو هزار کس دارم که پیرویم می‌کنند و با شما هستند و یهودان بنی‌قریظه نیز با شما هستند».

و چون کعب بن اسد که از جانب بنی‌قریظه با پیامبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده‌ام هیچ‌کس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند».

سلام بن مِشکَم به حُیَی بن اَخطَب گفت: «آنچه را محمد گفته بپذیر؛ مبادا از این بدتر شود؛ زیرا شرف ما به اموالمان است». حُیَی گفت: «بدتر از این چیست؟» سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند».

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیامبرِ خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی‌کنیم، هرچه خواهی بکن.

گوید: پیامبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می‌خواهند». و مسلمانان تکبیر گفتند.

آنگاه جدی سوی عبدالله بن ابی رفت که از او کمک بخواهد. گوید: «عبدالله را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود؛ و بانگ‌زنِ پیامبر ندا می‌داد که مسلمانان سلاح

برگیرند؛ و عبدالله پسر عبدالله بن ابی بیامد، و من نشسته بودم که سلاح برگرفت و شتابان برفت؛ و من از کمک وی نومید شدم و برفتم و هرچه دیده بودم با حیی گفتم، و او گفت: «این کید محمد است».

پس از آن پیامبرِ خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ مانَد و مال و سلاحشان ازآنِ پیامبر باشد.

ابن عباس گوید: پیامبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد؛ و چون به سختی افتادند تسلیم شدند، و پیامبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترک کنند و سوی اَذرُعاتِ شام روند؛ و به هر سه نفرشان یک شتر و یک مَشک داد.

زُهری گوید: پیامبر مقرر داشت که هرکدام بارِ یک شتر ببرند اما سلاح نبرند.

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی‌عوف بن خزرج از جمله عبدالله بن اُبَی بن سلول و ودیعه و مالک بن ابی قوقل و سوید و داعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید و تسلیم مشوید که ما شما را رها نمی‌کنیم، و اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می‌کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم. یهودان منتظر ماندند، ولی از آنها کاری ساخته نشد، و خدا ترس در دل یهودان انداخت و از پیامبر خواستند که جانهایشان محفوظ مانَد و بروند و به قدر یک بار شتر از اموال خویش ببرند به جز سلاح.

کس بود که خانهٔ خویش را ویران می‌کرد و آستانِ در را بر پشت شتر می‌برد. و همگی سوی خیبر رفتند. و بعضی‌شان از آنجا راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی حُقَیق و حُیَی بن اخطب بودند. و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گوید: وقتی نضیریان با زن و فرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند، و ام عمرو زنِ عروة بن وَرد عبسی که یکی از زنان بنی‌غِفار بود و او را از عُروه خریده بودند همراهشان بود، و چنان با فخر و گردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود.

بقیهٔ اموالشان برای پیامبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هر مصرف که می‌خواهد برساند. و پیامبر آن را بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد مگر سهل بن حنیف و ابودجانه که اظهار نداری کردند و پیامبر به آنها سهم داد.

و از بنی‌نضیر کس مسلمان نشد مگر یامین بن عمیر و ابوسعد بن وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: پیامبر هنگامی که به غزای بنی‌نضیر می‌رفت ابن ام مکتوم را در مدینه

جانشین کرد. و پرچمدار وی علی بن ابی‌طالب بود.

در جمادی الأول همین سال عبدالله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد، و پیامبر بر او نماز کرد، و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد.

و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی‌طالب تولد یافت.

دربارهٔ حوادث پس از غزای بنی‌نضیر اختلاف هست.

غزوهٔ ذات‌الرقاع

ابن اسحاق گوید: پیامبر از پس غزای بنی‌نضیر ماه ربیع الأول و ربیع الثانی و قسمتی از جمادی الاولی را در مدینه گذرانید، پس از آن به قصد بنی‌مُحارب و بنی‌ثعلبه که از قبیله غطفان بودند به سوی نجد رفت، و در نخل فرود آمد، و با گروهی از مردم غطفان برخورد، و دو گروه رو به رو شدند اما جنگی نبود، و دو قوم از همدیگر بیمناک بودند، و پیامبر با همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت. و این را غزوه ذات الرقاع گویند.

ولی به گفتهٔ واقدی غزوهٔ ذات الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود، و نام از کوه ذات الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.

گوید: پیامبر در این غزا عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابوهریره گوید: با پیامبر سوی نجد رفتیم، و وقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم، اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناک بودند و نماز خوف نازل شد، و پیامبر یاران خویش را دو قسمت کرد، گروهی رو به روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیامبر صف بستند، و پیامبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیامبر و صفِ پشت سر وی به رکوع رفتند و سجده کردند، و چون نمازگزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و یک رکعت نماز کردند، آنگاه به پا خاستند و پیامبر با آنها یک رکعت نماز کرد، و بنشستند و آنها که رو به روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزاردند، و همه با هم بنشستند و همه با پیامبر سلام نماز گفتند.

ابوجعفر گوید: دربارهٔ نماز پیامبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست؛ اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود. و ان شاء الله در کتاب «بسیط القول فی احکام شرایع الاسلام» در بابِ نماز خوف بیارم.

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟» جابر گفت: سوی گذرگاهِ کاروان قریش که از شام می‌آمد رفتیم، و چون به نخل رسیدیم یکی

از مردم غطفان پیش پیامبرِ خدا آمد و گفت: «ای محمد آیا از من بیم داری؟» پیامبر گفت: «نه». گفت: «کی تو را در مقابل من حفظ می‌کند؟» پیامبر گفت: «خدا مرا حفظ می‌کند». آن شخص شمشیر کشید و پیامبر را تهدید کرد.

پس از آن پیامبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت، و همینکه بانگ نماز برآوردند پیامبرِ خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر نگهبانی می‌کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد، و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیامبر دو رکعت نماز کردند، و گروه دیگر نگهبانی می‌کردند، و چنان شد که پیامبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند. در آن روز بود که خدا عز و جل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح برگیرند.

از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده‌اند که یکی از بنی‌محارب به قوم خویش گفت: «می‌خواهید محمد را بکُشم؟» آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می‌کشی؟» گفت: «او را به غافلگیری می‌کشم». آنگاه مرد محاربی به نزد پیامبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود؛ و گفت: «ای پیامبر! شمشیر تو را ببینم؟» پیامبر گفت: «آری». مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام درآورد و می‌جنبانید و قصد پیامبر می‌کرد، اما خدا عز و جل او را بازمی‌داشت. آنگاه گفت: «ای پیامبر! از من نمی‌ترسی؟» پیامبر گفت: «چرا از تو بترسم؟» گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم». پیامبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می‌کند». گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیامبر پس داد و خدا عز و جل این آیه نازل فرمود:

یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَاتَّقُوا اللهَ وَعَلَى اللهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ {۵: ۱۱}

یعنی: «شما که ایمان دارید، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید آن دم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید و مؤمنان باید به خدا توکل کنند».

و هم جابر بن عبدالله گوید: با پیامبر سوی ذات الرقاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد، و چون پیامبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی از یاران پیامبر را بریزد؛ و به دنبال پیامبر روان شد. و چون پیامبر در منزلی فرود آمد گفت: «امشب چه کسی ما را نگهبانی می‌کند؟» یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: «ای پیامبرِ خدای! ما نگهبانی می‌کنیم».

و چنان بود که پیامبر و یارانش به دهانهٔ دره فرود آمده بودند. و چون آن دو کس به

دهانهٔ دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: «من چه وقت نگهبانی کنم؟ اولِ شب یا آخرِ شب؟» مهاجری گفت: «اولِ شب تو نگهبانی کن». آنگاه مهاجری بخفت و انصاری به نماز ایستاد؛ و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانان است و تیری بینداخت که به انصاری خورد و فرو رفت؛ و او تیر را بیرون کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود. پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد و فرو رفت؛ و او تیر را بیرون کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند. و آن مرد تیر سومی بزد که به هدف خورد و فرو رفت؛ و انصاری آن را بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد. آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: «برخیز که کار من ساخته شد».

گوید: مهاجری برجست، و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار می‌شوند. و چون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: «چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟» انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم و نخواستم آن را ببُرم؛ و چون تیر مکرر شد رکوع کردم و تو را صدا زدم. به‌خدا اگر بیم نبود جایی که پیامبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم».

غزوهٔ سَویق

غزوهٔ سویقْ بدر دوم بود که پیامبر به میعادِ ابوسفیان بیرون شد.

ابن اسحاق گوید: چون پیامبرِ خدا از غزوهٔ ذات الرقاع بازآمد باقی جمادی الأول و جمادی الآخر و رجب را در مدینه گذرانید، و در ماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت، و آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه بیرون شد تا در مَرّ الظهران به مَجَنّه رسید، و به قولی از عسفان نیز گذشته بود و به اندیشهٔ بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش! باید به سال پربارانی بیاییم که در درختان بچرانیم و شیر بنوشیم، این سال خشک است، من بازمی‌گردم شما نیز بازگردید».

مردم مکه این گروه را سپاه سویق نامیدند و گفتند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیامبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود. در آنجا مخشی بن عمرو ضَمری که پیامبر در غزوهٔ وَدّان در کار بنی‌ضمره با وی پیمان کرده بود بیامد و گفت: «ای محمد! آمده‌ای که به نزدیک این آب با قرشیان جنگ کنی؟» پیامبر گفت: «بله، و اگر خواهی پیمانی را که با هم داریم ندیده گیریم و با تو بجنگیم تا خدا میان ما و تو داوری کند». مخشی

گفت: «نه، ای محمد! حاجت به این کار نداریم».

ولی بگفته واقدی، پیامبر به سبب وعده‌ای که به روز احد با ابوسفیان نهاده بود در ماه ذی قعده یک سال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: و نُعَیم بن مسعود اشجعی به عمره رفته بود، و پیش قرشیان رفت که بدو گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟» گفت: «از یثرب». گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟» گفت: «آری، برای جنگ شما آماده می‌شد». و این پیش از مسلمانی نُعَیم بود. ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم! اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ رویم که شتران از درختان چرا کند و ما شیر بنوشیم، اینک میعاد محمد رسیده، سوی مدینه رو و آنها را بترسان و بگو که جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند، تا تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد، و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به تو دهد». و چون سهیل بن عمرو بیامد نُعَیم بدو گفت: «تعهد می‌کنی که این گوسفندان را به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟» سهیل گفت: «آری». نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند؛ و دسیسه کرد و گفت: «این کار صواب نیست. مگر محمد مجروح نشد؟ مگر یارانش کشته نشدند؟»

و مردم از حرکت بازماندند. و چون خبر به پیامبر رسید گفت: «به‌خدایی که جان من به فرمان اوست، اگر هیچ‌کس با من نیاید به تنهایی می‌روم».

آنگاه خدا عز و جل مسلمانان را هوشیار کرد، و با کالای بازرگانی برفتند، و از هر درم دو درم سود برگرفتند، و با دشمن رو به رو نشدند، و این «بدرِ میعاد» بود.

در جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد، و مدت هشت روز مردم برای داد و ستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیامبرِ خدا عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیامبر ام سلمه دختر ابی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیامبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا نوشتنِ یهودان را بیاموزد؛ و گفت: «بیم دارم که نامه‌های مرا تغییر دهند».

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت درآمد

در این سال پیامبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

ازدواج پیامبر با زینب دخترِ جَحش

محمد بن یحییٰ بن حبّان گوید: روزی پیامبر سوی خانهٔ زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می‌گفتند، و بسیار می‌شد که پیامبر او را می‌جُست و می‌گفت: «زید کجاست؟»

و چون به طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود، و زینب دختر جحش زن زید با پوششِ خانه بیامد و پیامبر روی از او بگردانید». زینب گفت: «ای پیامبرِ خدا! زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی». ولی پیامبر نخواست وارد شود.

و چنان بود که وقتی گفتند پیامبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت و شتابان بیامد و پیامبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند».

گوید: و زید به خانه آمد، و زنش گفت: «پیامبر آمده بود». زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟» گفت: «گفتم در آید، اما نپذیرفت». زید گفت: «نشنیدی که چیزی بگوید؟» گفت: وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند».

زید پیشِ پیامبر آمد و گفت: «ای پیامبرِ خدای! شنیدم که سوی خانه من رفته بودی. پدر و مادرم فدایت چرا وارد نشدی؟ اگر زینب تو را به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم». پیامبر گفت: «زنت را نگاه دار».

اما زید پس از آن روز به زینب دست نیافت؛ و هر وقت پیش پیامبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد پیامبر می‌گفت: «زنت را نگاه دار».

عاقبت زید از زینب جدا شد و از او کناره گرفت، و زینب بی‌مانع شد. و یک روز که پیامبر با عایشه سخن می‌کرد پیامبر را حالت وحی گرفت؛ و چون به خود آمد خندان بود و می‌گفت: «چه کسی پیش زینب می‌رود تا مژده دهد که خدا او را به زنی به من داده است». و این آیه را بخواند:

وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِك عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِک مَا اللهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللهَ أَحَقُّ أَنْ تَخْشاهُ. فَلَمَّا قَضىٰ زَيْدٌ مِنْها وَطَراً زَوَّجْناكَها لِكَيْ لا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْواجِ أَدْعِيائِهِمْ إِذا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَراً. وَكانَ أَمْرُ اللهِ مَفْعُولًا {۳۳: ۳۷}

یعنی: «وقتی به آن کس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی «جفت خویش نگهدار و از خدا بترس» و چیزی را که خدا آشکار کنندهٔ آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی، و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی. و چون زید تمنایی از او برآورد جفتِ تو اش‌کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد. و فرمان خدا انجام گرفتنی بود».

عایشه گوید: من آشفته‌خاطر شدم، که از زیبایی زینب چیزها شنیده بودم، و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیامبر داده بود، و گفتم «به این گردن‌فرازی خواهد کرد».

گوید: سلمیٰ خادم پیامبر پیش زینب رفت و قصه را بگفت، و زینب زیور نقره خویش را بدو بخشید.

یونس بن عبدالأعلیٰ گوید: پیامبرِ خدا زینب دختر جحش دختر عمهٔ خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود؛ و روزی به طلب زید سوی خانهٔ او رفت، و پرده‌ای مویین بر در بود و از وزش باد به کنار رفت، و زینب در اطاق خویش برهنه‌سر بود، و اِعجاب وی در دل پیامبر افتاد، و زید از او دوری گرفت و پیش پیامبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم». پیامبر گفت: «مگر چیز بدی از او دیده‌ای؟» زید گفت: «هرگز چیز بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام». پیامبر گفت: «زن خود را نگاه دار و از خدا بترس».

* * *

واقدی گوید: در همین سال در ماه ربیع الأول پیامبر به غزای دومة الجندل رفت. و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فراهم آمده‌اند، و به قصد غزای آنها تا دومة الجندل برفت، و جنگی نبود. و سباع بن عُرفُطه غِفاری را در مدینه جانشین کرد.

ابوجعفر گوید: در همین سال پیامبر با عُیَینَة بن حَصن پیمان کرد که در تَغلَمین و اطراف آن شتر بچراند.

محمد بن عمر گوید: در دیار عُیَینَه خشکسالی بود، و او با پیامبر پیمان کرد که در تغلمین یا مِراض شتر بچراند، و این ناحیه سرسبز بود و پیامبر اجازهٔ شترچرانی بدو داد.

واقدی گوید: در همین سال هنگامی که سعد بن عباده با پیامبر به غزای دومة الجندل بود مادرِ وی درگذشت.

در شوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

جنگ احزاب (خندق)

ابن اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیامبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر و بنی‌وائل و از جمله سلام بن ابی حُقَیق نضیری و هوذة بن قیس وائلی و ابوعمّار وائلی به مکه رفتند و آنها را به جنگ پیامبر خواندند و گفتند: «ما با شماییم تا ریشهٔ او را بکنیم». قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خبر دارید. آیا دین ما بهتر است یا دین او؟» یهودان گفتند: «دین شما بهتر است، و شما به حق نزدیکترید». و خدا این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيباً من الْكِتابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هٰؤُلاءِ أَهْدىٰ من الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا. أُولٰئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ، وَمن يَلْعَنِ اللّٰهُ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ نَصِيراً. أَمْ لَهُمْ نَصِيبٌ من الْمُلْكِ فَإِذاً لا يُؤْتُونَ النَّاسَ نَقِيراً. أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلى ما آتاهُمُ اللّٰهِ من فَضْلِهِ فَقَدْ آتَيْنا آلَ إِبْراهِيمَ الْكِتابَ وَالْحِكْمَةَ وَآتَيْناهُمْ مُلْكاً عَظِيماً. فَمِنْهُمْ من آمَنَ به وَمِنْهُمْ من صَدَّ. عَنْهُ وَكَفى بِجَهَنَّمَ سَعِيراً {٤: ٥١- ٥٥}

یعنی: «مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و دربارهٔ کافران گویند اینها هدایت‌یافته‌تر از مؤمنان‌اند. اینان همان کسانند که خدا لعنتشان کرده است؛ و هرکه را خدا لعنت کند هرگز یاوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از این ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوست هسته خرمایی به مردم ندهند. و یا به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؟ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم. کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند. و جهنمْ [برای آنها] بس افروخته آتشی است».

و چون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیامبر کوشش آغاز کردند. آنگاه یهودان پیش قبیله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیامبرِ خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدلی می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس از آن قرشیان به سالاری ابوسفیان بیرون شدند و از مردم غطفان طایفهٔ بنی‌فزاره به سالاری عُیَینَة بن حَصن، و طایفهٔ بنی‌مُرّه به سالاری حارث بن عوف، و مسعود بن رُخَیله با

پیروان خود از طایفهٔ اَشجَع راهی شدند.

و چون پیامبر خبر یافت و قصد آنها را بدانست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمر گوید: سلمان به پیامبر گفت که خندق بزنند. و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود. و گفت: «ای پیامبرِ خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم».

ابن اسحاق گوید: پیامبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند. و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خبر و اجازهٔ پیامبرِ خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند. و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان کاری داشت با پیامبر می‌گفت و اجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود، و پیامبر اجازه می‌داد، و چون کار وی انجام می‌شد به منظور خیر و ثواب به کار حفر بازمی‌گشت. و خدا عز و جل این آیه را نازل فرمود:

إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللّٰهِ وَرَسُولِهِ وَإِذا كانُوا مَعَهُ عَلى أَمْرٍ جامِعٍ لَمْ يَذْهَبُوا حَتّٰى يَسْتَأْذِنُوهُ. إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَأْذِنُونَكَ أُولٰئِكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ وَرَسُولِهِ فَإِذَا اسْتَأْذَنُوكَ لِبَعْضِ شَأْنِهِمْ فَأْذَنْ لِمَنْ شِئْتَ مِنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمُ اللّٰهَ إِنَّ اللّٰهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ {٢٤: ٦٢}

یعنی: «مؤمنان فقط آن کسانند که به خدا و پیغمبرش گرویده‌اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هرکدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار و مهربان است».

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا و پیامبر بود. و هم دربارهٔ منافقان که بی‌خبر می‌رفتند این آیه آمد:

لا تَجْعَلُوا دُعاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضاً. قَدْ يَعْلَمُ اللّٰهُ الَّذِينَ يَتَسَلَّلُونَ مِنْكُمْ لِواذاً. فَلْيَحْذَرِ الَّذِينَ يُخالِفُونَ عَنْ أَمْرِهِ أَنْ تُصِيبَهُمْ فِتْنَةٌ أَوْ يُصِيبَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ. أَلا إِنَّ لِلّٰهِ ما فِي السَّماواتِ وَالْأَرْضِ قَدْ يَعْلَمُ ما أَنْتُمْ عَلَيْهِ {٢٤: ٦٣- ٦٤}

یعنی: «خطاب کردن پیامبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید. خدا از شما کسانی را که نهانی در می‌روند می‌شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می‌کنند بترسند از آنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی الم‌انگیز به ایشان رسد. بدانید که هرچه در آسمانها و زمین هست ازآنِ خداست و می‌دانید که شما در چه حالید».

و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سر رسید.

عمرو بن عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزابْ پیامبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محله بنی‌حارثه تا مذاذ خط کشید، و برای هر ده کس چهل ذراع معین کرد، و مهاجر و انصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود. انصاریان گفتند: «سلمان از ما است». و مهاجران گفتند: «سلمان از ما است». و پیامبر گفت: «سلمان از خاندان ما است».

عمرو بن عوف گوید: من و سلمان و حُذَیفة بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم، و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد، و به سلمان گفتیم «پیش پیامبر برو و ماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم».

گوید: سلمان پیش پیامبر رفت که در یک خیمهٔ ترکی جای داشت و گفت: «ای پیامبرِ خدای! پدر و مادر ما فدای تو باد. سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم».

گوید: پیامبر با سلمان به خندق فرود آمد، و ما نُه کس به کنار خندق بالا رفتیم، و پیامبر کلنگ از سلمان بگرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جست و دو سوی مدینه را روشن کرد، گفتی چراغی در خانه‌ای تاریک بود، و پیامبر تکبیر فیروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیامبر دست سلمان را بگرفت و بالا رفت. سلمان گفت: «ای پیامبرِ خدای! پدر و مادرم فدای تو باد. چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم». پیامبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می‌گوید شما نیز دیده‌اید؟» گفتند: «آری ای پیامبرِ خدا! دیدیم که ضربت می‌زدی و برقی چون موج بیرون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می‌گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم». پیامبر گفت: «راست گفتید. وقتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای حیره و مداین کِسریٰ را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صنعا را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید».

مسلمانان خوشدل شدند و گفتند: «این وعده راست است که خدا پس از حصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد». آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعدهٔ خداست و خدا و پیامبر راست گفته‌اند؛ و ایمانشان بیفزود». و منافقان گفتند: «تعجب نمی‌کنید که سخن می‌گوید و آرزومند می‌کند و وعدهٔ نادرست می‌دهد و می‌گوید که در یثرب قصرهای حیره و مداین کِسریٰ را می‌بیند که شما آن را می‌گشایید، ولی شما خندق می‌کَنید و نمی‌توانید به قضای حاجت روید. و این آیه نازل شد:

وَإِذْ يَقُولُ الْمُنافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ما وَعَدَنَا اللّٰهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُوراً {۳۳: ۱۲}

یعنی: «آن دم که منافقان و کسانی که در دلهایشان مرضی بود می‌گفتند: خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ندادند».

ابن اسحاق گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می‌گفت: «هرچه می‌دلتان می‌خواهد بگشایید. قسم به‌خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده‌اید یا تا به روز رستاخیز بگشایید کلید آن را قبلا به محمد داده‌اند».

هم او گوید: اهل خندق سه هزار کس بودند. و چون پیامبر از کندن خندق فراغت یافت قرشیان با ده هزار کس از احباش و مردم کنانه و تهامه بیامدند و ما بین جوف و بیشه فرود آمدند، و قوم غطفان و نجدیان پهلوی اُحُد جای گرفتند. آنگاه پیامبر با سه هزار کس از مسلمانان بیامد و کنار سلع اردو زد. و خندق میان وی و دشمن حایل بود. و بفرمود تا فرزندان و زنان را در قلعه‌ها جای دادند. و چنان شد که دشمن خدا حُیَی بن اَخطَب سوی کعب بن اسد قُرَظی رفت که از جانب قُرَظیان با پیامبر پیمان بسته بود. و چون کعبْ صدای وی را بشنید درِ قلعهٔ خویش را ببست و او را نپذیرفت، و حیی فریاد زد: «ای کعب! در بگشای». کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام». حیی گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم». کعب گفت: «نخواهم گشود». حیی گفت: «به‌خدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم». و کعب خشمگین شد و در بگشود. حیی گفت: «عزت روزگار و دریای خروشان آورده‌ام، با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند، و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جا گرفته‌اند، و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند». کعب گفت: «به‌خدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابری که آبش ریخته می‌غرّد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام».

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند و به محمد دست نیافتند در قلعه تو جای گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسد.

و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیامبر بود بیزاری کرد.

و چون پیامبر از ماجرا خبر یافت سعد بن معاذ سالار قبیله اوس را با سعد بن عباده سالار خزرج و عبدالله بن رواحه و خَوّات بن جُبَیر روانه کرد، و گفت: «بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ما گفته‌اند درست است یا نه؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بیمناک نشوند؛ و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید».

و چون این کسان پیش قُرَظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترش را دیدند که ناسزای پیامبر بر زبان آوردند و گفتند: «ما با وی پیمان نداریم». سعد بن عباده به آنها ناسزا گفت و آنها نیز به سعد ناسزا گفتند. سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ به او گفت: «از ناسزا گفتن دست بدار که آنچه میان ما و این قوم هست از حدِ ناسزا گویی افزون است». آنگاه دو سعد و همراهان بیامدند و به پیامبر سلام کردند و گفتند: «عُضَل و قارّه»؛ یعنی خیانتی چنانکه عضل و قاره با یاران پیامبر ـ خبیب بن عدی و همراهانش ـ کرده بودند. پیامبر گفت: «الله اکبر، ای مسلمانان خوشدل باشید».

و بلیه بزرگ شد و ترس فزونی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمان‌های ناروا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که معتب بن قشیر گفت: «محمد به ما وعده می‌دهد که گنجهای کِسریٰ و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت». اوس بن قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت: «ای پیامبر! خانه‌های ما بی‌حفاظ است؛ اجازه بده سوی محلهٔ خویش رویم که بیرون مدینه است». و چنان شد که پیامبر بیست و چند روز ببود و مشرکانْ اطراف وی بودند، و در میانه جز تیراندازی و محاصره برخوردی نبود.

و چون مسلمانان به محنت افتادند پیامبر کس پیش عیینة بن حَصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و قرار شد که یک سوم حاصل مدینه را به آنها بدهد که با یاران خود از محاصره دست بردارند. و در میانه صلح آمد و نامه‌ای نوشتند. اما کارِ صلح ختم نشده بود و شهادت ننوشته بودند. فقط گفتگو و توافق شده بود.

و چون پیامبر می‌خواست کار را به انجام برَد سعد بن معاذ و سعد بن عباده را بخواست و قصه را با آنها بگفت و از آنها نظر خواست. دو سعد گفتند: «ای پیامبر! این کاري است که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آن‌ایم؟» پیامبر گفت: «این کار بخاطر شما است که می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند و از هر سو به دشمنی برخاسته‌اند، و

خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم». سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر! ما و این قوم مشرک بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس و خداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خریدْ یک خرما از ما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامتمان داده و هدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به آنها ببخشیم؟ به‌خدا حاجت به این کار نداریم و جز شمشیر به آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند». پیامبر گفت: «هر طور که خواهید». و سعد نامه را برگرفت و نوشتهٔ آن را محو کرد و گفت: «هر چه می‌توانند بکنند».

پیامبر همچنان در محاصرهٔ دشمن بماند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدوَد و عکرمة بن ابی جهل و هُبَیرة بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضرار بن خطّاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی‌کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید که امروز می‌بینید که زبدهٔ سواران چه کسان‌اند». آنگاه این گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «به‌خدا این خدعه‌ای است که هرگز عربان نکرده‌اند». پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بجَستند در شوره‌زار میان خندق و سلع به جولان پرداختند.

در این هنگام علی بن ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبدوَد به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان‌دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش بایستادند علی بن ابی‌طالب به او گفت: «ای عمرو! تو با خدا پیمان کرده‌ای که هرکس از قرشیان دو چیز از تو بخواهد یکی را بپذیری؟» عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده‌ام». علی بن ابی‌طالب گفت: «من تو را به سوی خدا و پیامبر و مسلمانی می‌خوانم». عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم». علی گفت: «پس تو را به جنگ می‌خوانم». عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم که تو را بکشم». علی گفت: «ولی به‌خدا من دوست دارم که تو را بکشم». عمرو بن عبدوَد به هیجان آمد و از اسب به زیر آمد و آن را پی کرد، یا اسب را براند، و سوی علی آمد و با هم درآویختند و جولان دادند، و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند. و به جز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: منبه بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد، و نوفل بن عبدالله بن مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند، و بانگ می‌زد که «ای گروه عربان کشتنی به از این باید». و علی پایین رفت و او را

بکشت. جثهٔ نوفل در تصرف مسلمانان بود، و قرشیان می‌خواستند آن را از پیامبر بخرند، و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «حاجت به جثهٔ او یا قیمت آن نداریم، بروید آن را ببرید».

ابن اسحاق گوید: ام المؤمنین عایشه در ایام خندق در قلعهٔ بنی‌حارثه بود که از همهٔ قلعه‌ها استوارتر بود، و مادر سعد بن معاذ با وی در قلعه بود.

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود. و سعد بر ما گذشت و زرِهی تنگ به تن کرده بود که همهٔ بازوی وی از آن بیرون بود، و زوبین به دست داشت، و مادرش بدو گفت: «پسر جان! برو که دیر کرده‌ای». و من به مادرِ سعد گفتم: «دلم می‌خواست زرهِ سعد گشاده‌تر از این بود، که بیم هست تیر بدو رسد». و او در جنگ تیر خورد و رگ دستش ببُرید. و چنانکه گویند تیر را ابن عرقه انداخته بود که از قوم بنی‌عامر بن لُؤَی بود. و چون تیر بدو رسید گفت: «خدا صورت تو را در جهنم بسوزاند. خدایا اگر هنوز با قرشیان جنگی می‌شود مرا نگاه دار که دوست دارم با قومی که پیامبر تو را آزار کرده و دروغ‌زن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم. و اگر جنگی نمانده است شهادت نصیب من کن، اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی‌قُرَیظه خنک شود».

عایشه گوید: «در ایام خندق بیرون شدم و راه می‌رفتم، در آن حال از دنبال خود حرکتی شنیدم، و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود، و بر زمین نشستم». در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که «حارث سپری همراه داشت و سعد زرِهی داشت که دستهایش از آن بیرون بود، که سعد مردی تنومند و بلندقد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند».

گوید: و چون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی درآمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند. و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشمانش پیدا بود. و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی؟ چه می‌دانی شاید بلیه‌ای هست یا در کارِ فراریم». و همچنان مرا ملامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافد و وارد آن شوم. و مرد مغفردار چهرهٔ خویش عیان کرد و دیدم که طلحه بود، و به عمر گفت: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم».

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگیر که من ابن عرقه‌ام». سعد گفت: «خدا صورت تو را در آتش جهنم بسوزاند». تیر به رگ دست او رسیده بود و آن را بریده بود. ابن اسحاق گوید: این رگ دست که آن را اکحل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد. و سعد گفت: «خدایا مرا نمیران تا دلم از

انتقام بنی‌قریظه خنک شود».

قرظیان در ایام جاهلیت همپیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله بن کعب بن مالک می‌گفته بود که تیری که به سعد خورد از ابواسامه جُشَمی وابستهٔ بنی‌مخزوم بود. و خدا داند که کدام‌یک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارع بود که قلعهٔ حسان بن ثابت بود. صفیه گوید: حسان با جمعی از زنان و بچه‌ها آنجا بود، و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می‌گشت، و بنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند، و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند، و پیامبر و مسلمانان با دشمن رو به رو بودند، و اگر کسی به ما حمله می‌برد به ما نمی‌توانستند پرداخت، و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد و بیم دارم که جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید، و پیامبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکُش». حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب! خدا گناهانت را بیامرزد. تو می‌دانی که من این کاره نیستم». گوید: و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را درآر»، که چون مرد بود این کار از من ساخته نبود. حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست».

ابن اسحاق گوید: پیامبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند و از بالا و زیر آمده بودند.

و چنان شد که نُعَیم بن مسعود اشجعی پیشِ پیامبر آمد و گفت: «ای پیامبرِ خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند. هرچه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم». پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «تو یک تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن، که جنگْ خدعه باشد».

نعیم پیش بنی‌قریظه رفت، که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود، و گفت: «ای مردم بنی‌قریظه! می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید». گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم». گفت: «قریش و غطفان برای جنگِ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید. اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر شهر شماست و اینجا مال و زن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید. ولی مال و زن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است، و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند و اگر کار

صورتِ دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند، که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید. پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند از سران آنها را گروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند». قرظیان گفتند: «رأی صواب و نیک آوردی». آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش! می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به دورم، و چیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید». گفتند: «چنین کنیم». گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به تو دهیم که گردنشان را بزنی و همراه تو با بقیهٔ آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟» محمد پیغام داده که «آری». بنابر این اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروگان خواستند حتیٰ یک گروگان نیز ندهید».

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان! شما ریشه و عشیرهٔ من‌اید که شما را از همه کس بیشتر دوست دارم، و پندارم که گمان بد دربارهٔ من ندارید». گفتند: «سخن راست آوردی». گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید». گفتند: «چنین کنیم». نعیم سخنانی را که با قرشیان گفته بود با آنها نیز بگفت و از خدعهٔ یهود بیمشان داد.

و چون شبِ شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد، و خدا برای پیامبر خویش گشایش می‌خواست، ابوسفیان و سران غطفانْ عکرمة بن ابی جهل را با تنی چند از قرشیان و غطفانیان پیش بنی‌قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست، چهار پایان ما در حال تلف شدن است، برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیاساییم». یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و ما کاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دانید. و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان خویش را گروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآریم، که بیم داریم اگر جنگ سخت شود سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد واگذارید، که تاب مقاومتِ وی نداریم».

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند گفتند: «به‌خدا آنچه نعیم بن مسعود می‌گفت راست بود، کس پیش بنی‌قریظه فرستید و بگویید به خدا یک گروگان به شما ندهیم. اگر سر جنگ دارید بیایید و جنگ کنید».

و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می‌گفت درست

بود، اینان می‌خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد واگذارند. کس پیش قریش و غطفان فرستید و بگویید به خدا همراه شما به جنگ نیاییم تا گروگان دهید».

قرشیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند، و خدا میانشان تفرقه انداخت، و هم او ـعز و جلـ در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد و خیمه‌هایشان را فرو ریخت.

و چون پیامبر از اختلاف و تفرقهٔ دشمنان خبر یافت حذیفة بن الیمان را فرستاد تا بداند که قومْ شبانگاه چه می‌کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه از حذیفة بن الیمان پرسید: «ای ابوعبدالله! پیامبر را دیدید و صحبتِ او داشتید؟» حذیفه گفت: «آری برادرزادهٔ من». گفت: «چه می‌کردند؟» حذیفه گفت: «به خدا سختی می‌کشیدیم». گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود، و او را بر دوش می‌بردیم». حذیفه گفت: برادرزاده! ما در جنگ خندق با پیامبر بودیم، و پاسی از شب را نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت: «چه کسی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می‌کنند، و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس برنخاست. پس از آن پیامبرِ خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگریست و همان سخنان گفت و کس از جا برنخاست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت: «چه کسی می‌رود ببیند قومِ دشمن چه می‌کنند و بازگردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد «و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخاست که ترس و گرسنگی و سرما سخت بود.

و چون کس برنخاست پیامبر مرا بخواند، که جز برخاستن چاره نبود، و گفت: «حذیفه! برو و میان قوم درآی و ببین که چه می‌کنند، و دست به کاری مزن و پیش ما بازگرد».

گوید: من برفتم و میان قوم درآمدم. باد و سپاه خدای در آنها افتاده بود، دیگ و آتشی به جا نبود و خیمه‌ای سرِ پا نمی‌ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان! هر یک از شما همنشین خود را بنگرد». من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» او گفت: «من فلان پسر فلان‌ام». آنگاه ابوسفیان گفت: «ای گروه قرشیان! به خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مرکوب و چهارپا تلف شد و بنی‌قریظه به گفته وفا نکرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید، و از این باد بلیه‌ای داریم که می‌بینید، نه دیگ به جا می‌ماند و نه آتش می‌سوزد و نه خیمه به پا می‌ماند. حرکت کنید که من نیز حرکت می‌کنم». این بگفت و سوی شتر

خویش رفت که زانوبند داشت، و بر آن نشست و بزد که شتر با یک دستِ بسته بر سه دست و پا برخاست و همچنان ایستاده بود که زانوبند از آن برگرفتند. و اگر پیامبرِ خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می‌توانستم که او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: پیش پیامبر بازگشتم، و او در چادری گل‌دار که ازآنِ یکی از زنان وی بود به نماز بود، و چون مرا بدید نزدیک خود کشید و گوشهٔ چادر را روی من انداخت، آنگاه به رکوع و سجود رفت، و من زیر چادر بودم، و چون سلام نماز بگفت ما وقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش بازگشتند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان پیامبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.

هنگام ظهر همان روز جبریل پیش پیامبرِ خدای آمد.

غزوهٔ بنی قُرَیظه

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود سوار بود، و گفت: «ای پیامبر سلاح بنهادی؟» پیامبر گفت: «آری». جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند و اینک از تعاقب قوم می‌آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی‌قریظه رَوی، و من نیز سوی آنها می‌روم». پیامبر بفرمود تا بانگ‌زن میان مردم ندا دهد که «هرکه می‌شنود و فرمانبر است، نماز عصر را در محلهٔ بنی‌قریظه بخواند».

آنگاه پیامبر پرچم خویش را با علی بن ابی‌طالب سوی بنی‌قریظه فرستاد، و مردم روان شدند. و چون علی نزدیک قلعه‌های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیامبر سخن زشت می‌گفتند، و بازگشت، و پیامبر را در راه دید و گفت: «ای پیامبر! به این مردم نابکار نزدیک مشو». پیامبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟» گفت: «آری». گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند». و چون پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه! آیا خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد؟» گفتند: «ای ابوالقاسم، تو که ناسزا گوی نبودی».

پیامبر پیش از آنکه به بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خود گذشت و گفت: «کسی را دیدید؟» گفتند: «آری، دحیة بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر زین بود». پیامبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی‌قریظه فرستاده‌اند تا حصارهایشان را بلرزاند و ترس در دلشان افکند».

و چون پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ به بنی‌قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه انا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می‌رسیدند. کسانی به وقت نماز عشا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آن‌رو که پیامبر گفته بود نماز عصر را در محلهٔ بنی‌قریظه بگزارند، و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیامبر در بنی‌قریظه نماز کنند، و نماز عصر را پس از عشا کردند و خدا در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیامبرِ خدا توبیخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیامبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد بپا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند، و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح

نهاده‌اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و با آنها جنگ کن». و پیامبر زره خواست و به تن کرد و بیرون شد و مسلمانان نیز بیرون شدند.

و چون پیامبر به مردم بنی‌غنم گذشت گفت: «چه کسی از اینجا گذشت؟» گفتند: «دحیه کلبی گذشت».

و چنان بود که هیئت و ریش و چهرهٔ دحیه همانند جبریل ـ علیه السلام ـ بود.

پیامبر در بنی‌قریظه فرود آمد، و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیامبر برای او در مسجد به پا کرده بود جای داشت.

مدت یک ماه یا بیست و پنج روز یهودان در محاصره بودند. و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیامبر تسلیم شوید. و ابولبابة بن عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیامبر کشتن است. یهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم». پیامبر این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیامبر خری که پالانی از برگِ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.

ابن اسحاق گوید: پیامبر مردم بنی‌قریظه را بیست و پنج روز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا ترس در دلهاشان افکند. و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حُیَی بن اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه درآمد. و چون یقین کردند که پیامبرِ خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن اسد گفت: «ای گروه یهودان! خدا کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هرکدام را می‌خواهید برگزینید». گفتند: «بگو چیست؟» گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیقِ او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیامبر فرستادهٔ خدا است و همان است که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید. بدین گونه جان و مال و زن و فرزندتان محفوظ می‌مانَد». گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم و دینی به جای آن نگیریم». گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیایید زنان و فرزندان خویش را بکُشیم و چیزی که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکَشیم و سوی محمد و یاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند. اگر هلاک شدیم چیزی به جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناک باشیم؛ و اگر فیروز شدیم زن و فرزند توانیم یافت». گفتند: «اگر اینان را بکُشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید؟» گفت: «اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب شنبه است و محمد و یاران وی از طرف ما نگرانی ندارند؛ به پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و یارانش دست یابیم». گفتند: «حرمت شنبه را

بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده‌اند و مسخ شده‌اند؟» گفت: «هیچ‌یک از شما در همهٔ عمر یک روز دوراندیش نبوده‌اید».

گوید: آنگاه کس پیش پیامبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آن‌رو که قرظیان با قبیله اوس پیمان داشته بودند. و پیامبر ابولبابه را فرستاد؛ و چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند که ابولبابه بر حالشان رقت آورد. آنگاه گفتند: «ای ابولبابه! به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟» گفت: «آری». و با دستش به گلوی خود اشاره کرد، یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید: چون از آنجا درآمدم دانستم که با خدا و پیامبر وی خیانت کرده‌ام.

پس از آن ابولبابه پیش پیامبر نرفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یکی از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشاید». و نذر کرد که هرگز پا به سرزمین بنی‌قریظه نگذارد، و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که به وی خیانت کرده‌ام نبیند».

و چون آمدن وی دیر شد و پیامبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد، و گفت: «اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم؛ ولی اکنون که چنین کرد من او را از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبهٔ او را بپذیرد».

محمد بن اسحاق گوید: پیامبر در خانهٔ ام سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.

ام سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیامبر خنده می‌کرد. گفتم: «ای پیامبرِ خدای! از چه می‌خندی، که همیشه خندان باشی؟» گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد». گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟» گفت: «اگر خواهی بده». گوید: ام سلمه بر در اطاق خویش بایستاد، و این پیش از مقرر شدن پرده بود، و گفت: «ای ابولبابه! مژده که خدا توبهٔ تو را پذیرفت».

و مردم بیامدند که او را بگشایند، اما ابولبابه گفت: «به خدا نه؛ تا پیامبر بیاید و مرا به دست خویش بگشاید».

و صبحگاهان چون پیامبر بیرون آمد و بر ابولبابه گذشت، او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبة بن سعیه و اسید بن سعیه و اسد بن عبید که از مردم بنی‌هدل بودند و از قریظه و بنی‌نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیامبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند. و در همان شب عمرو بن سعد قرظی بیرون شد و بر نگهبانان پیامبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون او را بدید گفت: «کیست؟» و پاسخ شنید: «عمرو بن سعدم». و چنان بود که عمرو با بنی‌قریظه در کار خیانت با پیامبرِ خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم». محمد بن مسلمه

وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدایا مرا از خطای نیکان محروم مدار». و راه او را بگشود و او برفت و شب را در مدینه در مسجد پیامبر به سر برد و صبحگاه برفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیامبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای به پیمان نجات داد». گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیامبرِ خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیامبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیامبرِ خدا اینان بستگان ما هستند نه بستگانِ خزرجیان. و دربارهٔ بستگان خزرج ملایمت کرده‌ای.

و چنان شده بود که پیامبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیامبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیامبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان دربارهٔ بنی‌قریظه سخن کردند پیامبر گفت: «ای مردم اوس! آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما دربارهٔ آنها حکم کند؟» گفتند: «آری». گفت: «حکمیت را به سعد بن معاذ وامی‌گذارم».

پیامبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود. هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیامبر گفت: «او را به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد».

و چون کار حکمیت دربارهٔ بنی‌قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که متکایی چرمین بر آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیامبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابوعمرو! با بستگان خویش نیکی کن که پیامبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی». و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آن است که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد». و یکی از همراهان وی بازگشت و به محلهٔ بنی‌عبدالأشهَل رفت و پیش از آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد.

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیامبر و مسلمانان رسید پیامبر گفت: «برای سالار خویش به پا خیزید». یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پا خیزید». و قوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابوعمرو! پیامبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده است». سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟» گفتند: «آری». گفت: «و

آنکه اینجا نشسته است رضایت دارد؟» و به سوی جای پیامبر اشاره کرد، اما از روی احترام بدو ننگریست. پیامبر گفت: «آری». سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند». پیامبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می‌کند».

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیامبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی‌نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکندند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیامبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟» گفت: «در هیچ جا فهم ندارید. مگر نمی‌بینید که هرکه را می‌برند بر نمی‌گردد؟ به خدا ما را می‌کشند». و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را بیاوردند حله‌ای فاخر به تن داشت که همه جای آن را دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را با ریسمان به گردن بسته بودند. و چون پیامبر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هرکه شکست خورد شکست خورد». آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی‌اسرائیل رقم زده‌اند». آنگاه بنشست و گردنش بزدند.

عایشه گوید: یک زن از بنی‌قریظه که کشته شد پیش من بود و سخن می‌کرد و می‌خندید و پیامبر در بازار مردان بنی‌قریظه را می‌کشت. و چون نام او را بگفتند گفت: «به خدا من‌ام». گفتم: «چه کارت دارند؟» گفت: «می‌خواهند بکشندم». گفتم: «چرا؟» گفت: «برای کاری که کرده‌ام».

عایشه می‌گفت: هرگز او را از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می‌کشند اما خوشدل و خندان بود.

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس بن شماس پیش زبیر بن باطا رفت که کنیهٔ او ابوعبدالرحمان بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت بر ثابت بن قیس منت نهاده بود و در جنگ بعاث او را گرفته بود و پیشانیش را تراشیده بود و رها کرده بود. و چون ثابت پیش وی رفت پیری فرتوت بود، و بدو گفت: «ای ابوعبدالرحمان، مرا می‌شناسی؟» گفت: «چطور ممکن است تو را نشناسم». ثابت گفت: «می‌خواهی منتی را که بر من داری عوض دهم؟»

زبیر گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد». آنگاه ثابت پیش پیامبر آمد و گفت: «ای پیامبرِ خدای! زبیر را بر من منتی هست. دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی». پیامبر گفت: «او را به تو بخشیدم». ثابت پیش زبیر رفت و گفت: «پیامبر خون تو را به من بخشید». زبیر گفت: «پیری فرتوت بی زن و فرزند با زندگی چه کند؟» ثابت پیش پیامبر رفت و گفت: «ای پیامبرِ خدای! زن و فرزند او را هم به من ببخش». گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم». و باز پیش زبیر رفت و گفت: «پیامبرِ خدا زن و فرزند تو را نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم». زبیر گفت: «خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟» ثابت پیش پیامبر رفت و گفت: «ای پیامبرِ خدای، مال او را نیز به من ببخش». پیامبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم». پیش زبیر رفت و گفت: «پیامبر مال تو را نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم».

گفت: «ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینهٔ چینی بود که صورت خود را در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود. ثابت گفت: «کشته شد». گفت: «سالار شهری و بدوی حیی بن اخطب چه شد؟» ثابت گفت: «کشته شد». گفت: «پیشاهنگ و حامی ما غزال بن شمویل چه شد؟» ثابت گفت: «کشته شد». گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟» ثابت گفت: «همگی کشته شدند».

گفت: «ای ثابت به حق همان منتی که بر تو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم».

گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.

و چون ابوبکر سخن او را بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید است».

گوید: پیامبر گفته بود هرکس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمیٰ دختر قیس که یکی از خالگان پیامبر بود و بیعت زنان کرده بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیامبر خواست که رفاعة بن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای پیامبرِ خدا! پدر و مادرم فدایت، رفاعة بن شمویل را به من ببخش که می‌گوید نماز خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد». و پیامبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ اموال و زنان و فرزندان بنی‌قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه

سهم گرفت دو سهم برای اسب و یکی برای مرد. و مرد بی‌اسب یک سهم گرفت.

در جنگ بنی‌قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد. و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیامبر سعد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی‌قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیامبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جنانه را که از طایفه بنی‌عمرو بن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد پیامبر بود، پیامبر به او گفت مسلمان شود و پردگی شود، اما ریحانه گفت: «ای پیامبرِ خدا، مرا در ملک خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است». و همچنان بر یهودی‌گری باقی ماند و پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. یک روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت: «اینک ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد». و هماندم ثعلبه بیامد و گفت: «ای پیامبرِ خدای! ریحانه اسلام آورد». و پیامبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدایا جهاد با قومی را که پیغمبر تو را دروغزن شمرده‌اند خوش دارم، اگر باز هم پیامبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگاه دار، و اگر جنگ میان پیامبر و قرشیان به سر رسیده است مرا پیش خودت ببر». و زخم وی بگشود، و پیامبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیامبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند. قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریهٔ ابوبکر را از گریه عمر می‌شناختم. از عایشه پرسیدند: «پیامبر چه می‌کرد؟» گفت: «چشم وی بر هیچ‌کس نمی‌گریست، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت».

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی‌قریظه خلاّد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد. و ابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصرهٔ بنی‌قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

و چون پیامبر از جنگ خندق باز می‌گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند».

و چنین بود تا هنگامی که خدا ـ عز و جل ـ مکه را برای پیامبر خویش بگشود.

به گفتهٔ ابن اسحاق، فتح بنی‌قریظه در ذی قعده یا اوایل ذی حجه بود.

ولی واقدی گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیامبر به غزای بنی‌قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکندند و علی و زبیر در حضور پیامبر گردن آنها را می‌زدند.

و هم به گفتهٔ واقدی زنی که در آن روز به فرمان پیامبر کشته شد بنانه نام داشت و زن حکَم قرظی بود که سنگ آسیابی بر خلاّد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود، و به قصاص خلاد گردنش را زدند.

دربارهٔ غزای بنی‌مُصطَلِق که غزوهٔ مُرَیسیع نام گرفت اختلاف هست.

مریسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیهٔ قُدَید و نزدیک ساحل جای دارد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی‌مُصطَلِق رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی به گفتهٔ واقدی غزای مریسیع در شعبان سال پنجم هجرت بود؛ و هم به پندار وی جنگ خندق و بنی‌قریظه پس از غزای مریسیع بود.

به گفتهٔ ابن اسحاق پیامبر پس از فراغ از کار بنی‌قریظه که در اواخر ذی قعده یا اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الأول و ربیع الآخر را در مدینه گذرانید.

و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

ذکر حوادث سال ششم هجرت

غزوهٔ بنی‌لحیان

از جمله حوادث این سال غزای بنی‌لحیان بود.

ابوجعفر گوید: پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ در جمادی الأول شش ماه پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب بن عدی و یاران وی که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان کرد؛ اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر کند. و از مدینه بیرون شد و شتابان برفت تا به سرزمین بنی‌لحیان رسید، و دید که قوم خبر یافته‌اند و به قلهٔ کوهها پناه برده‌اند. و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت: «اگر سوی عُسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم». آنگاه با دویست سوار از یاران تا عسفان برفت، و دو تن از یاران خود را پیش فرستاد که تا کراع الغمیم برفتند و باز آمدند، و پیامبر سوی مدینه بازگشت.

غزوهٔ ذی قِرَد

ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیامبر در مدینه نگذشته بود که عیینة بن حَصن فزاری با گروهی از مردم غطفان به گله شتر پیامبر که در بیشه بود حمله بردند و یکی از مردم بنی‌غفار را که با زنش در گله بود بکشتند و زنش را با گله ببردند.

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن اَکوَع بود که با کمان و تیر خود سوی بیشه رفت، و غلام طلحة بن عبیدالله همراه وی بود.

اما در روایت سلمه بن اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیامبر از غزای حدیبیه بود. و اگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی حجه سال ششم هجرت یا در اوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیامبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت؛ و بنابر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوهٔ ذی قرد تعیین می‌کند و وقتی که در روایت سلمه آمده شش ماه فاصله است.

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیامبر سوی مدینه آمدیم و پیامبر شتران خویش را با رباح که غلام وی بود بفرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبیدالله را ببردم و صبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمان بن عُیَینَه شتران پیامبر را برده و چوپان وی را کشته است. و من به رباح گفتم:

«این اسب را بگیر و پیش طلحه ببر و به پیامبر خبر بده که مشرکان گلهٔ او را غارت کرده‌اند». آنگاه بر تپه‌ای رفتم و رو به مدینه کردم و سه بار بانگ زدم: «غارت!» آنگاه به دنبال غارتیان رفتم و تیر سوی آنها می‌انداختم و زخمدارشان می‌کردم. و چون یکی از سوارانِ غارتی سوی من باز می‌گشت به درختی پناه می‌بردم و پشت آن می‌نشستم و وی را زخمی می‌کردم تا به تنگهٔ کوه رسیدند و وارد آن شدند، و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می‌زدم تا همهٔ شتران پیامبر به جای ماند و آن را رها کردند و بیشتر از سی نیزه و سی حُلّه بینداختند که بارشان سبک شود. و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیامبر و یارانش بیایند آن را ببینند.

در داخل تنگه، عیینة بن حَصن به کمک آنها آمد و به چاشت نشستند، و عُیَینَه به من نگریست و گفت: «این کیست؟» گفتند: «این از سحرگاه ما را رها نکرده است، و هرچه داشته‌ایم از دست داده‌ایم». عُیَینَه گفت: «چهار نفرتان به دنبال او روید». و چون آنها نزدیک آمدند گفتم: «مرا می‌شناسید؟» گفتند: «کیستی؟» گفتم: «سلمه بن اکوع هستم. قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته، به دنبال هر یک از شما بیایم به او برسم و هیچ‌کس از شما به من نرسد». یکی‌شان گفت: «گمان ندارم». آنگاه آن چهار نفر برفتند و من به جای خویش بودم تا سواران پیامبر بیامدند و وارد درختان شدند، اخرم اسدی پیشاپیش بود و ابوقتاده انصاری از دنبال وی بود، و مقداد بن اسود کندی از دنبال می‌آمد. من عنان اسب اخرم را گرفتم و گفتم: «این عده کم‌اند، متوجه باش تو را نکشند تا پیامبر و یاران وی بیایند». اخرم گفت: «ای سلمه! اگر به خدا ایمان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم حق است میان من و شهادت حایل مباش». و من او را رها کردم، که با عبدالرحمان بن عُیَینَه رو به رو شد و اسب او را زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد و اخرم را بکشت، آنگاه بر اسب خود نشست، و ابوقتاده به عبدالرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت، اما اسب ابوقتاده زخمدار شد و بر اسب اخرم نشست، و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان بدویدم که اثری و غباری از یاران پیامبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش از غروب آفتاب به درهٔ ذی قِرَد درآمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند. و چون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم یک قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی اثیر موضع گرفتند و یکی‌شان سوی من آمد، و تیری بزدم که به شانهٔ او خورد و گفتم: «بگیر، که من پسر اکوع‌ام». گفت: «اکوعی صبح؟» گفتم: «آری، ای که دشمن خودت هستی». دو اسب نزدیک برجستگی بود که آن را براندم

تا پیش پیامبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم، و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عمویم عامر به من رسید که پیش پیامبر رفتیم که بر سر آب ذی قرد بود و شترانی را که از دست دشمن نجات داده بودم و همهٔ نیزه‌ها و حُلّه‌ها را گرفته بود، و بلال یکی از شتران را کشته بود و از جگر و کوهان آن برای پیامبر بر آتش کباب می‌کرد. به پیامبر گفتم: «ای پیامبرِ خدا! بگذار یکصد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکی‌شان را باقی نگذارم». پیامبر بخندید، چنانکه دندانهایش نمایان شد، و گفت: «تو بودی که چنان کردی؟» گفتم: «قسم به خدایی که تو را کرامت داد، آری».

صبحگاهان پیامبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم». آنگاه مردی از غطفان بیامد و گفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آن را بکندند غباری بدیدند و گفتند: آمدند! و فرار کردند». پیامبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است و بهترین پیادگان ما سلمة بن اکوع است». و سهم سوار و سهم پیاده به من داد، پس از آن مرا به ردیف خود بر شتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «چه کسی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت. و من چون بشنیدم گفتم: «حرمت کریمان نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟» گفت: «نه، مگر آنکه پیامبرِ خدا باشد». من از پیامبر خواستم که با او مسابقه دهم. و پیامبر اجازه داد، و من زودتر از او به مدینه رسیدم. و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن اسحاق گوید: سلمة بن اکوع با غلام طلحة بن عبیدالله که اسب او را می‌راند بیرون رفت؛ و چون روی ثنیة الوداع رسید اسبان دشمن را بدید و سوی سلع رفت و بانگِ «غارت! غارت!» برداشت و به دنبال دشمن دوید، و مانند درنده‌ای پر زور بود، و چون به آنها رسید تیراندازی آغاز کرد، و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت، و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.

گوید: و بانگ ابن اکوع به پیامبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیامبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود، پس از آن عَبّاد بن بِشر و سعد بن زید و اُسَید بن ظُهَیر و عَکّاشة بن مِحصَن و مِحرَز بن نَضله و ابوقتاده رسیدند. و چون پیش پیامبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد، و گفت: «دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم». مردم بنی‌زُرَیق گویند: پیامبر به ابوعیّاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوارکارتر از تو باشد و به دشمن برسد!» ابوعیّاش گفت: «من از همه سوارکارترم».

ابوعیاش گوید: اسب را براندم، و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت، و از گفتار

پیغمبر خدا تعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی می‌دادی که سوارکارتر از تو باشد!» و من گفتم: «من از همه سوارکارترم».

به گفتهٔ مردم بنی‌زریق، پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ اسب ابوعیاش را به مُعاذ بن ماعص یا عائذ بن ماعص داد که هشتمین سوار بود. و بعضی‌ها سلمه بن اکوع را جز و هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند. اما سلمه سوار نبود، و نخستین کس بود که بر پاهایش به قوم رسید.

ابن اسحاق گوید: نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که او را اخرم و قُمَیر نیز می‌گفتند. و چنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمود بن مَسلَمه که در خانه بود از صدای اسبان جَست و خیز می‌کرد، که اسبی خوب و سواری نداده بود، و زنان بنی‌اشهل وقتی جَست و خیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر! می‌خواهی این اسب را سوار شوی و به پیامبر و مسلمان ملحق شوی؟» قمیر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه بدکاران! باشید تا مهاجر و انصار بیایند». یکی از غارتیان حمله برد و او را بکشت و اسب بگریخت، و بر آن دست نیافتند، و به جای خود بازگشت.

در آن غزوه از مسلمانان جز او کس کشته نشد. نام اسبِ محمود، ذواللُّمّه بود.

عبیدالله بن کعب انصاری گوید: مِحرَز یا قمیر بر اسب عَکاشة بن محصن نشسته بود که جناح نام داشت. و محرز کشته شد و اسب را بگرفتند. و چون سواران دیگر بیامدند ابوقتاده، حبیب بن عُیَینَه را بکشت و حُلّهٔ خویش را روی وی انداخت. و چون پیامبر و مسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حله ابوقتاده بر آن افتاده بود، و کسان «إنّا لِلّه» گفتند و پنداشتند ابوقتاده کشته شده است، ولی پیامبر گفت: «این ابوقتاده نیست مقتولِ ابوقتاده است که حُلّهٔ خویش را بر آن کشیده تا بدانند که قاتل اوست». عکاشة بن محصن به اَوبار و پسرش رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را با یک ضربتِ نیزه بکشت. مسلمانان بعض شتران را پس گرفتند. و پیامبر برفت تا نزدیک کوه ذی قرد فرود آمد، و مسلمانان پیاپی آمدند. پیامبر یک روز و یک شب آنجا ببود، و سلمه بن اکوع گفت: «ای پیامبر! اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔ شتران را پس می‌گیرم و دشمنان را دستگیر می‌کنم». پیامبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند».

آنگاه پیامبر به هر صد تن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند، و آنها به خوردن نشستند. سپس پیامبر بازگشت تا به مدینه رسید. و باقی‌ماندهٔ جمادی الآخر و رجب

را آنجا به سر برد. و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی‌مُصطَلِق رفت که تیره‌ای از خزاعه بود.

غزوهٔ بنی‌مُصطَلِق

ابن اسحاق گوید: خبر آمد که بنی‌مُصطَلِق به سالاری حارث بن ابی ضِرار پدر جُوَیریّه که همسر پیامبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیامبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مُرَیسیع که نام یکی از آبهای قوم بود در ناحیه قُدَید نزدیک ساحل دریا با آنها رو به رو شد، و جنگی سخت در میانه رفت، و خدا بنی‌مُصطَلِق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد، و پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرزندان و اموالشان را به غنیمت گرفت.

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن صبّابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن پنداشته بود. و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جَهجاه بن سعید از مردم بنی‌غِفار که اجیرِ عمر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و با سنان جُهَنی بر سرِ آب کشاکش کردند و درهم آویختند، و جهنی بانگ برآورد که «ای گروه انصار!» و جهجاه بانگ زد که «ای گروه مهاجران!» و عبدالله بن اُبَی بن سَلول که جمعی از قومش به دورِ او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می‌کنند! بر ما تفوق می‌جویند و در دیارمان بر ما تسلط می‌یابندهٔ به‌خدا قصه ما و گروه قرشیان همان است که گویند سگت را پروار کن تا تو را بخورد. به‌خدا اگر به مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را بیرون می‌کند». آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید. آنها را به دیار خویش جای دادید و اموالتان را با آنها تقسیم کردید. به‌خدا اگر مالتان را به آنها ندهید ناچار به جای دیگر روند».

زید بن ارقم که جوانی نو سال بود این سخنان بشنید و پیش پیامبر رفت و همه را با وی بگفت، و این به هنگامی بود که پیامبر از کار دشمن فراغت یافته بود، و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان ابن اُبَی را بشنید گفت: «ای پیامبرِ خدا! به عبّاد بن بِشر بگو تا او را بکشد». پیامبر گفت: «مردم خواهند گفت که پیامبر یاران خود را می‌کشد. بگو قوم حرکت کنند». گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد.

و چون عبدالله بن اُبَی خبر یافت که زید بن ارقم سخنان وی را با پیامبر بگفته، پیش او ـ صلی الله علیه وسلم ـ رفت و به‌خدا قسم خورد که «من این سخنان نگفته‌ام». عبدالله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیامبر گفتند: «شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده». و از او

دفاع کردند.

و چون پیامبر به راه افتاد اسید بن حضیر به او رسید و درود پیامبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیامبرِ خدا! در ساعتی نامناسب به راه افتادی». پیامبر گفت: «مگر نشنیده‌ای که رفیقتان چه گفته؟» اسید گفت: «کدام رفیقمان؟» گفت: «عبدالله بن اُبَی». اسید گفت: «چه گفته؟» گفت: «پندارد که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را بیرون می‌کند». اسید گفت: «ای پیامبرِ خدا! اگر بخواهی که او را بیرون می‌کنی، به‌خدا او ذلیل است و تو عزیزی». سپس گفت: «ای پیامبرِ خدا! با او مداراکن، به‌خدا وقتی خدا تو را آورد قوم وی مهره فراهم می‌کردند که تاج او را بسازند؛ و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای».

پیامبر آن روز مردم را راه برد تا شب رسید، و همهٔ شب تا صبح و نیمهٔ روز دوم را راه سپردند، و چون گرما سخت شد توقف کردند، و همینکه به زمین رسیدند بخواب افتادند. و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله بن ابی که روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در حجاز راه پیمود، و بالای نقیع بر سرایی به نام نقعا فرود آمد. و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید و بیمناک شدند. پیامبر گفت: «بیم مکنید! که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد». و چون به مدینه رسیدند معلوم شد که همان روز رفاعة بن زید بن تابوت که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع و تکیه‌گاهِ منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله بن اُبَی و همدستان او نازل شد، و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند...» و چون این سوره بیامد پیامبر گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: «این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد».

زید بن ارقم گوید: با عمویم به غزا بیرون شدیم و شنیدم که عبدالله بن اُبَی بن سلول به یاران خود می‌گفت: «برای کسانی که همراه پیامبر هستند خرج مکنید. به‌خدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را بیرون می‌کند». و این سخن را به عموی خویش گفتم، و او به پیامبرِ خدا گفت، که مرا بخواست، و من آن سخنان را با وی بگفتم، و کس پیش عبدالله و یاران او فرستاد، و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند، و پیامبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد، و هرگز چنان غمین نشده بودم. و در خیمه نشستیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که پیامبر تو را دروغزن شمارد و از تو بیزار شود؟» و چون «إذا جاءكَ المنافقون...» نازل شد پیامبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زید! خدا تو را تصدیق کرد».

ابن اسحاق گوید: و چون عبدالله پسر عبدالله بن اُبَی از کار پدر خبردار شد پیش پیامبر رفت و گفت: «ای پیامبرِ خدای! شنیده‌ام که می‌خواهی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی! اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سرِ او را نزد تو آرم. به‌خدا مردمِ خزرج دانند که هیچ‌کس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود، و بیم دارم که به دیگری بگویی و او را بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم». پیامبر گفت: «با او مدارا می‌کنیم، و مادام که با ما است صحبت او را نیکو می‌داریم».

از آن پس وقتی عبدالله بن ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش بر می‌خاستند.

و چون پیامبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! به‌خدا اگر وقتی گفتی او را بکشم خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری او بر می‌خاستند که اگر اکنون بگویم او را می‌کشند». عمر گفت: «به‌خدا، می‌دانم که رأی پیامبرِ خدا پر برکت‌تر از رأی من بود».

گوید: مَقیس بن صبّابه از مکه بیامد و مسلمانی نمود و گفت: «ای پیامبرِ خدای! مسلمان پیش تو آمده‌ام و خونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به خطا کشته شده است».

و پیامبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند، و مدتی کوتاه در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرتد سوی مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌مُصطَلِق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله علی بن ابی‌طالب مالک و پسر وی را بکشت. و پیامبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد. و جُوَیرِیّه دختر حارث بن ضرار همسر پیامبر از جملهٔ اسیران بود.

عایشه گوید: وقتی پیامبر اسیران بنی‌مُصطَلِق را تقسیم می‌کرد جُوَیرِیّه دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا پسر عموی وی شد، و دختری نمکین و شیرین‌حرکات بود، و هرکس او را می‌دید مجذوب می‌شد، و با صاحب خود قرارِ مکاتبه نهاد یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیش پیامبر آمد تا در کارِ پرداخت مال از او کمک بخواهد. چون وی را بر درِ اطاق خود دیدم از او بیزار شدم، که دانستم پیامبر دلبستهٔ او می‌شود. و چون به نزد پیامبر آمد گفت: «ای پیامبرِ خدای! من جُوَیرِیّه دختر حارث بن ابی ضرار سالار قوم هستم و به بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی، و در سهم ثابت بن قیس بن شمّاس ـ یا پسر عموی وی ـ افتاده‌ام و قرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که در پرداخت مالِ مکاتبه با من کمک کنی». پیامبر گفت: «می‌خواهی که کاری بهتر از این کنم؟» گفت: «ای پیامبرِ خدا! بهتر از این چیست؟» گفت: «مال مکاتبه را بدهم و تو را زن خویش کنم». جُوَیرِیّه گفت: «آری». پیامبر گفت: «چنین کردم».

و چون مردم خبر یافتند که پیامبر جُوَیرِیّه دختر حارث را به زنی گرفته است اسیرانی را که به دست داشتند و خویشاوندان پیامبر شده بودند آزاد کردند. و به همین سبب یکصد خانوار از بنی‌مُصطَلِق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جُوَیرِیّه پر برکت‌تر نبود.

داستانِ افکِ عائشه

ابن اسحاق گوید: پیامبر از سفر بنی‌مُصطَلِق بازگشت، و چون به نزدیک مدینه رسید دروغزنان دربارهٔ عایشه که در این سفر همراهش بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیامبر به سفر می‌رفت میان زنانش قرعه می‌زد و به نام هرکه بود او را همراه می‌برد. و چون غزای بنی‌مُصطَلِق پیش آمد قرعه به نام من بود، و پیامبر مرا همراه برد. در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند.

گوید: و چنان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند. و چون پیامبر از سفر بنی‌مُصطَلِق بازمی‌گشت نزدیک مدینه در منزلی فرود آمد و پاسی از شب آنجا بماند، آنگاه ندای رحیل دادند، و چون مردم روان شدند من به حاجتی بیرون شدم و گردن‌بند به گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند از گردنم افتاد و ندانستم، و چون به خیمه بازگشتم آن را به گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم، و آن را نیافتم.

در این وقت آنها که شترِ مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و پنداشته بودند که در آن نشسته‌ام، و مهار شتر را گرفته بودند و رفته بودند.

گوید: همینکه من به اردوگاه بازگشتم هیچ‌کس آنجا نبود و همه رفته بودند، و من روپوش به خود پیچیدم و در مکان خویش خفتم، و دانستم که چون مرا نیابند بازمی‌گردند. و همچنان خفته بودم که صَفوان بن مُعَطَّل سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود، و چون سیاهی مرا بدید بیامد و نزدیک ایستاد و مرا بشناخت، که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود، و چون مرا بدید «إنا لِلّٰه» بر زبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند! چرا عقب مانده‌ای؟» گوید: من با او سخن نکردم. آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوارشو». و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم بیامد و مهار بگرفت و شتابان به طلب اردو روان شد. و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید. و دروغزنان سخنان ناروا گفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی‌خبر بودم.

پس از آن به مدینه آمدیم، و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم. پیامبر و

پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیشِ چیزی از آن با من نگفتند، ولی پیامبر با من مهربان نبود، که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می‌کرد، و در این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می‌آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت، می‌گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی‌گفت. و من که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم: «ای پیامبرِ خدا! اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که مرا پرستاری کند». پیامبر گفت: «مانعی نیست». و من به خانهٔ مادرم رفتم، و از چیزی خبر نداشتم، و پس از بیست و چند روز بهبودی یافتم.

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم و آن را ناخوشایند می‌دانستیم، و به کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش بیرون می‌شدند. شبی به حاجت بیرون شدم و اُم مِسطَح همراه من بود، و هنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتاد، و گفت: «زبون باد مسطح!» گفتم: «چرا دربارهٔ یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته است چنین می‌گویی؟» ام مسطح گفت: «دختر ابوبکر! مگر خبر را نشنیده‌ای؟» گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت. گفتم: «چنین گفته‌اند؟» گفت: «آری، به‌خدا، چنین گفته‌اند». گوید: به‌خدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت، و بازگشتم و چنان می‌گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد. و به مادرم گفتم: «خدا از تو در گذرد، مردم این سخنان می‌گویند و تو می‌شنوی و به من نمی‌گویی؟» مادرم گفت: «دختر جان! آرام باش. هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و هوو داشته باشد دربارهٔ وی این گونه سخنان گویند».

گوید: پیامبر با مردم به سخن ایستاده بود و من نمی‌دانستم. گفته بود: «ای مردم! چرا بعضی کسانْ مرا در مورد کسانم آزار می‌کنند و سخنان ناحق می‌گویند؟ به‌خدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم، و این سخن دربارهٔ مردی می‌گویند که ـ به‌خدا ـ جز نیکی از او نمی‌دانم و هرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است».

بیشتر این سخنان از عبدالله بن ابی بن سلول بود و تنی چند از مردان خزرج و مسطح و حَمنَه دختر جَحش که خواهرش زینب زن پیامبر بود و به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می‌کوشید، و من سخت تیره‌روز شدم.

وقتی پیامبرِ خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اُسَید بن حُضَیر گفته بود: «ای پیامبرِ خدا! اگر اینان از طایفهٔ اوس باشند شرّشان را کوتاه می‌کنیم؛ و اگر از برادران خزرجی ما هستند فرمانِ خویش بگوی، که باید گردنشان را بزنند». سعد بن عباده که از پیشْ مردی نیکو به قلم رفته بود برخاسته بود و گفته بود: «به‌خدا، گردن آنها را نمی‌زنند. تو این سخن از

آن‌رو می‌گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرج‌اند. و اگر از طایفه تو بودند چنین نمی‌گفتی». اسید بن حضیر گفته بود: «به‌خدا دروغ می‌گویی، تو منافق‌ای و از منافقان دفاع می‌کنی». آنگاه جنجال در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفه اوس و خزرج فتنه رخ دهد، و پیامبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد، و علی بن ابی‌طالب و اُسامة بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیامبرِ خدا! کسان تو اَند و از آنها جز نیکی ندانیم، و این دروغ و باطل است». اما علی گفت: «ای پیامبرِ خدا! زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از فرمانبرِ خانه بپرس که با تو راست می‌گوید».

پیامبر بَریره را پیش خواند و از او پرسش کرد. علی برخاست و بَریره را به سختی می‌زد و می‌گفت: «با پیامبرِ خدا راست بگوی». بریره جواب داد که «به‌خدا به جز نیکی نمی‌دانم، تنها عیبی که از عایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم و می‌گفتم مراقب آن باشد، و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد».

پس از آن پیامبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم، و زن انصاری نیز با من می‌گریست. پیامبر بنشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه! سخنان مردم را شنیده‌ای. از خدا بترس، و اگر بدی از آنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد».

گوید: چون پیامبر این سخنان گفت اشکم بخشکید و منتظر ماندم که پدر و مادرم جواب پیامبر را بدهند. اما چیزی نگفتند. به خدا، پیش خودم حقیرتر از آن بودم که خدا ـ عز و جل ـ درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و در نماز بیاورند. امید داشتم که پیامبر خوابی ببیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند، به آنها گفتم: «چرا جواب پیامبرِ خدا را نمی‌دهید؟» گفتند: «به‌خدا، نمی‌دانیم چه بگوییم». گوید: به‌خدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آن روز دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «به‌خدا، هرگز دربارهٔ آنچه گفتی توبه نمی‌کنم. به‌خدا اگر به گفتهٔ مردم اعتراف کنم، و خدا می‌داند که بی‌گناهم، مرا تصدیق می‌کنی، اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام. و اگر سخن کسان را انکار کنم تصدیقم نمی‌کنید». در این موقع نام یعقوب را می‌جُستم، اما به یاد نیاوردم، و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیک باید و از خدا در آنچه می‌گویید کمک می‌خواهم».

گوید: به‌خدا، پیامبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند، و به‌خدا، چون این حال بدیدم بیمناک نشدم و اهمیت ندادم، که بی‌گناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیامبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد، که بیم داشتند تأییدِ گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیامبر به خود آمد و بنشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت، و روزی سرد بود، و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاک کردن، و گفت: «عایشه! خوشدل باش که خدا بی‌گناهی تو را نازل کرد». گوید: «و من گفتم: حمدِ خدا و ذَمِّ شما».

آنگاه پیامبر بیرون رفت و با مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خدا ـعز و جل‌ـ دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمنه دختر جحش را که بیشتر از همه بد گفته بودند حَد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب زن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابوایوب! شنیده‌ای که مردم دربارهٔ عایشه چه می‌گویند؟» ابوایوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند. تو بودی چنین کاری می‌کردی؟» ام ایوب گفت: «نه به‌خدا، من بودم چنین کاری نمی‌کردم». ابوایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است».

و چون آیات قرآن بر بی‌گناهی عایشه نازل شد ابوبکر که پیش از آن خرج مسطح را می‌داد گفت: «به‌خدا هرگز چیزی به او نمی‌دهم، و از پسِ آن سخنان که دربارهٔ عایشه گفت هرگز به او کمک نمی‌کنم». و این آیه نازل شد که

وَلا يَأْتَلِ أُولُوا الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي الْقُرْبىٰ وَالْمَساكِينَ وَالْمُهاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا. أَلا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللّٰهُ لَكُمْ؟ وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ {۲۴: ۲۲}

یعنی: «و صاحبکَرَمان و توانگرانِ شما قسم نخورند که به خویشان و مستمندان و مهاجرانِ راه خدا چیزی ندهند، ببخشایند و چشم بپوشند. مگر دوست ندارید که خدا بیامرزدتان؟ خدا آمرزگار و مهربان است».

ابوبکر گفت: «به‌خدا دوست دارم که خدا مرا بیامرزد»؛ و خرجی مسطح را بداد و گفت: «به‌خدا هرگز از او باز نگیرم».

و چنان بود که حسان بن ثابت شعری دربارهٔ صفوان بن مُعَطّل سلمی و قوم وی گفته بود، و او با شمشیر راهِ حسان را بگرفت و به او بزد، و ثابت بن قیس بن شمّاسْ صفوان را

بگرفت و دستان وی را به گردن بست و به محلهٔ بنی‌حارث برد، و عبدالله بن رواحه او را بدید و گفت: «چرا او را بسته‌ای؟» ثابت گفت: «برای آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد، و پندارم که او را کشت». عبدالله بن رواحه گفت: «پیامبرِ خدا از کار تو خبر دارد؟» ثابت گفت: «نه، به‌خدا». عبدالله گفت: «از حد خود بیرون رفته‌ای. او را رها کن». و ثابتْ صفوان را رها کرد. آنگاه پیش پیامبر رفتند و قصه را با وی بگفتند. و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ صفوان و حسان را بخواست. و صفوان گفت: «ای پیامبرِ خدای! مرا آزار کرد و هجو گفت که خشمگین شدم و او را زدم». پیامبر به حسان گفت: «چرا بدِ قوم من می‌گویی؟ که خدایشان به اسلام هدایت کرده است. دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نیکویی کن». حسان گفت: «ای پیامبرِ خدا! آن را به تو بخشیدم». و پیامبر ـ در عوض ـ زمینِ بیرح را که اکنون قصر بنی‌جدیله است بدو بخشید. پیش از آن بیرح به ابوطلحة بن سهل تعلق داشته بود که به پیامبر بخشیده بود، و پیامبر آن را در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بدو داد. و نیز سیرین را که یک کنیز قبطی بود بدو بخشید، که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.

عایشه می‌گفت: از صفوان پرسش کردند، و معلوم شد که عِنّین است، و با زنان کاری ندارد. و پس از آن به شهادت رسید.

ابوجعفر گوید: پیامبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سر برد، و در ماه ذی قعده سال ششم به قصد عمره بیرون شد.

صلح حُدَیبیّه

مجاهد گوید: پیامبر سه عمره کرد که همه در ذی قعده بود، و پس از انجام هرکدام به مدینه بازگشت.

ابن اسحاق گوید: پیامبر در ماه ذی قعده به قصد عمره بیرون شد و سرِ جنگ نداشت، و عربان و بادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت قرشیان به جنگِ او برخیزند یا راه کعبه را ببندند. ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیامبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند بیرون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بیمناک نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.

محمد بن مسلم زُهری گوید: به سال حدیبیه پیامبر بیرون شد، که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت، و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت، برای هر ده کس یک قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیامبر با هزار و چندصد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهارصد کس بودیم که همراه پیامبر به حدیبیه رفتیم.

ابن عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیامبر بیعت کردند هزار و پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اَوفیٰ گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم، و بنی‌اَسلَم یک هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیامبر را در سفر حدیبیه هزار و چهارصد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیامبر به عسفان رسید بشیر بن سفیان کعبی بدو رسید و گفت: «ای پیامبر! قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند، و او باش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اند و در ذی‌طُویٰ اردو زده‌اند و قسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، و اینک خالد بن ولید را با سواران خود به کراع الغُمَیم فرستاده‌اند». ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیامبر بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

ابن ابزی گوید: پیامبر با قربانی برفت تا به ذی الحلیفه رسید، و عمر گفت: «ای پیامبر! بی‌سلاح و اسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند؟!» و پیامبر کس به مدینه فرستاد و هرچه اسب و سلاح بود بیاوردند.

و چون نزدیک مکه رسید نگذاشتند که وارد شود، و سوی مِنیٰ رفت و آنجا فرود آمد. و خبر آمد که عکرمة بن ابی جهل با پانصد کس بیرون آمده است. و پیامبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد! اینک پسر عم تو با سپاه می‌آید». خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیامبر وی هستم، مرا هرکجا خواهی بفرست». از آن روز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیامبر او را با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه رو به رو شد و او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار دیگر عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار سوم عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و خدا این آیه را نازل کرد:

وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَأَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ من بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكُمْ عَلَيْهِمْ وَكانَ اللهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيراً. هُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا وَصَدُّوكُمْ عَنِ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ وَالْهَدْيَ مَعْكُوفاً أَنْ يَبْلُغَ مَحِلَّهُ. وَلَوْلا رِجالٌ مُؤْمِنُونَ وَنِساءٌ مُؤْمِناتٌ لَمْ تَعْلَمُوهُمْ أَنْ تَطَؤُهُمْ فَتُصِيبَكُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ. لِيُدْخِلَ اللهُ في رَحْمَتِهِ من يَشاءُ. لَوْ تَزَيَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ عَذاباً أَلِيماً {٤٨: ٢٤- ٢٥}

یعنی: «اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت. و خدا به اعمالی که می‌کردید بینا بود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان مؤمنه را که نمی‌شناسید آسیب زنید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد [اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید]. تا خدا هرکه را خواهد به رحمت خویش درآرد. اگر از هم جدا بودند کافرانشان را عذاب می‌کردیم عذابی دردناک».

گوید: خدا از پس آنکه پیامبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آن‌رو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست که سپاهْ ندانسته به آنها آسیب رساند.

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیامبر آمدند گفت: «وای بر قریش! که جنگ آنها را نابود می‌کند. چرا مرا با دیگر عربان وا نمی‌گذارند؟ که اگر بر من غلبه یافتند به

مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام درآیند، و اگر نخواستند به جنگ برخیزند. قرشیان چه گمان می‌کنند؟! به‌خدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آن را غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم». آنگاه پیامبر گفت: «چه کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟» یکی از مردم اسلم گفت: «ای پیامبرِ خدای! من این کار می‌کنم».

سپس پیامبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار ببرد که به زحمت افتادند. و چون از آنجا درآمدند و در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیامبر گفت: بگویید «از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدو می‌بریم». و یاران این کلمات بگفتند. پیامبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی‌اسرائیل عرضه شد و نگفتند».

ابن شهاب زهری گوید: پیامبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیّة المِرار به حدیبیه می‌رسید که زیر مکه بود. و چون سپاه قریش دیدند که محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند. و چون پیامبر به ثنیة المرار رسید شترش بخفت، و یاران گفتند: «وامانده». پیامبر گفت: «وانمانده ولی آنکه فیل را از مکه نگاه داشت نگاهش داشت. اکنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم».

پس از آن به کسان گفت: «فرود آیید». گفتند: «ای پیامبرِ خدا! در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم». پیامبر تیری از تیردان خویش برآورد و به یکی از یاران داد و در یکی از چاهها رفت و تیر را به تَهِ آن فرو برد و آب از آن بجوشید، چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنکه با تیر پیامبر در چاه رفت ناجیة بن عُمَیر بود که قربانیهای پیامبر را می‌راند. براء بن عازب نیز می‌گفت: «من بودم که تیرِ پیامبر را در چاه بردم».

مروان بن حَکَم گوید: پیامبر در انتهای حدیبیه فرود آمد، و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت، و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیامبر بردند، و تیری از تیردان خود برآورد و گفت در گودال نهند. و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بُدَیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامد (خزاعیانِ تهامه از نیکخواهانِ پیامبر بودند) و گفت: «قوم کعب بن لُؤَی و عامر بن لُؤَی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سرِ جنگِ تو دارند و نمی‌گذارند که سوی کعبه رَوی». پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده‌ایم. برای عمره آمده‌ایم. قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند، و اگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند، که اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان درآیند، و اگر نخواهند ـ به خدایی که جان من به فرمان

اوست ـ با آنها در کارِ دینِ خویش جنگ می‌کنم تا جان بدهم یا فرمان خدا روان شود». بدیل گفت: «سخن تو را به آنها می‌گوییم». آنگاه بدیل سوی قرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی می‌گفت، اگر می‌خواهید سخنان وی را با شما بگوییم». سفیهان قوم گفتند. «حاجت نداریم که از او چیزی بگویی». و صاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیده‌ای؟» بدیل گفت: «شنیدم که چنین و چنان می‌گفت». و همهٔ سخنان پیامبر را با آنها در میان نهاد. و چون سخن به سر برد عُروَة بن مسعود ثقفی گفت: «ای قوم! مگر من پدر نیستم؟» گفتند: «چرا». گفت: «آیا از من بدگمان‌اید؟» گفتند: «نه». گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم، و چون نپذیرفتند با زن و فرزند و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟» گفتند: «آری». زُهری گوید: عروة بن مسعود فرزند سُبَیعه دختر عبدشمس بود. عروه گفت: «این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده است. بپذیرید و بگذارید من سوی او روم». گفتند: «برو».

عروه پیش پیامبر آمد و با او سخن کرد، و پیامبر همان سخنان با وی گفت که با بدیل گفته بود. عروه بدو گفت: «ای محمد! هیچ‌کس از عربانْ قوم خویش را نابود نکرده است که تو نابود کنی. و اگر چنین شود من کسانی را اطرافِ تو می‌بینم که توانند بگریزند و تو را رها کنند». ابوبکر گفت: «پایین‌تنهٔ لات را بمک! ما می‌گریزیم و او را رها می‌کنیم؟!» (لات بت ثقیف بود که پرستش آن می‌کردند.) عروه گفت: «این کیست؟» گفتند: «ابوبکر است». گفت: «به‌خدایی که جانم به فرمان اوست، اگر منّتی بر من نداشتی که تلافی آن نکرده‌ام جوابِ تو را می‌دادم». آنگاه با پیامبر به سخن پرداخت، و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی را می‌گرفت. و مغیرة بن شعبه که بالای سر پیامبر ایستاده بود و مغفر به سر داشت وقتی عروه دست به ریش پیامبر می‌برد با نیام شمشیر به دست او می‌زد و می‌گفت: «دست از ریش او بدار». عروه سر برداشت و گفت: «این کیست؟» گفتند: «مغیرة بن شعبه». گفت: «ای خیانتکار، مگر من در کار تصفیهٔ خیانت تو نکوشیدم؟» (و این چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بود و آنها را بکشت و اموالشان برگرفت و بیامد و مسلمان شد، و پیامبر گفت: «اسلام را پذیرفتم، و اما مالْ حاصلِ خیانت است و حاجت بدان نداریم».) عروه در کار یاران پیامبر دقیق شده بود، و می‌گفت: «به‌خدا وقتی پیامبر آب دهان می‌انداخت یکی‌شان آن را به دست می‌گرفت و به صورت و پوست خود می‌مالید. و چون فرمانی می‌داد در انجام آن به هم پیشی می‌گرفتند. و چون وضو می‌گرفت برای گرفتنِ آب وضوی او کارشان به کشمکش می‌رسید. وقتی پیش او سخن می‌کردند آهنگشان ملایم بود، و از روی تعظیم

خیره در او نمی‌نگریستند».

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم! به‌خدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کِسریٰ و قیصر و نجاشی را دیده‌ام، اما هیچ‌یک از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز نیست. اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده است بپذیرید».

پس از آن یکی از مردم کنانه به قرشیان گفت: «بگذارید من نیز سوی محمد روم». گفتند: «برو». و چون به نزدیک محمد و یاران وی رسید پیامبر گفت: «اینک فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ای است که قربانی را مهم می‌شمارند. قربانیها را رها کنید». و قربانیها را رها کردند، و قوم لبیک‌گویان پیشاپیش وی رفتند. و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت».

زهری گوید: پس از آن حُلَیس بن عَلقَمه ـ یا ابن زَبّان ـ را که سالار حبشیان بود سوی پیامبر فرستادند. و چون او را دید گفت: «این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند. قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببیند». و چون او قربانیهای قلاده‌دار را بدید که در پهنای دره روان بود و از طول مدتِ توقف پشم یک دیگر را خورده بود، به احترام آنچه دیده بود پیش پیامبر نیامد، و سوی قرشیان بازگشت و گفت: «ای گروه قرشیان! چیزی ناروا دیده‌ام، راه بر قربانیهای قلاده دار بسته‌اید که از طول مدت توقف پشم همدیگر را بخورده». گفتند: «بنشین که تو مردی صحرانشین‌ای و چیزی ندانی».

ابن اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه قرشیان! به‌خدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم که زائران کعبه را از خانه خدا بازدارید. به‌خدایی که جان حلیس به فرمان اوست، بگذارید محمد به زیارت خانه آید، و گر نه احباش را می‌برم». گفتند: «ای حلیس! خاموش باش و بگذارمان تا در کار خویش بیندیشیم».

آنگاه یکی از قرشیان به نام مِکرَز بن حَفص برخاست و گفت: «من سوی او می‌روم».

و چون مکرز نزدیک رسید پیامبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بدکاره است». مکرز بیامد و با پیامبر سخن آغاز کرد. در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیامبر گفت: «کارتان سهل شد».

سلمة بن اکوع گوید: قرشیان سهیل بن عمرو و حُوَیطِب بن عبدالعُزّیٰ و حفص بن فُلان را سوی پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرستادند که با وی صلح کنند. و چون پیامبر آنها را بدید که همراه سهیل می‌آیند گفت: «خدا کارتان را سهل کرد؛ اینان به خویشاوندی

می‌آیند و سرِ صلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبّیک گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند».
و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند، و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل و همراهان وی برسیدند و تقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان او را بکشت و ناگهان دره پر از مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی‌مقاومت براندم و پیش پیامبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خونشان نریخت و از آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم و خار آن را کنار زدم و در سایه‌اش بخفتم و چهار تن از مشرکان مکه بیامدند و دربارهٔ پیامبر ناسزا می‌گفتند، و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم، و آنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند، و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: «ای گروه مهاجران! ابن زنیم را کشتند». و من شمشیر برگرفتم و به آن چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم، و گفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده است، هرکدامتان سربلند کند گردنش را می‌زنم». سپس آنها را سوی پیامبر راندم، و عمویم عامر یکی از مردم طایفهٔ عبلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت. و چون آنها را پیش پیامبر بداشتیم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیامبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید. بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد». و همه را بخشود.

گوید: و خداوند این آیه را نازل کرد:

وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَأَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ {۴۸: ۲۴}

یعنی: «اوست که به‌نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از شما بازداشت».

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها وانگذاشتیم. و سهیل بن عمرو و خویطب به کار صلح پرداختند. و پیامبر علی ـ علیه السلام ـ را به کار صلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیامبر که زنیم نام داشت بر یکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد، و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند، و پیامبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کافران بیاوردند، و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده‌ایم؟» گفتند: «نه». و پیامبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیامبر به همراهِ

عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.

گوید: پیامبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بر یکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند. اما شتر پیامبر را پی کردند و می‌خواستند خراش را بکشند، که احباش مانع شدند، و او سوی پیامبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیامبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند. و این گروه را بگرفتند و پیش پیامبر آوردند، که از آنها در گذشت و رهاشان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیامبر انداخته بودند.

پس از آن پیامبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیامبر برای زیارت آمده است. عمر گفت: «ای پیامبر! من از قریش بر جان خود بیمناک‌ام و از بنی‌عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کند. قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی آنها سرسخت بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظتر است».

پیامبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگوید که پیامبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است.

عثمان سوی مکه رفت، و هنگامی که وارد شهر می‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاص او را بدید، و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیامبر را بگزارد. و عثمان پیش ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیامبر بگفت. و چون این کار را به سر برد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی برو طواف کن». عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیامبر نیز به طواف آید». قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به پیامبر و یاران او رسید که عثمان را کشته‌اند. پیامبر گفت: «بازنگردیم تا کار قرشیان را یکسره کنیم». و کسان را به بیعت خواند. و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سلمة بن اکوع گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت کرده بودیم بانگ‌زنِ پیامبر ندا داد که «ای مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد». و ما سوی پیامبر رفتیم، که او زیر درختی تیره‌رنگ بود و با او بیعت کردیم. و خدا این آیه را نازل فرمود:

لَقَدْ رَضِيَ اللهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ {۴۸: ۱۸}

یعنی: «خدا از مؤمنان خشنود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند».

عامر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب ـ از مردم بنی‌اسد ـ بود.

جابر بن عبدالله گوید: به روز حدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیامبر بیعت کردیم، و او زیر درخت تیره‌رنگ بود، و عمر دست وی را گرفته بود. همه بیعت کردیم به جز

جد بن قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمة بن اکوع گوید: پیامبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند، و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند. و در آن میانه پیامبر به من گفت: «سلمه! بیعت کن». گفتم: «ای پیامبر! من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند». گفت: «باز هم». و چون سلاح نداشتم سپری به من داد. پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیامبر گفت: «سلمه بیعت نمی‌کنی؟» گفتم: «ای پیامبر! دو بار بیعت کرده‌ام». گفت: «باز هم». بار سوم بیعت کردم، و پیامبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟» گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم». پیامبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایا دوستی به من بده که او را از خودم بیشتر دوست داشته باشم». ابن اسحاق گوید: پیامبر با کسان بیعت کرد، و هیچکس از مسلمانان به جز جد بن قیس از بیعت باز نماند. جابر بن عبدالله گوید: گویی او را می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود که نهان ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیامبر فرستادند و گفتند: «با وی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد، تا عربان نگویند به زور وارد مکه شده است».

و چون سهیل از دور نمایان شد و پیامبر او را بدید گفت: «صلح می‌خواهند که این مرد را فرستاده‌اند».

وقتی سهیل پیش پیامبر رسید گفتگو بسیار شد، آنگاه صلح در میان رفت. و چون کار التیام یافت و جز نامه نوشتن نماند عمر بن خطاب برجست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر! مگر او پیامبرِ خدا نیست؟» ابوبکر گفت: «چرا». گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟» ابوبکر گفت: «چرا». گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟» ابوبکر گفت: «چرا». گفت: «پس چرا در کار دین خود تحملِ زبونی کنیم؟» ابوبکر گفت: «ای عمر! مطیع وی باش. من شهادت می‌دهم که او پیامبرِ خدا است». آنگاه عمر پیش پیامبر آمد و گفت: «مگر تو پیامبرِ خدا نیستی؟» پیامبر گفت: «چرا». گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟» پیامبر گفت: «چرا». گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟» پیامبر گفت: «چرا». گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟» پیامبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا وا نخواهد گذاشت».

عمر می‌گفت: از بیم سخنانی که آن روز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزاد می‌کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.

علی بن ابی‌طالب گوید: آنگاه پیامبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم». سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم. بنویس باسمِك اللّهُمَّ». پیامبر گفت: «بنویس باسمِك اللّهُمَّ»؛ و من نوشتم. پس از آن پیامبر گفت: «بنویس این صلحنامهٔ محمد پیامبرِ خداست با سهیل بن عمرو». سهیل گفت: «اگر تو را پیامبرِ خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتم. اسم خودت و اسم پدرت را بنویس». پیامبر گفت بنویس:

> این صلحنامهٔ محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو. مقرر شد که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یک دیگر بدارند به شرط آنکه هرکس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمد رود او را پس دهد، و هرکس از کسان پیامبر پیش قریش آید او را پس ندهند. میان ما صلح است و جنگ و اسارت نیست. و هرکه خواهد با پیامبرِ خدا پیمان کند، و هرکه خواهد با قرشیان پیمان کند.

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیامبر پیمان می‌کنیم». مردم بنی‌بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می‌کنیم».

قرشیان با پیامبر شرط کردند که در این سال بازگردی و وارد مکه نشوی، و سال دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یاران خویش درآیی و بیش از سلاحِ سوار نداشته باشی که شمشیر در نیام باشد، و جز این سلاحی نیاری.

در آن اثناء که پیامبرِ خدا و سهیل بن عمرو نامهٔ صلح می‌نوشتند ابوجَندل پسر سهیل که دربند آهن بود و گریخته بود پیش پیامبر آمد.

و چنان بود که وقتی یاران پیامبر بیرون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیامبرِ خدا دیده بود. و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت افتاد و پیامبر بسیار تحمل کرد سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند.

و چون سهیلْ ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به او سیلی زد و چانه‌اش بگرفت و گفت: «ای محمد! پیش از آمدن این قضیه میان من و تو به سر رفته است». پیامبر گفت: «راست می‌گویی». سهیلْ ابوجندل را می‌کشید که سوی قریش بازگرداند. و ابوجندل بانگ می‌زد: «ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند». مسلمانان از این ماجرا آشفته‌تر شدند. اما پیامبر گفت: «ای ابوجندل! پایمردی کن که خدا برای تو و دیگر مردم

بی‌توان گشایش و مفری پدید می‌آورد. ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم و تعهدی کرده‌ایم و خیانت نمی‌کنیم».

گوید: عمَر برجست و همراه ابوجندل روان شد و می‌گفت: «ای ابوجندل! صبر کن که آنها مشرک‌اند و خونشان چون خون سگ است». و دستگیرهٔ شمشیر را نزدیک او می‌برد.

عمر می‌گفت: «امید داشتم که شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزند. اما نخواست که خون پدر را بریزد».

و چون نامه صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان ـ ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی‌طالب ـ شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت، و نویسندهٔ صلحنامه هم او بود.

براء گوید: پیامبر در ماه ذی قعده به قصد عمره رفت، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت:

«این صلحنامهٔ محمد پیامبرِ خداست». گفتند اگر تو را پیامبرِ خدا می‌دانستیم مانع ورود تو نمی‌شدیم. ولی تو محمد بن عبدالله هستی». پیامبر گفت: «من پیامبرِ خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم». و به علی گفت: «پیامبرِ خدا را محو کن». اما علی گفت: «نه، هرگز تو را محو نمی‌کنم». پیامبر صلحنامه را بگرفت (وی نوشتن خوب نمی‌دانست) و کلمهٔ محمد را به جای پیامبرِ خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامهٔ محمد است که با سلاح به مکه درنیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرَد، و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود». و چون [سالِ بعد] پیامبر وارد مکه شد و مدت به سر رسید قرشیان پیش علی آمدند و گفتند: «به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید». و پیامبر از مکه بیرون شد.

عمرو بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیامبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید سپس موی سر بسترید». اما کس برنخاست. پیامبر این سخن سه بار گفت، و چون کس برنخاست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی بگفت. ام سلمه گفت: «اگر می‌خواهی چنین کنند بیرون شو و با هیچ‌کس سخن مگوی و قربان کن و موی‌تراشِ خویش را بخواه که موی سرِ تو بسترد». پیامبر بیرون شد و با کس سخن نکرد و قربان کرد و موی بسترد. و چون قومْ این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بستردند. و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آن کس که در آن روز موی سر پیامبر بسترد خراش بن امیة بن فضل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بستردند و کسانی کوتاه کردند، و پیامبر گفت: «خدای موی‌ستران را بیامرزاد». گفتند: «و کوتاه‌کنندگان را نیز». گفت: «خدای موی‌ستران را بیامرزاد». گفتند: «و کوتاه‌کنندگان را نیز». گفت: «خدای موی‌ستران را بیامرزاد». گفتند: «ای پیامبرِ خدای! و کوتاه‌کنندگان را نیز». پیامبر گفت: «و کوتاه‌کنندگان را نیز». گفتند: «ای پیامبرِ خدای! چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی؟» گفت: «از آن رو که آنها شک نیاوردند».

زهری گوید: پس از آن پیامبر سوی مدینه بازگشت. و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دو قوم رو به رو می‌شدند جنگ بود. و چون صلح شد و جنگ از میان برخاست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند، و هرکس ادراکی داشت و از اسلام با او سخن کردند مسلمان شد. و در اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیامبر به مدینه رسید ابوبصیر که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبة بن اسد بود، و از جملهٔ مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند. و چون پیش پیامبر آمد ازهر بن عبدعوف و اخنس بن شریق دربارهٔ وی به پیامبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی‌عامر را با یکی از غلامان خویش بفرستادند. و چون نامه را به پیامبر دادند گفت: «ای ابوبصیر! ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی، و در دین ما خیانت نیست، و خدا برای تو و مردم کم‌توان که با تو اَند گشایش و مفری پدید می‌آورد».

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت. و چون به ذو الحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند. آنگاه به مرد عامری گفت: «شمشیرت بُرّان است؟» گفت: «آری». گفت: «ببینمش؟» گفت: «اگر می‌خواهی ببین». ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد و مرد عامری را بزد و بکشت، و غلام شتابان برفت تا پیش پیامبر رسید که در مسجد نشسته بود. و چون پیامبر از دور او را بدید گفت: «این مردی وحشت‌زده است». و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟» گفت: «رفیق شما رفیق مرا کشت».

همان دم ابوبصیر با شمشیر آویخته دررسید و پیش پیامبر بایستاد و گفت: «ای پیامبرِ خدای! به پیمان خویش وفا کردی و مرا به آنها تسلیم کردی، سپس خدا مرا از دستشان نجات داد». پیامبر گفت: «جنگ آفرین است!». ابن اسحاق گوید: یا گفت «اگر کسانی با او باشند

جنگ افروز است!». و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را به فرستاده پس می‌دهد، و از پیش پیامبر برفت. و در عیص به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد، و مسلمانانی که در مکه محبوس قرشیان بودند سخن پیامبر را بشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با او باشند جنگ افروز است». و در عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت و پیش ابوبصیر رفت. و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قرشیان را به تنگنا انداختند، و هر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند و کاروانیان را می‌کشتند و اموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیامبر فرستادند و او را به خدا و خویشاوندی قسم دادند که کسی را پس نفرستد و هرکس از مکه پیش وی آمد در امان باشد.

و پیامبر آن گروه را پناه داد و سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق هست که وقتی سهیل بن عمرو خبر یافت که ابوبصیر مَرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید». ابوسفیان گفت: «به‌خدا، این سفاهت است. یک سوم خونبهای او نیز داده نمی‌شود». پس از آن تنی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیامبر آمدند. و خداوند این آیه را نازل فرمود:

یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذا جاءَكُمُ الْمُؤْمِناتُ مُهاجِراتٍ فَامْتَحِنُوهُنَّ. اللهُ أَعْلَمُ بِإِيمانِهِنَّ. فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِناتٍ فَلا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْكُفَّارِ. لا هُنَّ حِلٌّ لَهُمْ وَلا هُمْ يَحِلُّونَ لَهُنَّ. وَآتُوهُمْ ما أَنْفَقُوا. وَلا جُناحَ عَلَيْكُمْ أَنْ تَنْكِحُوهُنَّ إِذا آتَيْتُمُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ. وَلا تُمْسِكُوا بِعِصَمِ الْكَوافِرِ {٦٠: ١٠}

یعنی: «ای پیامبر! وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید. خدا به ایمانشان داناتر است. اگر آنها را مؤمن شناختید سوی کافرانشان باز مگردانید. نه اینان به کافران حلال‌اند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند. هرچه [در راه ازدواج] خرج کرده‌اند بدهیدشان. برای نکاح کردن این زنان ـ اگر مهرشان را به ایشان بدهید ـ گناهی بر شما نیست. به عقد کافران اعتبار منهید».

عمر بن خطاب دو زن مشرک داشت که هر دو را طلاق داد، که یکی را معاویة بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت.

و پیامبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عُقبة بن ابی مُعیط پیش

پیامبر آمد، و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیامبر خواستند که به موجب صلحنامۀ حدیبیه او را پس دهد. ولی پیامبر پس نداد، که خدای -عز و جل- چنین نمی‌خواست.

گوید: دو زن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی امیة بن مغیره بود که معاویه در مکه او را به زنی گرفت، که هر دو مشرک بودند، و دیگری ام کلثوم دختر عمرو بن جرول خزاعی مادر عبیدالله بن عمرو بود، که ابوجهم بن حذافة بن غانم در مکه او را به زنی گرفت، و هر دُوان مشرک بودند.

ذکر بقیهٔ حوادث سال ششم هجرت

سَرِیّهٔ عَکّاشه به غَمر

واقدی گوید: در ربیع الآخر این سال پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ عَکّاشة بن مِحصَن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب، سوی غَمر فرستاد، که شتابان برفتند، اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود، و عکاشه بر سر آبِ آنها فرود آمد و طلایه‌داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد. و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

سَرِیّهٔ محمد ابن مَسلَمه

گوید: و هم در ربیع الأول این سال پیامبر محمد بن مسلمه را با ده کس به سفر جنگی فرستاد، و قوم دشمن کمین کردند، و چون او و یارانش بخفتند ناگهان حمله بردند و همهٔ یاران محمد کشته شدند، و خود او زخم‌دار نجات یافت.

سَرِیّهٔ ابوعُبَیده به ذی‌القَصّه

واقدی گوید: و هم در ربیع الآخر این سال پیامبر، ابوعبیدة بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذو القصه فرستاد، و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند، که به سوی کوهستان گریختند، و تعدادی شتر و مقداری کالای اسقاط بگرفتند با یک مرد، که اسلام آورد و پیامبر او را رها کرد.

سَرِیّهٔ زید ابن حارثه به جموم

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستاد، و یکی از زنان بنی‌مُزَینه را که حلیمه نام داشت بگرفت، که آنها را به یکی از جاهای سُلَیم رهنمایی کرد، و تعدادی گوسفند و بز اسیر بگرفتند، و شوهر حلیمه از جملهٔ اسیران بود، و پیامبر او را به حلیمه بخشید.

سَرِیّهٔ زید ابن حارثه به عیص

گوید: و هم در جمادی الأول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی عیص رفت، و کاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت، و او به زینب دختر پیامبر پناه برد، که وی را پناه داد.

سَرِیّهٔ زید ابن حارثه به طرف

گوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت، که بنی‌ثعلبه آنجا بودند، و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیامبر سوی آنها آمده باشد، و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمدِ وی چهار روز بود.

سَرِیّهٔ زید ابن حارثه به حسمی

گوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسمی رفت، و سببْ آن بود که دحیة بن خلیفه کلبی از پیش قیصر باز می‌آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود، و چون به حسمی رسید گروهی از بنی‌جِذام راه وی را بزدند و چیزی برای او نگذاشتند، و پیش از آنکه به خانه روَد پیش پیامبر آمد، و پیامبر زید بن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمیله دختر ثابت بن ابی افلح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و یزید بن جاریه او را به زنی گرفت و عبدالرحمان بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود.

سَرِیّهٔ زید ابن حارثه به وادی‌القُریٰ

و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی القُریٰ رفت.

سَرِیّهٔ عبدالرحمان بن عوف به دَومَة الجَندل

و هم در شعبان این سال عبدالرحمان بن عوف سوی دومة الجندل رفت، و پیامبر گفت: «اگر قوم به اطاعت تو درآمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر». و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمان تماضر دختر اِصبَغ را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد. و اصبَغ پدر وی سالار و شاه قوم بود.

و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیامبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

سَرِیّهٔ علی بن ابی‌طالب به فدک

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی‌طالب به سفر جنگی سوی فدک رفت.

عبدالله بن جعفر گوید: علی بن ابی‌طالب با یک صد مرد سوی فدک رفت که طایفه‌ای از بنی‌سعد بن بَکر آنجا بودند، و سبب آن بود که پیامبرِ خدا خبر یافت که جمعی از آنها آهنگ کمک به یهودان خیبر دارند، و علی شبانگاه به راه می‌رفت و روز نهان می‌شد، و یکی را که خبرگیر قوم بود دستگیر کرد، و او گفت که وی را به خیبر فرستاده‌اند که کمک قوم را به آنها عرضه دارد و در عوضْ حاصل خیبر را بگیرند.

سَرِیّهٔ زید ابن حارثه به وادی‌القُریٰ

گوید: سفر جنگی زید بن حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود، که ام قرفه فاطمه دختر ربیعة بن بدر را بکشت، و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دو پایش را به دو شتر بستند و براندند تا به دو نیمه شد. و او پیری فرتوت بود.

و سبب آن بود که پیامبر زید بن حارثه را سوی وادی القری فرستاده بود که با بنی‌فزاره رو به رو شد و جمعی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و وردة بن عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزو کشته‌شدگان بود که یکی از مردم بنی‌بدر او را بکشت. و چون زید بازگشت نذر کرد که جُنُب نشود تا به جنگ فزاره رود. و چون زخم وی بهبود یافت پیامبر او را با سپاهی سوی بنی‌فزاره فرستاد، و در وادی القری با آنها رو به رو شد، و کسان بکشت که قیس بن مسحر یعمُری از آن جمله بود. و ام قرفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند. و او را به دو شتر بست و دو نیمه کرد. و دختر ام قرفه را با عبدالله بن مسعده پیش پیامبر بردند. دختر ام قرفه اسیر سلمة بن عمرو بن اکوع بود. و ام قرفه شریف قوم خویش بود و عربان بمثل می‌گفتند: «اگر شریفتر از ام قرفه بودی بیشتر از این نبودی».

پیامبر دختر را از سلمه خواست که بدو بخشید. و پیغمبر دختر را به حَزَن بن ابی وهب ـ خال خویش بخشید ـ که عبدالرحمان بن حزن را از او آورد.

روایت دیگر دربارهٔ این سفر جنگی از سلمة بن اکوع هست که سالار قوم ابوبکر بن ابی قحافه بود.

سَرِیّهٔ ابوبکر به سوی بنی‌فزاره

گوید: پیامبر ابوبکر را سالار ما کرد و به جنگ بنی‌فزاره رفتیم و چون به آب آنها

نزدیک شدیم ابوبکر گفت بخوابیم، و چون نماز صبح بکردیم، ابوبکر گفت تا به آنها حمله بردیم. و بر سر آبْ کسان بکشتیم، و من گروهی از کسان را دیدم که با زن و فرزند سوی کوه می‌رفتند، و تیری میان آنها و کوه انداختم. و چون تیر را بدیدند بایستادند، و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی‌فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بود همراه داشت.

گوید: به مدینه آمدم، و پیامبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه! این زن را به من ببخش». گفتم: «ای پیامبر! به‌خدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام». پیامبر چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه! این زن را به من ببخش». گفتم: «ای پیامبر! به‌خدا هنوز دست به او نزده‌ام، و متعلق به تو است». و پیامبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.

سَرِیّهٔ کرز بن جابر فهری به سوی عُرَنیان

محمد بن عمر گوید: در همین سال کرز بن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیامبر را کشته بودند و شتران وی را برده بودند. و پیامبر او را با بیست کس فرستاد.

ذکرِ نامه‌های پیامبر به شاهان

گوید: در همین سال پیامبرِ خدا رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد. در ماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند: حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشِمَّر غَسّانی رفت، و دِحیَة بن خلیفه کلبی سوی قیصر رفت، سلیط بن عمر عامری را سوی هوذ بن علی حنفی فرستاد، عبدالله بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد، و عمرو بن امیه ضَمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیامبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود. و مکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زُهری فرستاد که آن را تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیامبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همهٔ کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسیٰ بن مریم با من اختلاف مکنید». یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟» گفت: عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند، و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکی‌شان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند، و عیسیٰ گفت: «این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید».

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر سلیط بن عمرو را سوی هَوذة بن علی امیر یمامه فرستاد. و علاء بن حضرمی را سوی مُنذِر بن ساوی امیر بحرین فرستاد. و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جُلَندا و عُبادة بن جلندا امیران عمان فرستاد. و حاطب بن ابی بَلتَعَه را سوی مُقَوقِس امیر اسکندریه فرستاد که نامهٔ پیامبر را بدو داد و مقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیامبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آن جمله بود. و دحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود، و چون نامهٔ پیامبر را بدو داد در آن نگریست سپس آن را میان ران و تهی‌گاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیامبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود، و خسارت فراوان دیده بودیم. و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم، و محل تجارت ما غَزّه بود، و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را بیرون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود. و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به

شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود بیرون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند. و برای او فرشها گستردند و گلها افشاندند. و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او بودند صبحگاهی غمگین بود و پیوسته به آسمان می‌نگریست. بطریقان گفتند: «ای پادشاه! تو را غمگین می‌بینیم!». گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاهِ ختنه ظهور کرده است». گفتند: «ای پادشاه! قومی جز یهود ختنه نمی‌کنند که آنها نیز در قلمرو تو و زیر تسلط تو هستند. به همهٔ کسانی که فرمانبر تو اَند کس بفرست تا یهودانِ قلمرو خویش را گردن بزنند و از این غم بیاسائی».

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بُصریٰ به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد. و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می‌رسانیدند. فرستادهٔ امیر بُصریٰ گفت: «ای پادشاه! این مرد از عربان است که گوسفند و شتر دارند، و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد. در این باب از او پرسش کن».

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب بپرس حادثه‌ای که به دیار وی بوده چیست؟» و چون ترجمان پرسید عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیامبر است، جمعی پیروِ او شده‌اند و جمعی مخالفت او کرده‌اند، و در میانشان جنگها رفته، و بر این حال هستند». قیصر گفت عرب را برهنه کنند. و دید که ختنه کرده است، و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه آنچه شما می‌گفتید. جامهٔ عرب را بدهید تا برود».

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همهٔ شام را زیر و رو کن و یکی از قوم آن مرد ـ یعنی پیامبر ـ را پیش من آر».

ابوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان به ما تاخت و گفت: «شما از قوم آن مردید که در حجاز است؟» گفتیم: «آری». گفت: «با من پیش شاه آیید».

گوید: با وی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت آن مرد هستید؟» گفتیم: «آری». گفت: «کدامتان خویشاوندِ نزدیک اوست؟» گفتم: «من‌ام». به‌خدا هرگز کسی را از این ختنه نکرده ـ یعنی هرقل ـ ناباب‌تر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیک بیا». و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می‌کنم؛ اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید». گوید: به‌خدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام. بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیامبری دارد به من خبر بده».
گوید: و من به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه! کار وی برای تو چه اهمیت دارد؟ که وضع وی ناچیزتر از آن است که به تو گفته‌اند». اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من دربارهٔ او جواب بده». گفتم: «هرچه می‌خواهی بپرس». گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟» گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است». گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟» گفتم: «نه». گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخنْ او زده که پادشاهیِ وی را پس دهید». گفتم: «نه». گفت: «پیروان او چه کسان‌اند؟» گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانانِ نوسال و زنان. و از مردم سالخورده و شریف کسی پیروی او نکرده است». گفت: «پیروان وی دوستش دارند و همیشه با وی‌اند یا از او بیزاری می‌کنند و جدا می‌شوند؟» گفتم: «هیچ‌کس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد». گفت: «جنگ میان شما و او چگونه است؟» گفتم: «جنگْ دایم است که گاهی ما غلبه می‌کنیم و گاهی غلبه ازآنِ اوست». گفت: «آیا خیانت می‌کند؟» گوید: در پرسشهای دیگر چیزی نبود که از و خُرده گیرم، لذا گفتم: «نه. ما با او به صلح‌ایم ولی از پیمان‌شکنیش مطمئن نیستیم».

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت: از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم، گفتی خالص و معتبر است. خدا پیامبر را چنین می‌گیرد که نسب وی معتبر باشد. پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟ و گفتی نه. از تو پرسیدم: آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد، گفتی نه. دربارهٔ پیروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنان‌اند. و در هر زمان اتباع پیامبران چنین بوده‌اند. پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند و همیشه با وی‌اند یا بیزاری می‌کنند و از او جدا می‌شوند؟ گفتی: هیچ‌کس پیرو او نشده است که از او جدا شده باشد. حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود. پرسیدم: آیا خیانت می‌کند؟ گفتی: نه. اگر راست گفته باشی وی بر ملک من غلبه می‌یابد، و خوش دارم که پیش وی باشم و پاهایش را بشویم. به دنبال کارت برو.

گوید: من از پیش هرقل درآمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم: «ای بندگان خدا! کار پسر ابن ابی‌کبشه بالا گرفته و ملوک بنی‌اصفر در شام از او بر قدرت خویش بیمناك‌اند».

نامهٔ پیامبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد پیامبرِ خدا به سوی هرقل، بزرگ روم. درود بر آنکه پیرو هدایت باشد. اما بعد: اسلام بیار که به سلامت بمانی و پاداش تو را دو بار دهند. و اگر روی بگردانی گناه کِشتکاران به گردن تو است.

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملک مروان یکی از اسقفان نصاریٰ را دیدم که نامهٔ پیامبر و کار خردمندانهٔ هرقل در ایام وی بوده بود. گوید: چون نامه به هرقل رسید آن را بگرفت و میان ران و تهی‌گاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود و عَبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیامبر را بگفت و از نامهٔ وی سخن آورد و جواب آمد که بی گفتگو وی پیامبری است که ما انتظار می‌بریم. پیرو او شو و تصدیقِ او کن.

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قصری فراهم شوند، و بگفت تا درها را ببستند و از بالاخانه‌ای با آنها سخن کرد، که از آنها بر جان خویش بیمناک بود، و گفت: «ای گروه رومیان! شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام. نامهٔ این مرد به من آمده که مرا به دین خویش می‌خوانَد. به‌خدا این همان پیامبری است که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای خویش می‌یابیم. بیایید تا پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند». بطریقان به یکصدا بخروشیدند و سوی درهای قصر دویدند که بیرون شوند و درها را بسته یافتند. و هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها بیمناک بود. و گفت: «ای گروه رومیان! آن سخنان گفتم تا ببینم ثبات شما بر دینتان در مقابل این حادثه چگونه است! و از رفتار شما خوشدل شدم». و بَطریقان وی را سجده کردند، و بگفت تا درهای قصر را بگشودند و آنها برفتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیة بن خلیفه کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد، بدو گفت: «به‌خدا، می‌دانم که رفیق تو پیامبر مرسل است و همان است که منتظر او هستیم و در کتابهای خویش می‌یابیم، ولی از رومیان بر جان خویش بیم دارم و گرنه پیرو او می‌شدم. پیش صغاطر اسقف برو و کار رفیق خودتان را با او بگوی، که او میان رومیان از من بزرگتر است و سخنش نافذتر است، و ببین چه می‌گوید».

گوید: دحیه پیش اسقف رفت و حکایت نامهٔ پیامبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می‌کرد با وی در میان نهاد. صغاطر گفت: «به‌خدا رفیق تو پیامبر مرسل است، و ما او را به صفت می‌شناسیم و نام او را در کتابهای خویش می‌یابیم». آنگاه برفت و جامهٔ سیاه از تن در آورد و جامهٔ سپید پوشید و عصای خویش برگرفت و به نزد رومیان رفت که در

کلیسا بودند، و گفت: «ای گروه رومیان! نامه‌ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عز و جل می‌خواند؛ و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستادهٔ اوست». و رومیان یک دل بر او تاختند و چندان بزدندش که جان داد.

و چون دحیه پیش هرقل بازگشت و حکایت بر او فرو خواند، گفت: «با تو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناك‌ایم. صغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود و سخنش نافذتر بود».

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می‌خواست از سرزمین شام سوی قسطنطنیه روَد، و این به سبب خبری بود که از کار پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ شنیده بود، رومیان را فراهم آورد و گفت: «ای گروه رومیان! من چند چیز را به شما عرضه می‌کنم که در آن بنگرید». گفتند: «چیست؟» گفت: «به‌خدا، می‌دانید که این مرد پیامبر مرسل است و ما او را در کتاب خویش می‌یابیم و به صفت مشخص می‌شناسیم. بیایید تا پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم». گفتند: «مُلکِ ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است. چگونه زیر دست عربان شویم؟» گفت: «بیایید تا به او جزیهٔ سالانه دهیم و به وسیلهٔ مالی که می‌دهیم شوکت وی را از خویش بگردانیم، و از جنگ وی در امان مانیم». گفتند: «شمار ما از همه بیشتر است و مُلکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است. چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم؟ به‌خدا هرگز چنین نکنیم». گفت: «پس بیایید با او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهم و سرزمین شام را به من واگذارد».

گوید و سرزمین سوریه: فلسطین و اردن و دمشق و حمص و این سوی دربند بود. و آن سوی دربند را شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرگلِ شام است بدو دهید؟ به‌خدا هرگز چنین نکنیم».

و چون از قبول گفتهٔ هرقل دریغ کردند گفت: «به‌خدا خواهید دید که اگر در مقابل او به شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید».

پس از آن بر استری نشست و برفت تا به نزدیک دربند رسید، و رو به سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درودِ وداع». آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

ابن اسحاق گوید: پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ شجاع بن وهب را به منذر بن حارث بن ابی شِمَّر امیر دمشق فرستاد. واقدی گوید: نامهٔ وی چنین بود:

> درود بر آن که پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورَد. من تو را دعوت می‌کنم که به خدای یگانهٔ بی شریک ایمان بیاری تا مُلک تو برایت بماند.

و چون شجاع نامه را به حارث داد گفت: «چه کسی ملک مرا می‌گیرد؟ من به جنگ او می‌آیم». و پیامبر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود».

ابن اسحاق گوید: پیامبرِ خدا صلی الله علیه و سلم، عمرو بن ابی امیه ضَمری را در مورد جعفر بن ابی‌طالب و یاران وی سوی نجاشی فرستاد، و نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

بسم الله الرحمن الرحیم: از محمد پیامبرِ خدا به نجاشی اصحم پادشاه حبشه. درود بر تو. من درود خدای مَلِکِ قدوسِ سلامِ مؤمنِ مهیمن می‌گویم و شهادت می‌دهم که عیسیٰ پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست که وی را به مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القا کرد، و او عیسیٰ را بار گرفت، و خدا عیسیٰ را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید. من تو را به خدای یگانهٔ بی شریک و اطاعتِ وی دعوت می‌کنم که پیروِ من شوی و به خدائی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیامبرِ خدایم. و پسر عم خویش جعفر و جمعی از مسلمانان را سوی تو فرستاده‌ام؛ و چون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر بر کنار باش، که من تو را با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم و ابلاغ کردم و اندرز دادم. اندرز مرا بپذیر. و درود بر آنکه پیرو هدایت باشد.

و نجاشی به پیامبر نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم. به محمد پیامبرِ خدا از نجاشی اصحم بن ابحر. ای پیامبرِ خدا! درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پیامبرِ خدا! نامه تو و مطالبی که دربارهٔ عیسیٰ یاد کرده بودی به من رسید. به‌خدای آسمان که عیسیٰ حرفی بر این نمی‌افزاید. و ما دینی را که آورده‌ای شناختیم و پسر عم تو را با یارانش پذیرفتیم و شهادت می‌دهم که تو پیامبر راستگو و تصدیق‌گرِ خدا هستی. و من با تو و پسر عمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود ارها را سوی تو فرستادم که من جز بر خویشتن تسلط ندارم. و اگر خواهی سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو بر حق است. ای پیامبرِ خدا درود بر تو باد.

ابن اسحاق گوید: نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد. و چون به دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند.

محمد بن عمر گوید: پیامبرِ خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام حبیبه دختر ابوسفیان را زنِ او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند پیش پیامبر فرستد. و نجاشی کنیز خود را که ابرهه نام داشت پیش ام حبیبه فرستاد که خواستگاری پیامبر را بدو خبر داد و گفت یکی

را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود. و ام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالد بن سعید بن عاص را از جانب خود تعیین کرد.

آنگاه نجاشی از جانب پیامبر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام حبیبه را به زنیِ پیامبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به خالد بن سعید داد، و چون دینارها به دست ام حبیبه رسید آن را پیش ابرهه آورد و پنجاه مثقال از آن را بدو داد و گفت: «وقتی زیور خویش را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم. اکنون خدا ـ عز و جل ـ این را به من داد». ابرهه گفت: «پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم، و آنچه را گرفته‌ام پس دهم. من روغن‌دار و جامه‌دار پادشاه‌ام و به محمد ایمان آورده‌ام و از تو می‌خواهم که سلام مرا بدو رسانی». و ام حبیبه پذیرفت. آنگاه ابرهه گفت: «پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود و عنبر برای تو فرستند». و چنان بود که پیامبر عود و عنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می‌دید و چیزی نمی‌گفت.

ام حبیبه گوید: در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان با ما بودند تا به جار رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم. و پیامبر به خیبر رفته بود. و کسانی سوی او شدند و من در مدینه بماندم تا پیامبر بیامد، و من پیش او رفتم، و از من دربارۀ نجاشی پرسش می‌کرد، و من سلام ابرهه را بدو رسانیدم، و پیامبر سلام وی را جواب گفت.

و چون ابوسفیان خبر یافت که پیامبر ام حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید.

در همین سال پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن حُذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود:

> بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد پیامبرِ خدا، به خسرو، بزرگ پارسیان. درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیامبر وی ایمان آرَد و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. من پیامبرِ خدا به سوی همۀ کسان‌ام تا همۀ زندگان را بیم دهم. اسلام بیار تا سالم بمانی. و اگر دریغ کنی گناه مجوسان به گردن تو است.

و خسرو نامۀ پیامبر را بدرید، و پیامبر گفت: «ملکش پاره شود». یزید بن ابی حبیب گوید: پس از آن خسرو به باذان فرمانروای یمن نوشت که که دو مرد دلیر به نزد این مرد حجازی فرست که او را سوی من آرند. و باذان بابویه پیشگار خود را که خط فارسی می‌نوشت و حساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد، و نامه‌ای به پیامبر نوشت که با آنها سوی خسرو شود، و به بابویه گفت: «به دیار این مرد شو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیار».

فرستادگان باذان برفتند تا به طایف رسیدند و کسانی از قرشیان را آنجا دیدند و از کار پیامبر پرسیدند که گفتند وی در مدینه است، و از آمدن آنها خوشدل شدند و با همدیگر گفتند: «بشارت که خسرو، شاه شاهان، با او در افتاد و کارش به سر رسید».

و فرستادگان برفتند تا پیش پیامبر رسیدند. بابویه گفت: «شاهنشاه، شاه شاهان، خسرو، به شاه باذان نوشته و فرمان داده که کس بفرستد و تو را ببرد؛ و مرا فرستاده که با من بیایی؛ و اگر بیایی نامه‌ای به شاه شاهان نویسد که تو را سودمند افتد و دست از تو بدارد؛ و اگر نیایی دانی که تو را با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد».

هنگامی که آن دو تن به نزد پیامبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند و سبیل گذاشته بودند. و پیامبر دیدن آنها را خوش نداشت، و سوی آنها نگریست و گفت: «چه کسی گفته چنین کنید؟» گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است» و مقصودشان خسرو بود. پیامبر گفت: «ولی پروردگار من گفته ریش بگذارم و سبیل بسُتَرم». آنگاه گفت: «بروید و فردا پیش من آیید». و از آسمان برای پیامبرِ خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را بر او مسلط کرد که در ماهِ فلان و شب فلان در فلان وقتِ شب پدر را بکشت.

واقدی گوید: شیرویه شبِ سه شنبه دهم جمادی الأول سال هفتم هجرت شش ساعت از شب رفته پدر را بکشت.

یزید بن حبیب گوید: پیامبر آن دو فرستاده را بخواست و خبر را با آنها بگفت. گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی‌بخشیم این خبر را برای شاه بنویسیم؟» پیامبر گفت: «آری، برای او بنویسید و بگویید که دین و قدرت من به وسعت ملک کِسریٰ می‌شود، و اگر اسلام بیاری ملک یمن را به تو دهم و تو را پادشاه ابناء کنم». آنگاه پیامبرِ خدا کمربندی را که طلا و نقره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خرخسرو داد. و فرستادگان از پیش وی سوی باذان باز رفتند و ما وقع را با وی بگفتند.

باذان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیامبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این سخنِ پیامبر مرسل است، و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم». چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود؛ چون نامهٔ من به تو رسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر و دربارهٔ مردی که خسرو نامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تو رسد». چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت: «این مرد پیامبر است». و اسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حِمیَریانْ خرخسرو را ذوالمعجزه می‌گفتند به سبب

کمربندی که پیامبر بدو داده بود، که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پرمهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم». باذان گفت: «نگهبان داشت؟» گفت: «نه».

واقدی گوید: در همین سال پیامبر به مقوقسْ بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیامبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سر برد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

آنگاه سال هفتم درآمد.

غزوهٔ خیبر

و پیامبر در باقی‌ماندهٔ ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیانْ خیبریان را برضد پیغمبر کمک ندهند. و چون غطفانیان از آمدن پیامبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کمک یهودان شتابند. و چون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند. و بازگشتند و در جای خویش بماندند و پیامبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیامبر قلعه‌ها را یکایک بگرفت. و نخستین قلعه که گرفت ناعم بود که محمود بن مَسلَمه آنجا از سنگ‌آسیابی که بر او افکندند کشته شد. پس از آن قموص گشوده شد که قلعهٔ ابن ابی حُقَیق بود.

پیامبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حُیَی بن اَخطَب زنِ کنانة بن ربیع بن ابی حُقَیق و دو دختر عموی او از آن جمله بودند. و پیامبر صفیه را برای خویش برگزید.

و چنان بود که دحیه کلبی صفیه را از پیامبر خواسته بود، و چون او را برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیامبر قلعه‌های دیگر را بگرفت. محمد بن اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیامبر آمدند و گفتند: «به‌خدا به محنت افتاده‌ایم و چیزی نداریم». پیامبر چیزی نداشت که بدانها دهد و به دعا گفت: «خدایا! حال آنها را می‌دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم؛ بزرگترین قلعهٔ خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای». روز بعد قلعهٔ صعب گشوده شد که هیچیک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعهٔ وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همهٔ قلعه‌های خیبر گشوده شد، و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مَرحَب یهودی از قلعهٔ وطیح درآمد و رجز خواند و هماورد خواست. پیامبر گفت: «چه کسی سوی این می‌رود؟» محمد بن مَسلَمه برخاست و گفت: «ای پیامبر! من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته‌اند». پیامبر گفت:

«برو». و به دعا گفت: «خدایا او را بر ضد دشمن کمک کن».

محمد بن مسلمه از پسِ کشاکشی مختصر مَرحَب را بکشت. پس از او برادرش یاسر بیامد و رجز خواند و هماورد خواست. و زبیر بن عوام به مقابلهٔ او رفت، و مادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: «ای پیامبرِ خدا! پسر مرا می‌کُشد». پیامبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می‌کُشد». زبیر رجزخوانان برفت و یاسر را بکشت.

بُرَیده اَسلَمی گوید: وقتی پیامبر بر قلعهٔ خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد، و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو به رو شدند، و عمر و یاران وی واپس آمدند و پیش پیامبر رسیدند، و یاران عمر او را ترسو خواندند، و عمر یاران خویش را ترسو خواند. پیامبر گفت: «فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیامبر نیز او را دوست دارند». و چون روز دیگر شد ابوبکر و عمر می‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیامبر علی را پیش خواند، و او درد چشم داشت، و آبِ دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو به رو شدند، و مرحب رجزخوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی رد و بدل کرد و عاقبتْ علی ضربتی به سر او زد که تا دندانهایش رسید، و مردم اردو صدای آن را شنیدند، و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بُرَیده گوید: گاه می‌شد که پیامبر درد سر می‌گرفت و یک روز یا دو روز بیرون نمی‌شد. و چون در خیبر فرود آمد درد سر آمد و بیرون نشد، و ابوبکر پرچم پیامبر را بگرفت و برفت و جنگی سخت کرد و بازگشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد و بازگشت. و چون پیامبر خبر یافت گفت: «به‌خدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیامبر او را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند و قلعه را بگشاید».

گوید: علی بن ابی‌طالب آنجا نبود و قرشیان دل به گرفتن پرچم داشتند و هرکدامشان این آرزو می‌پختند. و صبحگاهان علی بیامد که بر شتر خویش بود و نزدیک خیمهٔ پیامبر شتر را بخواباند، و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیامبر بدو گفت: «تو را چه می‌شود؟» علی گفت: «چشمم درد دارد». پیامبر گفت: «نزدیک بیا». و چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمان وی انداخت، و درد آن بشد، آنگاه پرچم را بدو داد. و علی حُلّه‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن آویخته بود، و با پرچم برفت تا نزدیک شهر خیبر رسید، و مرحب صاحب قلعه درآمد و مِغفَری یمنی داشت و سنگی سوراخ‌شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت، و رجز می‌خواند. علی نیز به پاسخ وی رجز خواند، و ضربتی در میانه رد و بدل شد، آنگاه علی ضربتی بزد و سنگ و مغفر و سر او را تا

دندانها بشکافت، و شهر را بگرفت.

ابورافع غلام پیامبر گوید: وقتی پیامبر علی بن ابی‌طالب را با پرچم فرستاد با وی برفتیم، و چون نزدیک قلعه رسید مردم به مقابله آمدند، و با آنها بجنگید و به یکی از یهودان ضربتی بزد که سرِ وی بیفتاد، و دری را که نزدیک قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد، و همچنان به دست وی بود و می‌جنگید تا قلعه را بگشود، آنگاه در را بینداخت و من و هفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیامبرِ خدا قموص را که قلعهٔ ابن ابی حُقَیق بود بگشود صفیه دختر حیی بن اخطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذر داد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زد و خاک به سر ریخت، و چون پیامبر او را بدید گفت: «این شیطان را از من دور کنید». و بگفت تا صفیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیامبرِ خدا او را برای خویش برگزیده است. آنگاه پیامبر که رفتار زنِ یهودی را دیده بود به بلال گفت: «مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

و چنان بود که صفیه که عروس کنانة بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماه به کنار وی افتاد. و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد. و او گفت: «این خواب نشان می‌دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری». و سیلی‌ای به چهرهٔ او زد که دیده‌اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیامبر آوردند اثر آن به جای بود. و چون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانة بن ربیع بن ابی حُقَیق را که گنج بنی‌نضیر پیش او بود به نزد پیامبر آوردند، و محل گنج را از او پرسید، و کنانه انکار کرد، آنگاه یکی از یهودان را پیش پیامبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت». پیامبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش تو پیدا کردم تو را بکشم؟» کنانه گفت: «آری». پیامبر بگفت تا خرابه را بکندند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند. پیامبر از باقی‌ماندهٔ آن پرسید، و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیامبر او را به زبیر بن عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری». و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیک بود جان بدهد. آنگاه پیامبر او را به محمد بن مَسلَمه داد که به انتقام برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

پیامبر یهودان را در قلعهٔ وطیح و سلالم محاصره کرد، و چون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند، و خونشان را نریزد، و پیامبر چنین کرد.

و چنان بود که پیامبر همهٔ اموال شِق و نَطاة و کتیبه و همهٔ قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دو قلعه نمانده بود.

و چون یهودانِ فدک از قضیه خبر یافتند کس پیش پیامبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خونشان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند، و پیامبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گفتگو میان پیامبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند مُحَیِّصة بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر بر این قرار تسلیم شدند از پیامبر خواستند که در اراضی خود کار کنند و نصف حاصل را بدهند، و گفتند: «ما کارِ آبادانی آن را بهتر از شما دانیم». پیامبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هر وقت خواستیم شما را بیرون کنیم».

دربارهٔ مردم فدک نیز چنین مقرر شد. خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدک ملک خاص پیامبر شد، که سپاه و مَرکَب سوی آن نرفته بود.

و چون پیامبر قرار گرفت، زینب دختر حارث زن سلاّم بن مِشکَم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیامبر کدام‌یک از اعضای بزغاله را بیشتر دوست دارد؟ گفته بودند: «شانه را بیشتر دوست دارد». و به آن زهر بیشتر زد و همهٔ بزغاله زهر آلود بود. و چون آن را بیاورد و پیش پیامبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت و گازی زد و آن را خوشمزه نیافت. در آن وقت بِشر بن براء بن مَعرور پیشِ پیامبر بود، و مانند پیامبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آن را خوشمزه یافته بود، اما پیامبر شانه را بینداخت و گفت: «این استخوان می‌گوید که زهرآلود است». آنگاه زن یهودی را خواست و گفت: «چرا چنین کردی؟» گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی؛ و من با خودم گفتم اگر پیامبر باشد خبردار می‌شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می‌شوم». و پیامبر از او درگذشت.

بِشر بن براء که از بزغالهٔ زهرآلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسحاق گوید: پیامبرِ خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشر بن براء به عیادت وی رفت، بدو گفت: «ای مادر بشر! اکنون می‌بینم که رگ پُشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر تو خوردم بریده است».

گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید در گذشته بود.

و چون پیامبر از کار خیبر فراغت یافت سوی وادی القریٰ رفت و مردم آن را محاصره کرد، سپس سوی مدینه بازگشت.

ابوهریره گوید: وقتی با پیامبرِ خدا از خیبر سوی وادی القریٰ رفتیم نزدیک غروب

خورشید آنجا رسیدیم، و پیامبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن زید جِذامی بدو هدیه داده بود، و ما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد و به او خورد و جان بداد. و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد». پیامبر گفت: «نه. هم اکنون جامهٔ او در آتش جهنم می‌سوزد به سبب آنکه در جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود». یکی از یاران پیامبر چون این سخن بشنید گفت: «ای پیامبرِ خدا! من نیز دو بند برای پاپوشِ خویش گرفته‌ام». پیامبر گفت: «مانند آن از آتش برای تو درست می‌کنند».

در همین سفر پیامبر و یاران به خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد.

سعید بن مسیب گوید: چون پیامبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب گفت: «چه کسی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟» بلال گفت: «ای پیامبرِ خدا! من مراقبت می‌کنم».

پیامبر فرود آمد و مردم نیز بار افکندند و بخفتند، و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش درربود. و پیامبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند. پیامبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟» گفت: «ای پیامبر! مرا نیز چون تو خواب درربود». پیامبر گفت: «راست گفتی». آنگاه پیامبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد. و چون سلام نماز بگفت رو به کسان کرد و گفت: «هر وقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آن را به جای آرید که خدای ـ عز و جل ـ فرموده نماز را به یاد من به پای دارید».

ابن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بود، و تنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیامبر چیزی از غنیمت به آنها داد، اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن عُلاط سلمی به پیامبرِ خدا گفت: «در مکه مالی پیش زنم اُمّ شیبه دختر ابی طلحه دارم. معرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم. به من اجازهٔ رفتن بده». پیامبر به او اجازه داد. آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم». پیامبر گفت: «بگوی».

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثَنِیّة البَیضاء رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیامبر می‌پرسیدند، که شنیده بودند سوی خیبر رفته است، و می‌دانستند که خیبر به مرد و استحکامِ مرکز معتبر حجاز است، و از اسلام من خبر نداشتند. و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست. ما را از کار

محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و ییلاق حجاز است». گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم». و چون به دور شتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید؛ و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید. محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند او را نمی‌کُشیم و به مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند».

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد، و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود». آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجّار دیگر از باقی‌ماندهٔ محمد و یاران او چیزی به دست آرم». گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند. آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجّار دیگر چیزی بخرم.

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد. من در خیمهٔ یکی از تجّار بودم. و گفت: «این خبر چیست که آورده‌ای؟» گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم می‌داری؟» گفت: «آری». گفتم «صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم، که اکنون چنانکه می‌بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم».

عباس برفت. و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ بیرون شدن کردم عباس را بدیدم و گفتم: «ای ابوالفضل! تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار، که بیم دارم به تعقیب من آیند. و پس از آن هرچه خواهی بگوی». گفت: «چنین کنم». گفتم: «به‌خدا، برادرزادهٔ تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حُیَی بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هرچه در آن بود به تصرف آورد که ازآنِ وی و یارانش شد». گفت: «حجاج! چه می‌گویی؟» گفتم: «به‌خدا چنین شد؛ ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم، که بیم داشتم از دست برود، و پس از سه روز حکایت را آشکار کن، که محمد چنان است که خواهی».

گوید: «به روز سوم عباس حُلّهٔ خویش را بپوشید و عطر زد و عصا برگرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد». قرشیان گفتند: «ای ابوالفضل! حقا که صبوری در قبال مصیبت چنین باید بود». گفت: «نه. قسم به‌خدایی که به او قسم می‌خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آن را به تصرف آورد که ازآنِ وی و اصحابش شد». گفتند: «این خبر را چه کسی برای تو آورد؟» گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد، که وی

مسلمان شده بود و بیامد و مالِ خویش را بگرفت و برفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد». گفتند: «ای وای! دشمن خدا برفت. اگر می‌دانستیم با وی رفتار دیگر داشتیم». و چیزی نگذشت که خبر درست آمد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: اموال قلعهٔ شِق و نَطاة و کتیبه به تقسیم آمد. شق و نطاة سهم مسلمانان شد، و کتیبه خمس خدا ـ عز و جل ـ و خمس پیامبرِ او و سهم خویشاوندان و یتیمان و در راه‌ماندگان و همسران پیامبر شد. و کسانی که در صلح فدک رفت و آمد کرده بودند، و مُحَیِّصَه بن مسعود از آن جمله بود که پیامبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد.

همهٔ کسانی که به حدیبیه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند. و کس جز جابر بن عبدالله انصاری غایب نبود که پیامبرِ خدا سهم حاضر بدو داد.

و چون پیامبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدک از ماجرای خیبریان خبر یافتند، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیش پیامبر فرستادند که با او صلح کنند و نصف حاصل فدک را بدهند. فرستادگان آنها در خیبر یا در راه یا مدینه پیش پیامبر آمدند و او پذیرفت.

فدک خاص پیامبر بود که سپاه و مَرکَب سوی آن نرفته بود.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبرِ خدا عبدالله بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد و مقدار حاصل آن را تعیین می‌کرد.

یهودان می‌گفتند: «به ما تعدی کردی». عبدالله می‌گفت: «اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید ما برمی‌گیریم و سهم شما را می‌دهیم». یهودان می‌گفتند: «آسمان و زمین بر این روش استوار است».

گوید: و چون عبدالله بن رواحه در مؤته کشته شد جبّار بن صَخر برای تعیین مقدار حاصل می‌رفت. کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمی‌دیدند تا وقتی که عبدالله بن سهل را کشتند، و پیامبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند.

ابن اسحق گوید: از زهری پرسیدم: «پیامبر نخلستان خیبر را چگونه به یهودان داد؟ آیا این را مقرر داشت یا به حکم ضرورت و به طور موقت بود؟» گفت: خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آن را غنیمتِ پیامبر خویش کرد که خمس آن را برگرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد، و مردم آن به نفی بلد تسلیم شدند، و پیامبر به آنها گفت: «اگر خواهید، این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید». یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می‌کردند و پیامبر عبدالله بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می‌کرد و در تعیین مقدارِ حاصلْ عدالت می‌کرد. و چون پیامبر

درگذشت ابوبکر املاک را به دست آنها باقی گذاشت، و چنانکه پیامبر رفتار می‌کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت. عمر در آغاز امارت خویش به همین ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیامبر در مرض موت گفته «در جزیرة العرب دو دین با هم نباشد» ، و در این باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم شد و کس پیش یهودان فرستاد که «خدا اجازه داده شما را نفی بلد کنیم که شنیدم پیامبر گفته: در جزیرة العرب دو دین با هم نباشد، هرکس از شما که پیمانی از پیامبر دارد بیارد تا اجرا کنم و هرکه ندارد برای رفتن آماده شود». و یهودانی را که از پیامبر پیمان نداشتند بیرون کرد.

ابوجعفر گوید: از پسِ خیبر پیامبر سوی مدینه بازگشت.

ذکر بقیهٔ حوادث سال هفتم

واقدی گوید: در این سال پیامبرِ خدای دختر خویش زینب را به ابی العاص بن ربیع پس داد و این در ماه محرم بود.

گوید: و هم در این سال حاطب بن ابی بَلتَعه از پیش مُقَوقِس ـ بزرگ مصر ـ بیامد و ماریه و خواهرش سیرین، و دلدل و یعفور ـ اسب و خر پیامبر ـ را با جامه‌هایی بیاورد. یک خواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاطب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام خوانده بود و ماریه با خواهرش مسلمان شده بودند و پیامبر آنها را به نزد ام سلیم دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیامبر خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبدالرحمان بن حسان از او متولد شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیامبر که از آنجا برای کسان سخن می‌کرد ساخته شد که دو پلّه و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد. اما درستْ همان سالِ هفتم است.

سَرِیّهٔ عمر ابن خطّاب به سوی هوازِن

گوید: و هم در این سال پیامبر عمر بن خطاب را با سی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی‌هلال روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نهان می‌شدند. مردم هوازن خبر یافتند و بگریختند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکر بن ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود. سلمة بن اکوع می‌گفت: در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم. ابوجعفر گوید: خبر این غزا را از پیش گفته‌ایم.

سَرِیّهٔ بشیر ابن سعد به سوی بنی‌مُرّه از غطفان

واقدی گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد که با سی کس به قصد بنی‌مُرّه سوی فدک رفت در شعبان همین سال بود، که یارانش کشته شدند و او زخم‌دار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت.

سَرِیّهٔ غالب بن عبدالله به مَیفَعه

ابوجعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبر غالب بن عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مره فرستاد، و مرداس بن نهیک از گروه دشمن به دست اسامة بن زید کشته شد، و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامة بن زید گوید: وقتی به مرداس حمله بردیم گفت: «لا اله الا الله». ولی دست از او بر نداشتیم تا کشته شد. و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیامبر بگفتیم و گفت: «ای اسامه! چرا متعرض او شدی؟»

سَرِیّهٔ غالب بن عبدالله به سوی بنی‌ثعلبه

واقدی گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی‌عبد بن ثعلبه در همین سال بود. و چنان بود که یسار غلام پیامبر گفته بود: «ای پیامبرِ خدای! من بنی‌عبد بن ثعلبه را غافلگیر می‌کنم». پیامبر غالب بن عبدالله را با یکصد و سی کس همراه وی بفرستاد، که به بنی‌عبد حمله بردند و شتر و گوسفند براندند و سوی مدینه آوردند.

سَرِیّهٔ بشیر بن سعد به سوی غطفان

گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعد بن عباده گوید: سبب این سفر جنگی چنان بود که حسیل بن نوَیره اشجعی که در سفر خیبر بلدِ پیامبر بود پیش وی آمد که پرسید: «خبر چه داری؟» حسیل گفت: «جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینة بن حَصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند». پیامبر بشیر بن سعد را بفرستاد، و حسیل بن نویره بلدِ او شد، و شتر و گوسفند بگرفتند، و غلام عیینة بن حَصن به آنها برخورد که او را کشتند. پس از آن با جماعت عُیَینَه رو به رو شدند که منهزم شد. و حارث بن عوف او را در حال هزیمت بدید و گفت: «ای عُیَینَه! وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری».

عمرة القضاء

ابن اسحاق گوید: چون پیامبر از خیبر سوی مدینه بازگشت ماه ربیع الأول و ربیع الآخر و جمادی الأول و جمادی الآخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را

به غزا و سفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی قعده، همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند، به آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد، و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند، و این به سال هفتم هجرت بود.

و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه بیرون شدند، و قرشیان با همدیگر می‌گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند.

ابن عباس گوید: قرشیان به نزد دارُالنَّدوَه صف کشیده بودند که پیامبر و یاران او را ببینند. و چون پیامبر به مسجد درآمد دست راست خود را از عبا درآورد و گفت: «خدا بیامرزاد کسی را که امروز نیروی خویش را به آنها بنماید». آنگاه به حَجَر دست زد و دوان شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند، و به رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به حَجَر الأسوَد رسید، و باز بدوید تا سه طواف به سر رفت. و باقی‌ماندهٔ طوافها را آهسته رفت.

ابن عباس می‌گفت: مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیامبرِ خدای آن را برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند. و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد.

و هم ابن عباس گوید: پیامبر در این سفر میمونه دختر حارث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنیِ پیامبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر سه روز در مکه ماند، روز سوم حُوَیطب بن عبدالعُزّیٰ با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترک مکه وادارند، و گفتند: «وقت تو تمام شده است. از پیش ما برو». پیامبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم و ولیمه‌ای بسازم که در آن حضور یابید!» گفتند: «ما را به ولیمهٔ تو حاجت نیست. از پیش ما برو».

پیامبر از مکه بیرون شد و ابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیامبر آورد که بر وی درآمد.

در این سفر پیامبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که شتر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند.

وقتی پیامبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه و محرم و صفر و دو ماه ربیع الأول را آنجا به سر برد، و در ماه جمادی الأول گروهی را سوی شام فرستاد که در مؤته شکست خوردند و کار حج آن سال با مشرکان بود.

زهری گوید: پیامبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمرهٔ حدیبیه سال بعد عمره کنند و

قربان کنند.

ولی ابن عمر گوید: این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند.

واقدی گوید: گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راهِ مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند.

محمد بن ابراهیم گوید: پیامبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: پیامبر در این سفر سلاح و خود و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود. بشیر بن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود. و چون قرشیان خبر یافتند بترسیدند و مِکرَز بن حفص را بفرستادند که در مَرّ الظهران به نزد پیامبر آمد، که با وی گفت: «در کوچکی و بزرگی به وفا معروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم، اما می‌خواهم نزدیک من باشد». و مِکرَز برفت و به قرشیان خبر داد.

سَرِیَّهٔ ابن ابی‌العَوجاء به سوی بنی‌سُلَیم

واقدی گوید: در ذی قعده همین سال ابن ابی العوجای سلمی به غزای بنی‌سلیم رفت و پیامبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد.

ابوجعفر گوید: ابن ابی العوجاء با بنی‌سلیم رو به رو شد، و او با همه یارانش کشته شدند. ولی به گفتهٔ واقدی، خودِ او نجات یافت و به مدینه بازگشت، و یارانش کشته شدند.

ذکر حوادثِ سال هشتم هجرت

در این سال چنانکه واقدی گوید زینب دختر پیامبر درگذشت. گوید: و در صفر همین سال پیامبر غالب بن عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی کَدید فرستاد.

سَرِیّهٔ غالب بن عبدالله به سوی بنی‌المُلَوِّح

جُندُب بن مُکَیث جُهَنی گوید: پیامبر غالب بن عبدالله را سوی بنی‌الملوح فرستاد که در کَدید بودند، و گفت به آنها حمله برَد. من نیز جزو همراهان وی بودم. برفتیم و چون به کَدید رسیدیم به حارث بن مالک لیثی بر خوردیم، و او را بگرفتیم. اما حارث گفت: «من آمده‌ام که مسلمان شوم». غالب گفت: «اگر آمده‌ای که مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی در بند بمانی. و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم». و او را در بند کرد و مردک سیاهی را که همراه ما بود بر او گماشت، و گفت با وی باش تا ما بیاییم، و اگر با تو نزاع کرد که بگریزد سرش را از تن جدا کن.

سپس رفتیم تا به دره کَدید رسیدیم، و بعد از پسینگاه در عُشَیشیه فرود آمدیم، و یارانم مرا به دیدبانی فرستادند. من بر تپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم، و آنجا دراز کشیدم، و این به نزدیک غروب بود. و یکی از آنها بیامد و مرا دید که بر تپه دراز کشیده بودم، و به زنِ خویش گفت: «به‌خدا، روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اولِ روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف تو را آنجا نکشیده باشند». زن بنگریست و گفت: «به‌خدا چیزی گم نشده». مرد گفت: «کمان مرا با دو تیر بیار». و چون کمان و تیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به یک سو نهادم و تکان نخوردم. سپس تیر دیگری به من افکند و به شانه‌ام فرو رفت، و من آن را برکشیدم و یک‌سو نهادم و نجنبیدم. مرد گفت: «دو تیرِ من به او خورد. اگر دیده‌بان بود تکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند».

گوید: صبر کردیم تا گله بیامد، و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکُشتیم و گوسفندان براندیم و بازگشتیم. و بانگ‌زن به طلب کمک سوی قوم رفت، و ما شتابان بیامدیم و به حارث بن مالک و گماشتهٔ او رسیدیم و هر دو را همراه بردیم، و کمکیان قوم بیامدند که تاب آنها نداشتیم، و چون نزدیک شدند و تنها درهٔ کَدید میان ما فاصله بود خدا عز و جل از آنجا که می‌خواست ابری بفرستاد، که پیش

از آن باران ندیده بودیم، و چندان ببارید که امکان گذر نبود، و دشمن را بدیدیم که به ما می‌نگریست و راه پیش آمدن نداشت، و با سرعت از آنجا دور شدیم و کس به ما نرسید.

واقدی گوید: همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کس بودند.

فرستاده شدن علاء بن حضرمی به سوی مُنذر بن ساوی

گوید: و هم در این سال پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد با نامه‌ای بدین مضمون:

بسم الله الرحمن الرحیم: از محمدِ پیامبر، فرستادهٔ خدا، به منذر بن ساوی. درود بر تو. من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد، نامهٔ تو و فرستادگانت رسیدند، هر که نماز ما کند و ذبیحهٔ ما بخورد و رو به قبلهٔ ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد؛ و هر که دریغ ورزد باید جزیه دهد.

گوید: پیامبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورَد و زن از آنها نگیرد.

فرستاده شدنِ عمرو بن عاص به سوی پسران جُلَندیٰ

گوید: و هم در این سال پیامبرِ خدای عمرو بن عاص را سوی جیفر و عباد پسران جلندیٰ فرستاد که تصدیق پیامبر کردند و به دین وی گرویدند، و عمرو بن عاص زکات اموالشان بگرفت، و از مجوسان جزیه گرفت.

سریّهٔ شجاع بن وهب به سوی بنی‌عامر

گوید: و هم در ربیع الأول این سال شجاع بن وهب با بیست و چهار کس سوی بنی‌عامر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت، که به هر یک از آنها پانزده شتر رسید.

سریّهٔ عمرو بن کعب غِفاری به ذات اَطلاح

گوید: و هم در این سال عَمرو بن کعب غِفاری با پانزده کس سوی ذات اَطلاح رفت، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند، که نپذیرفتند و همهٔ یاران عمر را بکشتند، و او با زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت.

واقدی گوید: ذات اطلاح در حدود شام است، و مردم آنجا از طایفهٔ قضاعه بودند، و

سالارشان مردی به نام سَدوس بود.

اسلام عمرو بن عاص و خالد ابن ولید

گوید: و هم در اول صفر این سال عمرو بن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیامبر آمد و عثمان بن طلحه و خالد بن ولید نیز همراه او بودند.

ابوجعفر گوید: سبب اسلام عمرو بن عاص چنان بود که خودِ او گوید:

وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند و سخن من در آنها اثر داشت فراهم آوردم و گفتم: «به‌خدا می‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد و مرا رای و نظری هست، شما چه می‌گویید؟» گفتند: «رأی تو چیست؟» گفتم: «رأی من این است که پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم، اگر محمد بر قوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط او باشیم بهتر از آن است که زیر تسلط محمد باشیم. و اگر قوم ما غلبه یافتند ما را نیک شناسند و جز نیکی از آنها نبینیم». گفتند: «این رأی صواب است». گفتم: «پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هدیه کنیم». بهترین هدیهٔ سرزمین ما برای وی چرم بود. چرم بسیار فراهم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم، و نزدیک وی بودیم که عمرو بن امیه ضَمری آمد، که پیامبر او را در کار جعفر بن ابی‌طالب و یاران او فرستاده بود.

گوید: و من به یاران خویش گفتم: «اینک عمرو بن امیه ضمری آمده، من پیش نجاشی روَم و بخواهم که او را به من دهد که گردنش بزنم، و قرشیان بدانند که انتقامی گرفته‌ام و فرستادهٔ پیامبر را کشته‌ام. به این قصد پیش نجاشی رفتم، و چنانکه معمول بود پیش وی به خاک افتادم.

نجاشی گفت: «دوست من! خوش آمدی. از دیار خود هدیه‌ای آورده‌ای؟» گفتم: «آری، ای پادشاه! چرم بسیار هدیه آورده‌ام». آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید و او را خوش آمد. سپس گفتم: «ای پادشاه! یکی را دیدم که از پیش تو بیرون می‌شد. او فرستاده مردی است که دشمن ماست، او را به من بده که خونش بریزم، که اشراف و بزرگان ما را کشته است». گوید: نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست. و اگر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم. گفتم: «به‌خدا، ای پادشاه! اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم». گفت: «می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر، همانکه سوی موسیٰ می‌آمد، سوی وی می‌آید، به تو دهم تا او را بکشی؟» گفتم: «ای پادشاه! آیا چنین است؟» گفت: «ای عمرو! از من بشنو و پیرو او شو که

برحق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسیٰ بر فرعون و سپاهش غالب شد». گفتم: «از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی؟» گفت: «آری». و دست خویش پیش آورد و من با او بیعتِ اسلام کردم.

پس از آن پیش یاران خود رفتم، و رأی من از آنچه بود بگشته بود، و اسلام خویش را پوشیده داشتم.

آنگاه آهنگ پیامبر کردم تا مسلمان شوم. در راه خالد بن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد، و این پیش از فتح مکه بود. بدو گفتم: «ای ابوالولید! کجا می‌روی؟» گفت: «به‌خدا، کار روشن شد و این مرد پیامبر است، می‌روم که مسلمان شوم. تا کی صبر کنم». گفتم: «به‌خدا من نیز می‌روم که مسلمان شوم».

و هر دو به نزد پیامبرِ خدا رفتیم. و خالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد. آنگاه من به پیامبر نزدیک شدم و گفتم: «ای پیامبر! با تو بیعت می‌کنم که همهٔ خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشائی. و از خطاهای بعد سخن نکردم». پیامبر گفت: «ای عمرو! بیعت کن، که اسلام گذشته‌ها را محو می‌کند». و من بیعت کردم و بازگشتم.

ابن اسحاق گوید: عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود، و با آنها مسلمان شد.

سریّهٔ عمرو بن عاص به سلاسل

در جمادی الآخر این سال پیامبرِ خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود.

و قصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفهٔ قضاعه بود، و پیامبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرَد. و اشراف مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد.

پس از آن عمرو کمک خواست، و ابوعبیدة بن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر بفرستاد، که همگی پانصد کس شدند.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ عمرو بن عاص را به سرزمین بَلی و عُذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند. و سبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بَلی بود، و پیامبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آرَد. و چون در سرزمین جِذام به آبی رسید که سَلاسِل نام داشت، و غزوه نام از آن گرفت، بیمناک شد و کس پیش پیامبر فرستاد و کمک خواست. و پیامبر ابوعبیدة بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر ـرضوان الله علیهمـ به کمک او فرستاد. و هنگامی که ابوعبیده را

می‌فرستاد بدو گفت: «اختلاف نکنید». و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت: «تو را به کمک من فرستاده‌اند». ابوعبیده گفت: «ای عمرو! پیامبر به من گفته اختلاف نکنید. اگر تو فرمان من نبری من اطاعتِ تو می‌کنم، عمرو گفت: «من امیر تو اَم و تو کمک من هستی». ابوعبیده گفت: «چنین باشد». و عمرو بن عاص با کسان نماز کرد.

سریهٔ ابوعبیدة بن جرّاح به خَبَط

واقدی گوید: و هم در این سال غزوهٔ خبط رخ داد، و سالار آن ابوعبیدة بن جراح بود، که پیامبر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جُهَینَه فرستاد، و به سختی افتادند چنانکه خرما را به شماره تقسیم می‌کردند.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم، و سالارمان ابوعبیدة بن جراح بود، و گرسنه ماندیم و مدت سه ماه برگ درخت می‌خوردیم، و حیوانی از دریا برآمد که آن را عنبر می‌گفتند، و یک نیمهٔ ماه از آن می‌خوردیم، و یکی از انصار شترانی بکشت، و روز بعد نیز چند شتر کشت، و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت.

ذکوان ابوصالح گوید: این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار به نقل از جابر بن عبدالله گوید: به سختی افتاده بودند و سالارشان قیس بن سعد بود، و نُه شتر برای آنها کشت.

گوید: سوی دریا رفته بودند، و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه روز از آن بخوردند. و چون پیش پیامبر باز گشتند کار قیس را با وی بگفتند. و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «بخشندگی خوی این خاندان است».

و دربارهٔ ماهی گوید: به‌خدا اگر می‌دانستیم پیش از حرکت آن را تمام می‌کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم».

از خوردن برگ درخت سخنی در روایت ابن دینار نیست.

ابوالزبیر به نقل از جابر گوید: پیامبر یک پوست خرما به ما داد، و ابوعبیده مشت مشت به ما می‌داد. پس از آن یکی یکی می‌داد که آن را می‌مکیدیم و تا شب آب می‌نوشیدیم. و چون خرما تمام شد برگ درخت می‌چیدیم. و سخت گرسنگی کشیدیم. آنگاه ماهی مرده‌ای از دریا بیرون افتاد، و ابوعبیده گفت: «گرسنگان بخورید».

گوید: ابوعبیده یکی از دنده‌های ماهی را می‌گذاشت و شتر سوار از زیر آن می‌گذشت. و پنج نفر در جای چشم آن جا می‌گرفت. و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم و فربه شدیم.

و چون به مدینه آمدیم و قصه را با پیامبر بگفتم او ـصلی الله علیه وسلمـ گفت: «روزی‌ای را که خدا برای شما می‌فرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیامبر فرستادند و از آن بخورد.

واقدی گوید: این غزوه را خبط از آن گفتند که در اثنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر علفخوار شده بود.

سریهٔ ابوقتاده به عُشیشیه

گوید: و هم در شعبان این سال پیامبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد، و سالار آن ابوقتاده بود.

عبدالله بن ابی حَدرَد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دویست درم مهر او کردم و پیش پیامبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمک گیرم. گفت: «چقدر مهر کرده‌ای؟» گفتم: «دویست درم». گفت: «سبحان الله! اگر درم را از کفِ دره می‌گرفتید بیش از این نمی‌کردید. به‌خدا چیزی ندارم که به تو دهم».

گوید: چند روز بعد یکی از بنی‌جُشَم بن معاویه به نام رفاعة بن قیس ـیا قیس بن رفاعهـ با گروهی بسیار از قوم جُشَم بیامد، و در بیشه فرود آمد، و می‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ با پیامبر فراهم آرد.

گوید: او در طایفهٔ جشم نام‌آور و بزرگ بود. و پیامبر مرا با دو تن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید». و شتری لاغر به ما داد که یکی از ما بر آن نشست، و از ضعف برخاستن نتوانست، و کسان از پشت کمک کردند تا به زحمت برخاست، و پیامبر گفت: «نوبت به نوبت سوار شوید».

گوید: برفتیم و شمشیر و تیر همراه داشتیم، و نزدیک غروب به عشیشیه رسیدیم، و من در گوشه‌ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند، و به آنها گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید.

گوید: در آن حال بودیم و انتظار داشتیم که غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم. و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد و بر او بیمناک شدند، و سالارشان رفاعة بن قیس برخاست و شمشیر به گردن آویخت و گفت: «به دنبال چوپان می‌روم، شاید حادثه‌ای برای او رخ داده باشد». کسانی از همراهان وی گفتند: «نرو، ما می‌رویم». رفاعه گفت: «به‌خدا کسی جز من نرود». گفتند: «پس ما نیز با تو می‌آییم». گفت:

«به‌خدا هیچ‌کس از شما همراه من نیاید».

گوید: روان شد، و نزدیک من رسید، و من تیری بینداختم که در قلب وی جای گرفت و صدایش در نیامد، و من برجستم و سر او را بریدم. آنگاه از یک طرف سپاه حمله بردم و تکبیر گفتم، و دو رفیقم نیز حمله کردند و تکبیر گفتند، و قوم فراری شدند و زن و بچه و سبک‌وزنِ هرچه توانستند همراه بردند. و ما شتر بسیار و گوسفند فراوان براندیم و پیش پیامبر آوردیم. و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به خانه آوردم.

به گفتهٔ واقدی، پیامبر ابی حَدرَد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند، و پانزده روز در سفر بودند، و هر یک شانزده سهم گرفتند، و هر شتر برابر ده گوسفند بود، و چهار زن گرفته بودند که یکی‌شان دختری زیبا بود و به ابوقتاده رسید، و مَحمِیّة بن جَزَء دربارهٔ او با پیامبر سخن کرد، و پیامبر از ابوقتاده پرسید، و گفت او را از غنیمت خریده‌ام. پیامبر گفت: «او را به من ببخش». ابوقتاده دختر را به پیامبر بخشید، که او را به محمیة بن جَزَء زُبَیدی داد.

سریّهٔ ابوقتاده به اِضَم

گوید: و در همین سال پیامبر ابوقتاده را به غزای درهٔ اضم فرستاد.

عبدالله بن ابی حدرد گوید: پیامبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث بن ربعی و محلم بن جثامه لیثی برفتیم. و چون به دره اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامر بن اضبط اشجعی بر ما گذشت که بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانی گفت، و ما دست از او بداشتیم. اما محلم بن جثامه لیثی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بریخت و شتر و خرده کالای او را بگرفت. و چون پیش پیامبر بازگشتیم و ماجرا را با وی بگفتیم این آیه قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذا ضَرَبْتُمْ في سَبِيلِ اللهِ فَتَبَيَّنُوا وَلا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقى إِلَيْكُمُ السَّلامَ لَسْتَ مُؤْمِناً تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَياةِ الدُّنْيا فَعِنْدَ اللهِ مَغانِمُ كَثِيرَةٌ كَذلِكَ كُنْتُمْ من قَبْلُ فَمَنَّ اللهُ عَلَيْكُمْ فَتَبَيَّنُوا إِنَّ اللهَ كانَ بِما تَعْمَلُونَ خَبِيراً{٤: ٩٤}

یعنی: «شما که ایمان دارید! چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق پردازید، به آن کس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویید «مؤمن نیستی» که لوازم زندگی دنیا جویید، که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد، پس به

تحقیق پردازید، که خدا از آنچه می‌کنید آگاه است».

به گفتهٔ واقدی، پیامبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد. و هشت کس بودند.

غزوهٔ مُؤته

ابن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از خیبر به مدینه بازگشت، دو ماه ربیع را آنجا به سر برد، و در جمادی الأول گروهی را سوی شام فرستاد که در مؤته کشته شدند.

عروة بن زبیر گوید: پیامبر در جمادی الأول سال هشتم کسان را سوی مؤته فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن ابی‌طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی‌طالب کشته شد عبدالله بن رواحه سالار قوم باشد».

و مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتنْ مردم با سالارانی که پیامبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند. و چون با عبدالله بن رواحه وداع می‌کردند بگریست. گفتند: «از چه می‌گریی؟» گفت: به خدا، از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم که پیامبر آیه‌ای از کتاب خدا را می‌خواند که گوید: «هیچ‌کس از شما نیست مگر که به جهنم بردن وی بر خدا حتم و مقرر است» {۱۹: ۷۱}. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن درآیم!» مسلمانان گفتند: «خدا یار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرَد».

هنگامی که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیامبر رفت و با وی وداع کرد و با قوم بیرون شد، و پیامبر آنها را بدرقه کرد.

و چون به مَعان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس از رومیان در مآب بَلقاء فرود آمده و یکصد هزار از عربان از لخم و جذام و بَلقین و بَهراء و بَلی به آنها پیوسته‌اند، و یکی از قوم بَلی از تیرهٔ اراشه به نام مالک بن رافله سالار آنهاست.

و چون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود نگریستند، و گفتند: «به پیامبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خبر دهیم که یا برای ما کمک فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم». عبدالله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم! چیزی که آن را ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون آمده‌اید. ما به عدد و قوت و کثرت با دشمن پیکار نمی‌کنیم، بلکه به کمک این دین جنگ می‌کنیم که خدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است. برویم که به یکی از دو نیکی ـ پیروزی و یا شهادت ـ می‌رسیم». کسان گفتند: «به‌خدا ابن رواحه راست می‌گوید». و به راه افتادند.

زید بن ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانهٔ عبدالله بن رواحه بودم، و چون به سفر

مؤته می‌رفت مرا همراه برد و ردیف خود سوار کرد. و یک شب که در راه بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، و من از شنیدن آن بگریستم، و مرا تازیانه زد و گفت: «ای نابکار! تو را چه باک! خدا شهادت نصیب من می‌کند و تو بر می‌گردی».

گوید: مسلمانان تا حدود بلقاء برفتند، و هرقل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده‌ای به نام مَشارف بود. و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ مؤته رفتند، و دو گروه در آنجا رو به رو شد، و مسلمانان سپاه آراستند، و یکی از بنی‌عذره را که قُطبة بن قَتاده نام داشت به میمنه نهادند، و یکی از انصار را به نام عبایة بن مالک به میسره نهادند، آنگاه به جنگ پرداختند. و زید بن حارثه که پرچم پیامبر را به دوش داشت بجنگید تا کشته شد. پس از آن جعفر بن ابی‌طالب پرچم را گرفت و بجنگید. و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آن را پی کرد و بجنگید تا کشته شد.

جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحییٰ بن عباد گوید: ناپدریِ من که یکی از بنی‌مره بود و در جنگ مؤته حضور داشته بود می‌گفت: به‌خدا، گویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شد و آن را پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت، و بجنگید تا کشته شد. و چون جعفر کشته شد عبدالله بن رواحه پرچم را بگرفت، در این هنگام بر اسب خویش بود و می‌خواست فرود آید و لحظه‌ای مردّد ماند سپس به خویشتن دل داد و فرود آمد، و پسر عموی وی بیامد و پاره گوشتی بدو داد و گفت: «کمی قوت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده‌ای». و عبدالله چیزی از آن بخورد و صدای جنگاوران را از سویی بشنید، و با خویش گفت: «و تو زنده‌ای؟» و گوشت را بینداخت و شمشیر بر گرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله بن رواحه ثابت بن اَقوَم عِجلی پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان! یکی را به سالاری بر گیرید». گفتند: «تو سالار باش». گفت: «من این کار نکنم». و کسان دربارهٔ خالد بن ولید همسخن شدند. و خالد چون پرچم را بگرفت سپاه به کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از معرکه به در برد.

ابوقتاده گوید: پیامبر سپاهسالاران را بفرستاد و گفت: «زید بن حارثه سالار شما است، و اگر کشته شد جعفر بن ابی‌طالب سالار است، و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن رواحه سالار است». و جعفر برجست و گفت: «باور نمی‌کردم که زید را بر من سالار کنی». پیامبر گفت: «برو، تو که نمی‌دانی کدام‌یک بهتر است». و قوم برفتند و چندان که خدا خواست گذشت. آنگاه پیامبر بر منبر رفت و گفت تا ندای نماز جماعت دادند. و مردم فراهم آمدند، و

پیامبر گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است. از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم؟ برفتند و با دشمن رو به رو شدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آمرزش خواست)، پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آمرزش خواست)، پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (و برای او آمرزش خواست)، پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد». آنگاه پیامبر گفت: «خدایا! خالد یکی از شمشیرهای تو است، و تو یاری او می‌کنی». و از آن روز خالد را «سیف الله» نامیدند (یعنی شمشیرِ خدا). سپس پیامبر گفت: «بروید و برادران خود را یاری دهید و هیچ‌کس بجای نمانَد». و کسان در گرمای سخت، پیاده و سواره، به افتادند.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیامبر گفت: «دیشب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دو بال داشت و دستانش پرخون بود». گوید: قطبة بن قتاده عذری که بر میمنهٔ سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافله ـ سالار عربان ـ حمله برد و او را بکشت.

و چنان بود که کاهنهٔ بنی‌غَنَم ـ تیره‌ای از قبیله حدس ـ وقتی از آمدن سپاه پیامبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله با آن بیم داد، و آنها از لخمیان کناره گرفتند، و بعدها فزونترین تیرهٔ حدس بودند، و بنی‌ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیرهٔ حدس شدند.

و چون خالد بن ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید.

عروة بن زبیر گوید: وقتی بازگشتگان مؤته نزدیک مدینه رسیدند پیامبر از آنها پیشواز کرد، و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند، و پیامبر همراه باز آمدگان بود و بر مرکبی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید، و فرزند جعفر را به من دهید». و چون عبدالله بن جعفر را پیش وی آوردند او را بگرفت و جلوِ خودش سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریانِ راه خدا!». و پیامبر می‌گفت: «به خدا فراری نیستند. و اگر خدا بخواهد حمله کنان‌اند».

ام سلمه همسر پیامبر به زن سلمة بن هشام بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیامبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟» گفت: «به‌خدا، تاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند که شما از راه خدا فرار کرده‌اید؛ و در خانه نشسته است و بیرون نمی‌شود».

و هم در این سال پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به غزای مکه رفت.

فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیامبر از پسِ آنکه سپاه سوی مؤته فرستاد، جمادی الآخر و رجب را در مدینه به سر برد.

و چنان شد که طایفهٔ خزاعه پائینِ مکه بر آب خویش به نام وَتیر بودند، و بنی‌بکر بن عبدمَناة بر آنها حمله بردند، و مسبب حادثه مردی از بنی‌الحضرم بود که مالک بن عبّاد نام داشت و همپیمان اسود بن رَزَن بود، و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه او را کشتند و مالش را بردند. و مردم بنی‌بکر به تلافی خون وی یکی از خزاعیان را کشتند، و خزاعیان بر پسران اسوَد بن رَزَن دِیَلی ـ سلمی و کلثوم و ذُؤَیب که سران و اشراف بنی‌بکر بودند ـ حمله بردند و خونشان را بریختند.

و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرَم رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دِیَل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الأسوَد به سبب برتری‌شان دو خونبها داشتند و ما یک خونبها داشتیم. و در آن هنگام که بنی‌بکر و خزاعه درگیر بودند اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیامبر و قریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هرکه خواهد با پیامبر پیمان بندد ببندد، و هرکه خواهد با قرشیان پیمان بندد ببندد. و قبیلهٔ خزاعه با پیامبر پیمان بستند، و بنی‌بکر فرصت را غنیمت شمردند و خواستند انتقام کشتگان پسرانِ اسوَد را از مردم خزاعه بگیرند. و نوفل بن معاویه دِیَل که سالار قوم بود اما همهٔ بنی‌بکر پیرو او نبودند با مردم بنی‌دِیَل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آبِ وَتیر بودند حمله برد، که یکی از آنها کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند، و قرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند، و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به کمک بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفتهٔ واقدی، آن شب صفوان بن امیه و عکرمة بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی‌بکر و بر ضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم. خدا را! خدا را!» و او سخنی وحشت‌آور گفت که «ای بنی‌بکر! اکنون من خدا ندارم، انتقام خود را بگیرید. شما که در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید؟»

در آن شب که بکریان بر آب وَتیر به خزاعیان حمله بردند و یکی را به نام مُنَبِّه از آنها بکشتند. و مُنَبِّه مردی سست‌دل بود و با یکی از قوم خویش به نام تمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: «ای تمیم! فرار کن که من بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم ببرید». و تمیم برفت. و مُنَبِّه را بگرفتند و بکشتند.

و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بُدَیل بن ورقاء خزاعی و خانهٔ یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی بر ضد خزاعه پیمانی را که با پیامبر داشتند شکستند، به سبب آنکه خزاعیان همپیمان او ـصلی الله علیه وسلمـ بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیامبر رفت و با وی گفت که خزاعیان مسلمان بوده‌اند و ستم دیده‌اند. و از او کمک خواست. و پیامبر چون سخنان او را بشنید گفت: «یاری می‌شوید». و هماندم ابری در آسمان پدیدار شد، و پیامبر گفت: «این ابر پیش درآمدِ یاری بنی‌کعب است». پس از آن بُدَیل بن ورقاء با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیامبر آمد و ماجرا را با وی بگفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیامبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می‌آید که پیمان را محکم کند و مدت آن را بیفزاید».

و چنان شد که بدیل بن ورقاء و همراهان وی در عسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیامبر رود و پیمان را محکم کند و مدت آن را بیفزاید، که از کار خویش بیمناک بودند. و چون ابوسفیان بُدَیل را بدید گفت: «از کجا می‌آیی؟» و حدس زد که پیش پیامبر رفته است. اما بُدَیل گفت: «با مردم خزاعه به ساحل و دل این دره رفته بودیم». گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟» بدیل گفت: «نه».

و چون بدیل راه مکه گرفت، ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هستهٔ خرما به شتر خود داده است». و به محل خفتن شترِ وی رفت و پشکلی بگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم به‌خدا، بدیل پیش محمد رفته است».

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبه رفت، و چون خواست بر گلیمِ پیامبر بنشیند دخترش آن را جمع کرد، و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی‌دانم گلیمْ شایسته من نیست یا من شایستهٔ گلیم نیستم؟!» ام حبیبه گفت: «این گلیمِ پیامبرِ خداست و تو مشرک و نجس‌ای و نخواستم بر گلیم پیامبر نشینی». گفت: «به‌خدا دخترکم! از وقتی تو را ندیده‌ام دچار شری شده‌ای».

پس از آن ابوسفیان پیش پیامبر رفت و با وی سخن کرد، و پیامبر جواب نداد. از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که دربارهٔ وی با پیامبر سخن کند. ابوبکر گفت: «چنین نکنم». آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیامبر شفاعت کنم؟ به‌خدا اگر جز مورچه همدستی نیابم با شما جنگ می‌کنم». پس از آن پیش علی بن ابی‌طالب ـ رضی الله عنه ـ رفت که فاطمه دختر پیامبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیشِ روی فاطمه بزی می‌کرد. و به علی گفت: «رشتهٔ خویشاوندیِ تو از همهٔ کسان به من نزدیکتر است. به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم. پیش پیامبرِ خدا برای ما شفاعت کن». علی گفت: «ای ابوسفیان! پیامبر عزمی دارد که دربارهٔ آن با وی سخن نتوانیم کرد». ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد! می‌توانی به این پسرکِ خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟» فاطمه گفت: «به‌خدا، هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد، و هیچ‌کس بی رضای پیامبر پناه نیارد نهاد». ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن! می‌بینم که کارها سخت شده، راهی به من بنمای». علی گفت: «به‌خدا، چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت. اما تو سالار بنی‌کنانه‌ای؛ برخیز و میان کسان پناه بنه و به سرزمین خویش بازگرد». گفت: «آیا این کار سودی دارد؟» علی گفت: «نه، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد!»

ابوسفیان به درِ مسجد رفت و گفت: «ای مردم! من میان کسان پناه نهادم». سپس بر شتر خویش نشست و برفت. و چون پیش قرشیان رسید گفتند: «چه خبر؟» گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر ابوقحافه رفتم و کاری نساخت. سپس پیش پسر خطّاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود. آنگاه پیش علی بن ابی‌طالب رفتم که از همه نرمتر بود و کاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟» گفتند: «چه کاری بود؟» گفت: «به من گفت: میان کسان پناه بنه، و چنین کردم». گفتند: «آیا محمد این را تایید کرد؟» گفت: «نه». گفتند: «به‌خدا، با عقل تو بازی کرده است، و گفتهٔ تو برای ما کاری نخواهد ساخت». گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد».

گوید: پیامبر بفرمود تا مردم آماده شوند. و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیامبر را آماده می‌کرد؛ و گفت: «دخترکم! پیامبر گفته لوازم آماده کنید؟» گفت: «آری، تو نیز آماده شو». ابوبکر گفت: «قصد کجا دارد؟» عایشه گفت: «به‌خدا نمی‌دانم».

پس از آن پیامبرِ خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ جنگ دارد، و گفت بکوشند و آماده

شوند. آنگاه گفت: «خدایا خبر و خبرگیران را از قرشیان بازدار تا آنها را غافلگیر کنیم».

عروة بن زبیر گوید: وقتی پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ آمادۀ حرکت سوی مکه شد حاطِب بن ابی بَلتَعه نامه‌ای به قرشیان نوشت و قضیه را به آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مُزَینه ـو به گفتۀ بعضی‌ها به ساره وابستۀ یکی از بنی‌عبدالمطلبـ داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد. و زن نامه را در موی خویش نهاد و آن را بپیچید و به راه افتاد.

پیامبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده است. و علی بن ابی‌طالب و زبیر بن عوام را بفرستاد، و گفت: «زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌بَرَد که حرکت ما را به آنها خبر دهد. او را بگیرید».

علی و زبیر بیرون شدند و در حُلَیفه به زن رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی بن ابی‌طالب بدو گفت: «قسم می‌خورم که پیامبرِ خدا دروغ نگفته است، و ما دروغ نمی‌گوییم. یا نامه را به من بده یا تو را میگردیم». و چون آن زن سختی او را بدید گفت: «به یکسو رو». علی به یکسو رفت، و او گیسوان خود را بگشود و نامه را بیرون آورد و تسلیم کرد، که پیش پیامبر آورد.

و او ـصلی الله علیه وسلمـ حاطب را بخواست و گفت: «چرا این کار را کردی؟» حاطب گفت: «ای پیامبرِ خدای! من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته‌ام و اعتقاد نگردانیده‌ام؛ ولی مرا در میان قوم ریشه و عشیره نیست و پیش قرشیان زن و فرزند دارم، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم».

عمر بن خطاب که آنجا بود گفت: «ای پیامبرِ خدا! بگذار تا گردنش بزنم که منافقی کرده است». پیامبر گفت: «ای عمر! چه می‌دانی!؟ شاید خدا ـعز و جلـ به اهل بدر نگریسته و گفته باشد: هرچه خواهید کنید که شما را بخشیده‌ام».

و خدا دربارۀ حاطب این آیات را نازل فرمود:

يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِياءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ وَقَدْ كَفَرُوا بِما جاءَكُمْ من الْحَقِّ يُخْرِجُونَ الرَّسُولَ وَإِيَّاكُمْ أَنْ تُؤْمِنُوا بِاللهِ رَبِّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ خَرَجْتُمْ جِهاداً في سَبِيلِي وَابْتِغاءَ مَرْضاتِي تُسِرُّونَ إِلَيْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ وَأَنَا أَعْلَمُ بِما أَخْفَيْتُمْ وَما أَعْلَنْتُمْ وَمن يَفْعَلْهُ مِنْكُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَواءَ السَّبِيلِ. إِنْ يَثْقَفُوكُمْ يَكُونُوا لَكُمْ أَعْداءً وَيَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ وَأَلْسِنَتَهُمْ بِالسُّوءِ وَوَدُّوا لَوْ تَكْفُرُونَ. لَنْ تَنْفَعَكُمْ أَرْحامُكُمْ وَلا أَوْلادُكُمْ يَوْمَ الْقِيامَةِ يَفْصِلُ بَيْنَكُمْ وَاللهُ

بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ. قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآؤُا مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ من دُونِ اللهِ كَفَرْنا بِكُمْ وَبَدا بَيْنَنا وَبَيْنَكُمُ الْعَداوَةُ وَالْبَغْضاءُ أَبَداً حَتَّى تُؤْمِنُوا بِاللهِ وَحْدَهُ إِلَّا قَوْلَ إِبْراهِيمَ لِأَبِيهِ لَأَسْتَغْفِرَنَّ لَكَ وَما أَمْلِكُ لَكَ مِنَ اللهِ مِن شَيْءٍ رَبَّنا عَلَيْكَ تَوَكَّلْنا وَإِلَيْكَ أَنَبْنا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ {٦٠: ١- ٤}

یعنی: «شما که ایمان دارید! دشمنان من و دشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید، در صورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند و پیغمبر را بیرون می‌کنند و شما را نیز، که چرا به پروردگارتان ایمان آورده‌اید. اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید [چنین مکنید] شما مودت ایشان را نهان می‌دارید و من به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید داناترم. و هرکه از شما چنین کند راهِ درست را گم کرده است. اگر با شما برخورد کنند دشمنانتان باشند و دستها و زبانهایشان را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه خویشاوندانتان و نه اولادتان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بینا است. ابراهیم و کسانی که با وی بودند برای شما مقتدایی نیکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بتانی که سوای خدا می‌پرستید بیزاریم، به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه‌توزی هست تا به‌خدای یگانه ایمان بیارید [و میانشان مودتی نبود] به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای تو آمرزش خواهم خواست و در قبال خدا کاری برایت نتوانم کرد. پروردگارا! توکل به تو می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم و سرانجام سوی تو است».

ابن عباس گوید: پس از آن پیامبر راه سفر گرفت، و ابورُهم کلثوم بن حُصَین بن خلَف غِفاری را در مدینه جانشین کرد. و این به روز دهم رمضان بود. و پیامبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند. و چون به کَدید ـ میان عسفان و امیم ـ رسید روزه بشکست. آنگاه برفت تا در مَرّ الظهران فرود آمد. و ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود. مردم سَلَیم و مُزَینه آمده بودند. و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود. همهٔ مهاجر و انصار با پیامبر آمده بودند و هیچ‌کس از آنها به جای نمانده بود.

و چون پیامبر در مَرّ الظهران فرود آمد هنوز قرشیان بی‌خبر بودند و نمی‌دانستند چه می‌کند. در آن شب ابوسفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بُدَیل بن ورقاء بیرون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشنوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیامبر برخورده بود، و ابوسفیان ابن حارث و عبدالله بن ابی امیة بن مغیره در نیق العقاب ـ میان راه مکه و مدینه ـ خواسته بودند به نزد پیامبر روند. و ام سلمه با وی ـ صلی الله علیه وسلم ـ دربارهٔ آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیامبر! عمو زاده و پسر عمه و داماد تو اَند». پیامبر گفت: «مرا با آنها چه کار! پسر عمویم حرمتم برد و پسر عمه و دامادم همان است که در مکه سخنان ناروا به من گفت». و چون آن دو تن از گفتار پیامبر خبر یافتند ابوسفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «به‌خدا، اگر اجازه ندهد که او را ببینم دست پسرم را می‌گیرم و در زمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی و گرسنگی بمیریم». و چون این سخن با پیامبر بگفتند رقت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقدی گوید: وقتی پیامبر آهنگ مکه کرد بعضی‌ها می‌گفتند: «قصد قریش دارد». بعضی می‌گفتند. «آهنگ هوازن دارد». بعضی می‌گفتند: «سوی ثقیف می‌رود». و پیامبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند. و پرچم نبسته بود تا به قُدَید رسید. و بنی‌سلیم با اسب و سلاح کامل بیامدند. عُیَینَه با تنی چند از یاران خویش در عرج به پیامبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سقیا به وی پیوست. عُیَینَه با پیامبر گفت: «ای پیامبرِ خدای! نه ابزار جنگ داری، نه جامهٔ احرام. قصد کجا داری؟» پیامبر گفت: «هرجا که خدا بخواهد».

آنگاه پیامبر دعا کرد که «خدایا! خبرها را از قرشیان بازدارد».

عباس در سقیا به او رسیده بود. و مخرمة بن نوفل در نیق العقاب پیش وی رفته بود.

و چون در مَرّ الظهران فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام بیرون آمده بود.

ابن عباس گوید: وقتی پیامبر از مدینه آمده بود و به مَرّ الظهران فرود آمد عباس گفت: «به‌خدا، اگر پیامبر ناگهان بر قرشیان درآید و به زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می‌شوند». و بر استر سپید پیامبر نشست و با خود گفت: «سوی بوته‌زار روم شاید هیزم کشی یا شیردوشی یا کسی را بیابم که سوی مکه روَد و قرشیان را از آمدن پیامبر خبر دهد، تا بیایند و از او امان گیرند». گوید: برفتم و در میان بوته‌ها همی می‌گشتم که کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و بُدَیل بن ورقاء را شنیدم که به جستجوی خبر دربارهٔ پیامبرِ خدا بیرون شده بودند. و شنیدم که ابوسفیان می‌گفت: «به‌خدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام». و بُدَیل می‌گفت: «به‌خدا، این قوم خزاعه است که از جنگ به هیجان آمده‌اند». ابوسفیان گفت: «به‌خدا، خزاعه از این کمتر و ناچیزترند». و چون صدای او را شناختم گفتم: «ای

ابوحنظله!» ابوسفیان گفت: «ابوالفضل؟» گفتم: «آری». گفت: «پدر و مادرم فدایت، چه خبر داری؟» گفتم: «اینک پیامبرِ خدا است که با ده هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی ندارید». گفت: «می‌گویی چه کنم؟» گفتم: «پشت سر من بر این استر سوار شو تا از پیامبر برای تو امان بگیرم، که به‌خدا اگر بر تو دست یابد گردنت را بزنند».

گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد، و من استر پیامبر را بدوانیدم تا پیش وی رویم. در راه که به آتش مسلمانان می‌رسیدیم در من می‌نگریستند و می‌گفتند: «عموی پیامبر بر استر پیامبر می‌رود». و چون به آتش عمر بن خطاب رسیدیم عمر گفت: «این ابوسفیان است. ستایش خدایی را که تو را بی پیمان و قرار داد به دست من انداخت». وی سوی پیامبرِ خدای دویدن گرفت، و من نیز استر را که با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدوانیدم تا به درِ خیمه رسیدیم، و با عمر به یک وقت پیش پیامبر شدیم، و او گفت: «ای پیامبرِ خدای! اینک ابوسفیان دشمن خداست که بی قرار داد و پیمان به دست تو افتاده است. بگذار تا گردنش بزنم». گفتم: «ای پیامبرِ خدا! من او را پناه داده‌ام». آنگاه به نزدیک پیامبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم: «به‌خدا، هیچ‌کس جز من با وی آهسته‌گویی نکند». و چون عمر دربارهٔ ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر! آرام باش. به‌خدا این همه اصرار از آن می‌کنی که وی یکی از بنی‌عبدمناف است. اگر از بنی‌عَدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی». عمر گفت: «ای عباس! آرام باش. به‌خدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگر پدرم خَطّاب اسلام آورده بود چنان شادی نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیامبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خَطّاب شاد می‌شود». پیامبر به عباس گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاهِ فردا او را بیاری».

عباسْ ابوسفیان را به منزل خویش برد، و صبحگاه او را پیش پیامبر آورد، که چون او را بدید گفت: «ای ابوسفیان! هنگام آن نرسیده است که بدانی خدایی جز الله نیست؟» ابوسفیان گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! چه خویشاوندوست و بردبار و بزرگواری! به‌خدا اگر خدایی جز الله بود کاری برای من ساخته بود». پیامبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیامبرِ خدا هستم؟» گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! از این قضیه چیزی در دلم افتاده است». عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادهٔ حق بگوی». و او کلمهٔ شهاده بگفت.

آنگاه پیامبر گفت: «ای عباس! او را ببر و به نزدیک دماغهٔ کوه در تنگنای دره نگاه دار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد». گفتم: «ای پیامبر! ابوسفیان مردي است که سرفرازی را

دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایهٔ سرفرازی او شود». پیامبر فرمود: «بسیار خوب. هرکه به خانهٔ ابوسفیان در آید در امان است، و هرکه به مسجد الحرام در آید در امان است، و هرکه درِ خانه به روی خویش ببندد در امان است».

گوید: «ابوسفیان را ببردم و به نزدیک دماغهٔ کوه در تنگنای دره بداشتم، و قبایل بر او می‌گذشت، و او می‌گفت: «ای عباس! اینان کیان‌اند؟» می‌گفتم: «قبیلهٔ سُلَیم است». می‌گفت: «مرا با سُلَیم چکار؟» و قبیلهٔ دیگر می‌گذشت، و او می‌گفت: «اینان کیان‌اند؟» می‌گفتم: «قبیلهٔ اَسلَم است». می‌گفت: «مرا با اَسلَم چه کار؟» و قبیلهٔ جُهَینَه می‌گذشت، و او می‌گفت: «اینان کیان‌اند؟» می‌گفتم: «قبیلهٔ جُهَینَه است». می‌گفت: «مرا با جُهَینَه چه کار؟» و چون پیامبر با گروهِ سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند و جز دیدگانشان دیده نمی‌شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل! اینان کیان‌ند؟» گفتم: «این پیامبر است با مهاجر و انصار». گفت: «ای ابوالفضل! برادرزاده‌ات پادشاهیِ بزرگی دارد». گفتم: «این پیامبری است». گفت: «بله چنین است». گفتم: «سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده».

ابوسفیان با شتاب برفت و وارد مسجد الحرام شد و بانگ زد که «ای مردمِ قریش! اینک محمد آمده است با سپاهی که تاب آن ندارید». گفتند: «چه باید کرد؟» گفت: «هرکه به خانهٔ من درآید در امان است». گفتند: «خانهٔ تو به چه کار ما می‌خورد؟» گفت: «هرکه وارد مسجد شود در امان است، و هرکه درِ خانه به روی خویش ببندد در امان است».

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: از من پرسیده بودی که «آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد؟ و حملهٔ وی به فرمان کی بود؟» وی به روز فتح، همراه پیامبر بود، و او ـصلی الله علیه وسلمـ به درهٔ مَرّ رسید و آهنگ مکه داشت. قرشیانْ ابوسفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیامبر را ببینند، و آن هنگام نمی‌دانستند پیامبر قصد کجا دارد؟ آیا سوی آنها می‌رود یا سوی طائف می‌شود. ابوسفیان و حکیم بن حزام بدیل بن ورقاء را نیز همراه بردند که مصاحبت وی را خوش داشتند. قرشیان وقتی آنها را می‌فرستادند گفته بودند: «ببینید خطری برای ما نباشد که نمی‌دانیم محمد قصد کجا دارد؟ سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد؟» و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیامبرِ خدای و قرشیان بر قرار بود که مدت معین داشت، و بنی‌بکر به قرشیان پیوسته بودند. گروهی از بنی‌کعب با طایفه‌ای از بنی‌بکر پیکار کردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بود که دو طرف از همدیگر دست بدارند. و قرشیان بنی‌بکر را به سلاح کمک دادند، و بنی‌کعب از این کار خبر یافتند، و به این سبب پیامبر به غزای مکه رفت. و در این غزا در مَرّ

الظهران ابوسفیان و حُکَیم و بُدَیل را بدید، و آنها نمی‌دانستند که پیامبر آنجا فرود آمده است تا آنگاه که به نزدیک وی رسیدند. در مَرّ ابوسفیان و حُکَیم پیش پیامبر رفتند و با وی بیعت کردند، و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد، و خبر دارم که گفت: «هرکه وارد خانه ابوسفیان شود در امان است (خانۀ ابوسفیان در بالای مکه بود)، و هرکه وارد خانۀ حکیم شود در امان است (خانۀ حکیم در پایین مکه بود)، و هرکه درِ خانه به روی خویش ببندد و مقاومت نکند در امان است».

چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیامبر بازگشتند و سوی مکه روان شدند، پیامبر زبیر را به دنبال آنها فرستاد و پرچم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و بفرمود تا پرچم را بالای مکه در حُجون نصب کند، و گفت: «از آنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم». پس از آن پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ وارد مکه شد، و به خالد بن ولید و به مسلمانان قضاعه و بنی‌سُلَیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت: «از پایین مکه در آیند»، که بنی‌بکر آنجا بودند و قرشیان آنها را با بنی‌حارث بن عبدمناة و احباش به کمک خوانده بودند و گفته بودند که در پایین مکه جای گیرند. و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آنها در آمد. شنیدم وقتی پیامبر خالد بن ولید و زبیر را می‌فرستاد گفت: «تا کسی به جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید». و چون خالد در پایین مکه به بنی‌بکر و احباش رسید با آنها جنگید که خدای ـ عز و جل ـ هزیمتشان کرد. و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرز بن جابر مُحاربی و ابن اشعر کعبی در سپاه زبیر بودند و از کدا گذشتند و از راه زبیر که پیامبر گفته بود از آنجا گذر کند نرفتند و به گروهی از قرشیان برخوردند و کشته شدند. و در بالای مکه از جانب زبیر جنگی نبود. و پیامبر از آنجا در آمد و کسان سوی او رفتند و بیعت کردند. و مردم مکه مسلمان شدند. و پیامبر یک نیمۀ ماه در آنجا بماند، و بیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن و ثقیف در حُنَین فرود آمدند.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: وقتی پیامبر سپاه خویش را از ذی‌طُویٰ تقسیم کرد به زبیر گفت تا با گروهی از کسان از کدی وارد شود. و زبیر بر پهلوی راست سپاه بود. و سعد بن عباده را گفت تا با گروهی از کسان از کداء وارد شود. و بعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آن روز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت: «امروز روز جنگ است، امروز حرمت از میان برمی‌خیزد». و یکی از مهاجران این سخن بشنید و گفت: «ای پیامبرِ خدا! بشنو که سعد بن عباده چه می‌گوید. بیم داریم که به قرشیان تازد». و پیامبر به علی بن ابی‌طالب گفت: «به سعد برس و پرچم را از او بگیر و آن را به مکه ببر».

و هم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیامبرِ خدا به خالد بن ولید گفت تا با گروهی از پایین مکه در آید. و او بر پهلوی راست سپاه بود. و قوم اسلم و غِفار و مُزَینه و جُهَنیه و بعض قبایل دیگر جزو گروه خالد بود. و ابوعبیدة بن جراح با صف مسلمانان پیشاپیشِ پیامبر وارد مکه شد. و پیامبر از اذاخر در آمد و به بالای مکه وارد شد، و خیمهٔ او را بالای مکه زدند.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمة بن ابوجهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خندمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند. و حماس بن قیس بکری از آن پیش که پیامبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آن را تیز می‌کرد. و زنش بدو گفت: «این را برای چه آماده می‌کنی؟» حماس گفت: «برای محمد و یاران او». زن گفت: «گمان ندارم که کسی در برابرِ محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد». گفت: «امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمتِ تو بیارم». حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خندمه بود؛ و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت، و کرز بن جابر و خُنَیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از او جدا شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند. خُنَیس پیش از کرز کشته شد؛ و کرز کشتهٔ او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد. از قوم جهنیه نیز که با سپاه خالد بودند مسلمة بن میلاء کشته شد. و از مشرکان در حدود دوازده یا سیزده کس کشته شد؛ آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید، و به زنش گفت: «درِ خانه را ببند». زنش گفت: «پس خدمت‌کار چه شد؟» گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و عکرمه فرار کردند و شمشیر در قوم به کار افتاد و سر و دست بریده می‌شد مرا ملامت نمی‌کردی».

ابن اسحاق گوید: و چنان بود که پیامبر به سران سپاه خویش گفته بود که تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید هم خونشان را بریزید». و عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود. و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادرِ شیری وی بود. و عثمان او را نهان کرد. و چون مردم مکه آرام گرفتند وی را پیش پیامبر آورد و برایش امان خواست. گویند: پیامبر مدتی دراز خاموش ماند سپس گفت: «چنین باشد». و چون عثمانْ عبدالله را ببرد پیامبر به اطرافیان خویش گفت: «به‌خدا خاموش ماندم مگر یکی‌تان برخیزد و گردن او را بزند». یکی از انصاریان گفت: «ای پیامبرِ خدا! چرا به من اشاره نکردی؟» گفت: «پیامبر کسی را به اشاره نمی‌کُشد».

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود. و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیامبر او را به

گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت او می‌کرد، و در منزلی فرود آمدند، و به غلام خویش گفت تا بُزی بکشد و غذایی برای او آماده کند. و بخفت. و چون بیدار شد غلام کاری نکرده بود، و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد، و دو کنیزِ آوازه‌خوان داشت که یکی‌شان را فرتنا نام بود که هجای پیامبر می‌خواندند. و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفته بود که آن دو کنیز را نیز با وی بکُشند.

حُوَیرِث بن نُقَیذ نیز جزو کشتنیان بود، به سبب آنکه پیامبر را در مکه اذیت می‌کرده بود.

مقیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه یک انصاری برادر او را به خطا کشته بود او انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت.

عکرمة بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطلبیان که پیامبر را اذیت می‌کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت، و زنش ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیامبر امان خواست، که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیامبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خودِ او گفته بود: خواستم به دریا نشینم و سوی حبشه شوم. و چون به نزدیک کشتی رفتم که برنشینم کشتی‌بان گفت: «ای بندۀ خدا! تا کلمه توحید نگویی و از شرک بازنیایی بر کشتی من منشین؛ که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان هست». گفتم: «هیچ‌کس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمۀ توحید گوید و از شرک باز آید؟» گفت: «آری، هیچ‌کس بر ننشیند مگر آنکه موحد باشد». با خود گفتم: «پس چرا از محمد جدا شده‌ام؟ همین است که او می‌گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است. و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد».

عبدالله بن خطل نیز از کشتنیان بود، که سعید بن حریث مخزومی و ابوبریده اسلمی با هم او را کشتند.

مقیس بن صبابه را نیز نمیلة بن عبدالله کشت که از قوم وی بود.

یکی از دو کنیز ابن خطل کشته شد و دیگری فراری بود تا برای وی از پیامبر امان گرفتند. برای ساره نیز امان گرفتند. و ببود تا به روزگار عمر بن خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد.

حُوَیرِث بن نُقَیذ را نیز علی بن ابی‌طالب کشت.

واقدی گوید: پیامبر گفته بود که شش مرد و چهار زن را بکشند. و همان مردان را نام می‌برد که در روایت ابن اسحاق هست. و جزو زنان هند دختر عُتبة بن ربیعه را نام می‌برد، که

مسلمان شد و بیعت کرد. و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد. و قریبه که کشته شد. و فرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتاده سدوسی گوید: پیامبر بر درِ کعبه ایستاد و گفت: «خدایی جز خدای یگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد، و بندهٔ خویش را فیروزی داد، و احزاب را فراری کرد. بدانید که هر امتیاز و خون و مالِ مورد ادعا به جز پرده‌داری خانه و آب‌دهیِ حاجیانْ محو شد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتولِ تازیانه و عصا را نیز خونبها باید، که از جمله چهل آبستن باشد. ای گروه قرشیان! خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد. مردم از آدم‌اند و آدم را از خاک آفریده‌اند». آنگاه این آیه را بخواند:

يا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْناكُمْ من ذَكَرٍ وَأُنْثىٰ وَجَعَلْناكُمْ شُعُوباً وَقَبائِلَ لِتَعارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللهِ أَتْقاكُمْ {٤٩: ١٣}

یعنی: «ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله‌ها کردیم تا همدیگر را بشناسید [ور نه] گرامی‌ترینِ شما نزد خدا پرهیزگارترینِ شماست».

سپس گفت: «ای گروه قریش وای مردم مکه! پندارید با شما چه می‌کنم؟» گفتند: «نیکی می‌کنی، که برادری بزرگوار و برادرزاده‌ای بزرگواری». پیامبر گفت: «بروید که شما آزادشدگان‌اید».

خدا پیامبر را بر جان آنها تسلط داده بود، که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیامبرِ خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را «آزادشدگان» می‌گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیامبر فراهم آمدند. و او ـصلی الله علیه وسلم‌ـ برنشست، و عمر بن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود. و کسان با پیامبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیامبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند.

و چون پیامبر از بیعت مردان فراغت یافت با زنان نیز بیعت کرد. و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عُتبه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقاب‌دار و ناشناس آمد، و بیم داشت که پیامبر از او مؤاخذه کند. و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند پیامبر گفت: «با من بیعت می‌کنید که برای خدا شریک نیارید؟» هند گفت: «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای. چنین می‌کنیم». پیامبر گفت: «و دزدی نکنید». هند گفت: «به‌خدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یا نه؟» ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته‌ای بر تو حلال باد». پیامبر گفت: «تو هند دختر عتبه‌ای؟» گفت: «من هند دختر عتبه هستم، از گذشته‌ها درگذر که

خدای از تو درگذرد». پیامبر گفت: «و زنا نکنید؟» هند گفت: «ای پیامبرِ خدا! مگر زن آزاده هم زنا می‌کند؟» پیامبر گفت: «و فرزندان خویش را نکشید؟» هند گفت: «ما آنها را در بچگی پروردیم و تو به روزِ بَدر خونشان را ریختی. تو و آنها بهتر دانید». و عمر بن خطاب از سخن وی به شدت بخندید. پیامبر گفت: «و تهمت نزنید». هند گفت: «تهمت زدن زشت است، و کمی گذشت بهتر است». پیامبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید». هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانیِ تو کنیم که اینجا ننشسته بودیم».

آنگاه پیامبر به عمر گفت: «با آنها بیعت کنن. و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ برای زنان آمرزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد. و چنان بود که پیامبر با زنان دست نمی‌داد مگر زنی که بر او حلال باشد یا مَحرَم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دو جور بود: یکی آنکه ظرف آبی پیشِ روی پیامبر نهادند، و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند. ولی پس از آن چنان شد که پیامبر شرایط بیعت را می‌گفت؛ و چون می‌پذیرفتند، می‌گفت: «بروید که با شما بیعت کردم». و چیزی بیش از این نبود.

واقدی گوید: در این اثنا خراش بن امیه کعبی جُنَیدِب بن اَدلَع هُذَلی را بکشت. و به گفتهٔ ابن اسحاق، این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود، و پیامبرِ خدا گفت: «خراش آدمکش است، خراش آدمکش است». بدین گونه او را ملامت کرد. آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروة بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا با کشتی سوی یمن رود، و عمیر بن وهب گفت: «ای پیامبرِ خدا! صفوان بن امیه که سالار قوم خویش است از تو فراری شده و رفته که خویشتن را به دریا اندازد. او را امان بده، خدایت درود فرستد» پیامبر گفت: «وی در امان است». عمیر گفت: «ای پیامبرِ خدا! چیزی به من بده که امانِ تو را بشناسد». پیامبر عمامهٔ خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد. و عمیر برفت تا صفوان را در جُدّه یافت که می‌خواست به دریا نشیند؛ و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! تو را به‌خدا، خویشتن را به خطر مینداز که اینک از جانب پیامبرِ خدا برای تو امان آورده‌ام». صفوان گفت: «از من دور شو و با من سخن مکن». عمیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! پسر عمهٔ تو بهتر و نیکوکارتر و بردبارتر و نیکتر از همهٔ کسان است، عزت وی عزت تو است، شرف وی شرف تو است و ملک وی ملک تو است». گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم». عمیر گفت: «وی بردبارتر و بزرگوارتر از این است». و او را پیش پیامبر آورد، و او به پیامبر گفت:

«این می‌گوید که تو مرا امان داده‌ای». پیامبر گفت: «راست می‌گوید». گفت: «دو ماه به من مهلت بده». پیامبر گفت: «چهار ماه مهلت داری».

زُهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشامْ زن عکرمة بن ابوجهل و فاخته دختر ولید زن صفوان بن امیه اسلام آوردند؛ و ام حکیم برای عکرمه از پیامبر امان خواست که پذیرفته شد، و به یمن رفت و او را بیاورد. و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیامبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیامبرِ خدا وارد مکه شد هُبَیره بن ابی وهب مخزومی و عبدالله بن زِبَعریٰ سهمی به نجران گریختند. و حسان بن ثابت شعری در هجای ابن زِبَعریٰ و اقامت وی به نجران گفت، که چون بشنید پیش پیامبر بازگشت و مسلمان شد. و هبیره همچنان در نجران بر کفر بماند. و چون خبر یافت که ام هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده است غمین شد و شعری دربارهٔ شوق یار و دیار بگفت.

و هم ابن اسحاق گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیامبر بودند: چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه‌صد کس از مزینه و هفتصد کس از بنی‌سُلَیم و هزار و چهارصد کس از جُهَینَه، و باقی‌مانده از قرشیانِ مهاجر و انصار و همعهدانشان از بنی‌تمیم و قیس بودند.

ذکر بقیهٔ حوادث سال هشتم

واقدی گوید: در این سال پیامبر ملیکه دختر داود لیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیامبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نداری که زن مردی شده‌ای که پدرت را کشته است». و ملیکه وقتی پیامبر را دید گفت: «از تو به خدا پناه می‌برم». و پیامبر از او جدا شد. وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید، در پنجم رمضان، عُزّیٰ را در درهٔ نخله ویران کرد. بتخانهٔ عُزّیٰ را قریش و کنانه و همهٔ مُضریها تعظیم می‌کردند، و ازآنِ بنی‌شیبان بود که تیره‌ای از بنی‌سُلَیم بودند از وابستگانِ بنی‌هاشم. و بنی‌اسد بن عبدالعُزّیٰ می‌گفتند این بتِ ماست. و چون خالد بت را بشکست و آمد، گفت: «چیزی دیدی؟» گفت: «نه». گفت: «بازگرد و آن را ویران کن». و خالد بازگشت و خانهٔ بت را نیز ویران کرد و بت را درهم شکست؛ و خادم [به بت] گفت: «زورت را نشان بده از آن خشم‌ها که می‌کردی بیاور». و یک زن سیاه عریان ولوله کنان درآمد که خالد او را بکشت و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیامبر آورد؛ و پیامبر گفت: «این عُزّیٰ بود و دیگر آن را پرستش نکنند».

ابن اسحاق گوید: پیامبر خالد بن ولید را سوی عُزّیٰ فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قریش و کنانه و مُضَر آن را بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از بنی‌شیبان بودند که تیره‌ای بنی‌سلیم و همپیمانِ بنی‌هاشم بودند؛ و چون خادمِ بتخانه از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به بت آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالا رفت و می‌گفت:

ای عزّیٰ، نقاب بردار و به خالد حمله بر، اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده‌ای.

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیامبر بازگشت.

واقدی گوید: و هم در این سال سُواع که ازآنِ قوم هُذَیل بود ویران شد. سواع یک سنگ بود و عمرو بن عاص آن را در هم شکست و چون پیش بت رسید خادم بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟» عمرو گفت: «می‌خواهم که سواع را ویران کنم». گفت: «قدرت ویران کردن آن را نداری». عمرو گفت: «هنوز هم گمراه‌ای؟» و سنگ را بشکست و در خرابهٔ آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم گفت: «چه دیدی؟» گفت: «به‌خدا اکنون مسلمان شدم».

در همین سال مناة که در مُشَلَّل بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید اشهلی انجام گرفت. مناة بت اوس و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به به‌جنگِ بنی‌جُذَیمه رفت.

سریّهٔ خالد بن ولید به سوی بنی‌جُذَیمه

ابن اسحاق گوید: پیامبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا ـ عز و جل ـ دعوت کنند، و فرمان جنگ نداده بود. از جملهٔ فرستادگانْ خالد بن ولید بود که پیامبر به او گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند. اما خالد به بنی‌جَذیمه تاخت و کسان را بکشت.

ابوجعفر محمد بن علی بن حسین گوید: پیامبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلج و قبایل دیگر به دعوت ـ نه جنگ ـ فرستاد، که به نزدیک غمیصا فرود آمدند که یکی از آبهای بنی‌جَذیمه بود. و چنان بود که مردم جَذیمه به روزگار جاهلیتْ عوف ابن عبدعوف پدرِ عبدالرحمان بن عوف وفا که بن مغیره را که از یمن بازمی‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند. و چون اسلام بیامد و پیامبرِ خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برفت تا بر آبِ بنی‌جَذیمه فرود آمد. و چون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند. خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند».

یکی از مردم بنی‌جَذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت گفت: «ای بنی‌جَذیمه! این خالد است. به‌خدا، پس از گذاشتن سلاحْ اسارت است، و پس از اسارتْ گردن زدن است. به‌خدا، من سلاح نمی‌گذارم».

گوید: و کسانی از قومش او را بگرفتند و گفتند: «ای جحدم! می‌خواهی که خون ما را بریزند؟ مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته و کسان ایمنی یافته‌اند».

و اصرار کردند تا سلاح بنهاد. و قوم نیز به گفتهٔ خالد سلاح فرو گذاشتند. آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند، و آنها را از دم شمشیر گذرانید، و بسیار کس بکشت. و چون پیامبر از ماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدایا! من از آنچه خالد کرد بیزارم». آنگاه علی بن ابی‌طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار».

علی برفت و مالی همراه داشت که پیامبر داده بود؛ و خونبهای کشتگان و عوضِ اموالشان را بداد تا آنجا که ظرف سگ را عوض داد و خون و مالی نماند؛ و چیزی از آن مال به جامانده بود، و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بی دیه و عوض مانده است؟» گفتند: «نه». گفت: «من این مال باقی‌مانده را از جانب پیامبر به عوض آنچه پیامبر

نمی‌داند و شما نمی‌دانید به شما می‌دهم». و چنین کرد و پیش پیامبر بازگشت و ما جرا را با وی بگفت. پیامبر گفت: «نیک و صواب کردی». آنگاه رو به قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد، و سه بار گفت: «خدایا! از آنچه خالد بن ولید کرد بیزارم».

خالد بن ولید می‌گفته بود که عبدالله بن حذافه سهمی با من گفت: پیامبر «فرموده اینان را بکشی، که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند». و چنان شد که وقتی مردم بنی‌جَذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود».

ابن اسحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت، و عبدالرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!» خالد گفت: «انتقام خون پدر تو را گرفتم». عبدالرحمان گفت: «دروغ می‌گویی. من قاتل پدرم را کشته بودم. تو انتقام عمویت فاکه بن مغیره را گرفتی». و گفتگوی ناروا در میان رفت. و چون پیامبر خبر یافت به خالد گفت: «آرام باش و دست از یاران من بدار، که به خدا اگر به اندازۀ کوه احد طلا داشته باشی و همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یک صبحگاه یا یک شبانگاهِ یاران من نشود».

عبدالله بن ابی‌حَدرَد اسلمی گوید: من جزو سپاه خالد بودم. یکی از جوانان بنی‌جَذیمه که جزو اسیران بود و دستهایش با ریسمان به گردن بسته بود و زنانی نه چندان دور از او فراهم بودند به من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکَشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هرچه خواهید با من کنید؟» گفتم: «این کار آسان است». و ریسمان او را بگرفتم و پیش زنان بردم. او با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم و گردنش را بزدند.

ابوفراس بن ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد.

عبیدالله بن عبدالله بن عتبه گوید: پیامبرِ خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه می‌کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم بود.

غزوهٔ حُنَین

حکایت پیامبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه گوید: پیامبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حُنَین که دره‌ای است به نزدیک ذی المجاز فرود آمدند و سر جنگ با پیامبر داشتند. هنگامی که شنیده بودند پیامبر از مدینه بیرون شده است فراهم آمده بودند، که پنداشته بودند وی ـ صلی الله علیه وسلم ـ قصد آنها دارد. و چون خبر یافتند که پیامبر در مکه فرود آمده است قصد وی کردند، و زن و فرزند و مال همراه آوردند، و سالارشان مالک بن عَوف نَصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حُنَین فرود آمدند و پیامبر خبر یافت سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد، که خداوند هزیمتشان کرد، و آیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت، و زن و فرزند و چهارپا که آورده بودند غنیمتی شد که خدا به پیامبر خویش داده بود، و اموالشان را میان قرشیان نو مسلمان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همهٔ طایفهٔ نصر و جُشَم و سعد بن بکر و گروهی از بنی‌هلال با هم شدند. از قبایل قیس عَیلان جز اینها نبود. طایفهٔ کعب و کِلابِ هوازن نیامدند و نام‌آوری از آنها نبود. دُرَید بن صَمّه با جُشَمیان بود، و پیرمردی فرتوت بود که از رأی وی تبرک می‌جستند، و به کارِ جنگ دانا بود. در ثقفیان دو سالار بودند: قارب بن اسود ابن مسعود در اَحلاف، و سبیع بن حارث ملقب به ذوالخمار و برادرش احمر بن حارث در بنی‌هلال. و سالارِ همهٔ جماعت مالک بن عوف نصری بود.

و چون مالک ابن عوف آهنگ پیامبر کرد مال و زن و فرزندِ کسان را نیز همراه آورد. و چون به دشتِ اَوطاس رسید کسان به دور وی فراهم شدند. دُرَید بن صَمّه نیز بود، و وی را در هودجی بی سرپوش می‌بردند، و چون فرود آمد گفت: «کجاییم؟» گفتند: «در اَوطاس‌ایم». گفت: «در خورِ جولان اسبان است که نه سخت است و نه ریگ‌زار، اما چرا صدای شتر و عرعرِ خر و بع‌بع گوسفند و گریهٔ اطفال می‌شنوم؟» گفتند: «مالک بن عوف فرزند و زن و اموال کسان را با آنها آورده است». گفت: «مالک کجاست؟» گفتند: «همینجاست».

چون مالک را پیش وی خواندند، بدو گفت: «ای مالک! تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد. چرا صدای شتر و عرعر خر و بع‌بع گوسفند و

گریهٔ اطفال می‌شنوم؟» مالک گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام». گفت: «برای چه؟» گفت: «خواستم مال و زن و فرزندِ هرکس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه از آنها دفاع کند». دریدْ مالک را ملامت کرد و گفت: «این مردْ چوپانِ گوسفندان است. مگر مرد فراری را چیزی بازپس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مرد شمشیردار و نیزه‌دار به کار آید؛ و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای». آنگاه درید پرسید: «طایفهٔ کعب و کلاب چه کردند؟» گفتند: «از آنها کسی نیامده است». گفت: «بزرگی و رونق نیست. اگر روز رفعت و برتری بود کعب و کلاب غایب نبودند. ای کاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید. از شما کیان آمده‌اند؟» گفتند: «عمرو بن عامر و عوف بن عامر». گفت: «این دو پسرانِ عامر بود و نبودشان یکی است».

آنگاه به مالک گفت: «کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای؛ آنها را به دریارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند، و اگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای». مالک گفت: «به‌خدا چنین نکنم. تو پیر شده‌ای و رأی و دانش تو خِرِفت شده است. به‌خدا ای مردم هوازن! اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم به در آید».

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رای وی سخنی در میان باشد و درید گفت: «من در اینجا نه هستم و نه نیستم».

درید، سالار و بزرگ بنی‌جُشَم بود، ولی از بسیاریِ سن به نابودی رسیده بود.

آنگاه مالک به کسان گفت: «وقتی با دشمن رو به رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید».

ابن اسحاق گوید: مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند. و چون بازگشتند سخت هراسان بودند. مالک گفت: «چه دیدید؟» گفتند: «مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان اَبلَق؛ و چنین شدیم که می‌بینی». ولی این سخنانْ وی را از لجاجت بازنداشت.

و چون پیامبر از کار هوازن و ثقیف خبر یافت عبدالله بن ابی حَررَد اَسلَمی را فرستاد و گفت که میان آنها روَد و با آنها بنشیند و خبر آرَد، و معلوم کند که سالار قومْ کیست.

ابن ابی‌حدرد برفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست، و کار مالک و هوازن را معلوم کرد، و شنید و دید که بر پیکار پیامبر همدل‌اند. و بیامد و به او ـ صلی الله علیه وسلم ـ

خبر داد. و پیامبر عمر را پیش خواست و خبر ابن ابی‌حدرد را با وی بگفت. عمر گفت: «دروغ گفته است». ابن ابی‌حدرد گفت: «تو همیشه حق را تکذیب می‌کرده‌ای». عمر گفت: «ای پیامبرِ خدا! می‌شنوی که پسرِ ابی‌حدرد چه می‌گوید؟» پیامبر گفت: «ای عمر! تو گمراه بودی و خدا تو را هدایت کرد».

ابوجعفر محمد بن علی بن حسین گوید: وقتی پیامبرِ خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد. و او را که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت: «ای ابوامیه! سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن رویم». صفوان گفت: «ای محمد! به غصب می‌گیری؟» گفت: «نه، به عاریه می‌گیرم، و با ضمانتِ اینکه به تو پس دهیم». صفوان گفت: «مانعی نیست». و یکصد زره و سلاحِ بایستهٔ آن را بداد.

گویند: پیامبر از او خواست که حمل سلاح را نیز به عهده گیرد. و او چنان کرد.

گوید: و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد.

ابن اسحق گوید: آنگاه پیامبر بیرون شد، و دو هزار کس از مردم مکه و ده هزار کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت. و امیریِ مکه عَتّاب بن اُسَید را داد. و به قصد مقابلهٔ هوازن روان شد.

جابر گوید: وقتی به درهٔ حنین رسیدیم، در یکی از دره‌های تهامه که سراشیب بود سرازیر شدیم، و در تاریکی سحرگاهْ دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد، و کسان فراری شدند و کس به کس نبود، و پیامبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم! به سوی من آیید، من پیامبرِ خدایم، من محمد بن عبدالله‌ام».

گوید: شتران در هم افتاده بود، و مردم برفتند، و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیامبر با وی بماندند. از جملهٔ مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابی‌طالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربیعة بن حارث و اَیمَن بن عُبَید پسر ام ایمن و اسامة بن زید مانده بودند. یکی از مردان هوازن بر شتر سرخ‌موی با پرچمی سیاه و نیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود، و چون به کسی می‌رسید با نیزه ضربت می‌زد، و چون کسی مقابل وی نبود نیزهٔ خویش را برای عقب‌ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند.

و چون مردمْ فراری شدند و نومسلمانانِ مکه که همراه پیامبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند. ابوسفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد». در این وقت تیرهای قرعه را که سنت بت‌پرستی بود در تیردان خود داشت.

کلدة بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگ زد: «اکنون جادو باطل شد». صفوان که هنوز مشرک بود و مهلتی که پیامبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «خاموش باش! که خدا دهانت را بشکند. یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد».

شیبة بن عثمان گوید: با خودم گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود). امروز محمد را می‌کشم. و سوی پیامبرِ خدا رفتم که او را بکشم. و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم، و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیامبر بودم و عنان استر وی را گرفته بودم، و پیامبر چون فرار کسان را دید گفت: «ای مردم! کجا می‌روید؟» و چون دید که کسی توجه ندارند گفت: ای عباس! بانگ بزن که «ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه!» و من صدایی رسا داشتم فریاد زدم: «ای گروه انصار! ای بیعت کنندگان حدیبیه!» و کسان جواب دادند: «اینک حاضریم». و کس بود که می‌خواست شتر خویش را بازگرداند اما ممکن نبود، و زرهِ خویش را می‌گرفت و به بر می‌انداخت و شمشیر و سپر خود را بر می‌داشت و از شتر فرو می‌جَست و آن را رها می‌کرد و به دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیامبر می‌رسید. و چون یکصد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ درانداختند. نخست بانگ جنگْ «ای انصاریان!» بود. سپس «ای خزرجیان!» شد. و پایمردی کردند. و پیامبر در رکاب بالا کشید و جنگ‌آزمایی قوم را بدید و گفت: «اکنون تنور جنگ گرم شد».

ابن اسحاق گوید: به روز حنین ابوسفیان بن حارث استرِ پیامبر را می‌کشید. و چون مشرکان دور او ـ صلی الله علیه وسلم ـ را گرفتند او فرود آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت: «من پیامبرم نه دروغگو، من پسر عبدالمطلب‌ام». و کس از او دلیرتر نبود.

جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازنی یعنی آن پرچم‌دار شترسوار چنان می‌کرد، علی بن ابی‌طالب و یکی از انصار قصد او کردند. و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بر دنبالهٔ خود به زمین افتاد. و انصاری به شترسوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمهٔ ساق قطع کرد، و او از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند، و کسان که از هزیمت باز می‌گشتند اسیران دست بسته را می‌دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب را که عنان ناقهٔ وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟» ابوسفیان از جمله کسانی بود که پایمردی کرده بودند و پیش پیامبر مانده بودند و از مسلمانان پاک اعتقاد

بود؛ و گفت: «ای پیامبرِ خدای! اینک برادرِ شیریِ تو است». ابن اسحاق گوید: پیامبر ام سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و حُلّه‌ای به کمرِ خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه را می‌کشید، و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آن را نزدیک آورده و دست در حلقهٔ مهار و بینی آن کرده بود. پیامبر گفت: «این ام سلیم است؟» ام سلیم گفت: «بله، پدر و مادرم به فدایت! این کسان را که از پیش تو فرار می‌کنند مانند آنها که با تو جنگ می‌کنند بکُش که درخور کشتن‌اند». پیامبر گفت: «یا اینکه خداوند کاری بسازد». خنجری به دست ام سلیم بود، که ابوطلحه گفت: «این چیست که همراه داری؟» گفت: «خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیک من آید شکمش را با آن بدرم». ابوطلحه گفت: «ای پیامبر! می‌شنوی که ام سلیم چه می‌گوید؟»

انس بن مالک گوید: ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را برگرفت.

جبیر بن مطعم گوید: پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد، و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پر کرد، و دانستم که فرشتگان‌اند. و هزیمت در دشمن افتاد.

ابن اسحاق گوید: وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی‌مالک ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آنها زیر پرچمشان به خاک افتادند؛ و عثمان بن عبدالله بن ربیعة بن حارث پدربزرگ ام حکم ـ دختر ابوسفیان ـ از آن جمله بود. پرچم بنی‌مالک را ذوالخمار می‌برد، و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجنگید تا به خاک افتاد.

گوید: و چون پیامبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کناد که دشمن قرشیان بود».

انس گوید: به روز حنین پیامبر بر استر سپیدی سوار بود که دلدل نام داشت؛ و چون مسلمانان هزیمت شدند پیامبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب!» و دلدل شکم به زمین نهاد، و پیامبر مشتی خاک برگرفت و سوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند». و مشرکان بی آنکه به شمشیر و نیزه و تیر زده شوند فراری شدند.

یعقوب بن عتبه گوید: غلام مسیحی عثمان ابن عبدالله نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود. و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را بر می‌گرفت جامهٔ غلام را در آورد و دید که ختنه نکرده است؛ و بانگ برداشت که «خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند». مغیرة بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد، و دست

انصاری را بگرفتم و گفتم: «پدر و مادرم فدایت! چنین مگوی! این یک غلام مسیحی است». آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده‌اند».

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف اَحلاف به دست قارب بن اسود بود؛ و چون هزیمت در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با عموزادگان و کسان خود فرار کرد؛ و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد: یکی از بنی‌غیره بود که وهب نام داشت، و دیگری از بنی‌کُنّه که نامش جُلّاح بود. و چون پیامبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد، البته بجز ابن هُنَیده». و ابن هنیده نامش حارث بن اوس بود.

گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند، و مالک بن عوف نیز با آنها بود. بعضی از آنها در اَوطاس اردو زدند، و بعضی‌شان سوی نخله رفتند. و جز بنی‌غَیره کسی سوی نخله نرفت. و سپاهیان پیامبر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند. اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند.

و ربیعة بن رفیع که وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دُرَید بن صَمّه رسید و عنان شتر وی را بگرفت، و چون در هودج بود پنداشت که زن است. و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید، و دید که پیری فرتوت است، و او را نشناخت.

درید گفت: «چه خواهی کرد؟» گفت: «تو را می‌کشم». درید گفت: «تو کیستی؟» گفت: «ربیعة بن رفیع سُلَمی». این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به او زد که کاری نساخت. درید گفت: «مادرت چه بد سلاحی به تو داده است!؟ شمشیر مرا که در هودج است برگیر. بالاتر از استخوانها و پایین‌تر از سر ضربت بزن، که من کسان را چنین می‌کشتم و چون به نزد مادرت رفتی به او بگوی که درید بن صمه را کشته‌ای. و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده‌ام».

به گفتهٔ مردمِ بنی‌سُلَیم، وقتی ربیعه ضربت زد و درید را بکشت که بیفتاد و جامه از او پس رفت پس‌تنه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به او خبر داد، مادرش گفت: «به‌خدا، سه تا از مادران تو را آزاد کرده بود».

ابوجعفر گوید: پیامبر کس به تعقیب فراریانِ دشت اَوطاس فرستاد.

ابی بُردَه به نقل از پدرش گوید: وقتی پیامبر از حنین باز آمد ابوعامر را با سپاهی سوی اَوطاس فرستاد که با درید بن صمه برخورد و درید را کشت و خدا یاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جزو همراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی‌جُشَم تیری به ابوعامر

انداخت که در زانوی وی جا گرفت، و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: «عمو! کی به تو تیر زد؟» ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است». گوید: من آهنگ وی کردم؛ و چون مرا دید گریزان شد، و من به دنبال وی بودم و می‌گفتم: «مگر شرم نداری؟ مگر عرب نیستی؟ چرا نمی‌ایستی؟» و او سوی من حمله آورد، و با هم رو به رو شدیم و ضربتی رد و بدل کردیم، و من او را با شمشیر بزدم و پیش ابوعامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب تو را کشت». گفت: «این تیر را در آر». و چون تیر را بیرون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت. ابوعامر گفت: «برادرزاده! پیش پیامبر رو و از من سلام برسان و بگو ابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه». گوید: مرا جانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن اسحاق گوید: پنداشته‌اند که سلمة بن درید تیری به ابوعامر زد که به ران وی فرو شد و او را بکشت؛ و شعری بدین مضمون گفت:

اگر دربارۀ من پرسش می‌کنید، من سلمه پسر سمادیر اَم که سرهای مسلمانان را با شمشیر می‌زنم.

گوید: مالک بن عوف از پسِ هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم بر کنار راه بر بلندی ایستاد و گفت: «بمانید تا ضعیفان بروند و باقی‌ماندگان بیایند». و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ وقتی گروه خود را می‌فرستاد گفت: «اگر بر بُجاد دست یافتید نگذارید که فرار کند».

بجاد یکی از بنی‌سعد بود و خطایی کرده بود.

و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند. شَیماء دختر حارث خواهر شیریِ پیامبر نیز با آنها بود. و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: «می‌دانید که من خواهرِ شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا او را پیش پیامبر آوردند.

ابی‌وجره یزید بن عُبَید سعدی گوید: وقتی شیما را پیش پیامبر آوردند گفت: «ای پیامبرِ خدای! من خواهر تو اَم». پیامبر گفت: «نشان آن چیست؟» گفت: «وقتی تو را بر دوش می‌بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشانِ آن هست».

پیامبر نشان را بشناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش بازگردی». شیماء گفت: «چیزی بده و مرا پیش قومم بازگردان». پیامبر چیزی بداد و او را پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعد بن بکر گویند: پیامبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیماء بخشید که آنها را زن و شوهر کرد، و هنوز کسانی از نسل آنها در قبیلهٔ ما هستند.

ابن اسحاق گوید: به روز حنین از بنی‌هاشم اَیمَن بن عُبَید پسر ام اَیمَن کنیز پیامبر کشته شد. و از بنی‌اسد یزید بن زمعه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و بمرد. و از انصار سَراقة بن حارث عَجلی، و از اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.

گوید: آنگاه اسیران و اموال حنین را فراهم آوردند، و مسعود بن عَمرو قارّی کار غنایم را به عهده داشت، و پیامبر بگفت تا اموال و اسیران را سوی جَعرانه برند و آنجا نگاه دارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عُروة بن مسعود و غَیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودند که در جُرَش صنعت دیوارکوب و منجنیق می‌آموختند.

ذکرِ حصارِ طائف

هشام بن عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلا فاصله پس از جنگ حنینْ پیامبر سوی طایف رفت، و یک نیمهٔ ماه جنگ انداخت، و مردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند، و هیچ‌کس از آنها بیرون نیامد، و همهٔ مردم اطراف طائف اسلام آوردند، و کسان پیش پیامبر فرستادند. پس از آن پیامبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند.

گویند: شمار زن و فرزندان مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود. و چون پیامبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند، و همهٔ زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد. و این در ماه ذی قعده بود.

گوید: پس از آن پیامبرِ خدا سوی مدینه بازگشت، و ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردمْ مراسم حج را به پا دارد، و کسان را اسلام آموزد، و هرکه به حج می‌آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمرو بن شعیب گوید: پیامبر از راه نخلة الیمانیّه سوی طائف رفت و از بحرة الرغاة گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد. و هنگام اقامت در بحرة الرغاة یکی از بنی‌لَیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هُذَیل را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد. و بگفت تا قلعهٔ مالک بن عوف را ویران کردند. آنگاه از راهی که آنجا را تنگناگاه می‌گفتند روان شد، و در راه از نام آن پرسید. و چون گفتند که تنگناگاه ست

گفت: «نه، گشادگاه است». آنگاه پیامبر از نخب گذشت و زیر درخت سِدری که آن را صادره می‌گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد، و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو وگرنه دیوارِ باغِ تو را ویران می‌کنیم». ثقفی از رفتن ابا کرد، و پیامبر بگفت تا آن را ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید، و اردو زد، و تنی چند از یاران وی به تیرِ دشمن کشته شدند، که اردوگاه وی ـصلی الله علیه وسلمـ نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود. و مسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود. و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیامبر در طائف هست اردو زد. و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دو تن از زنان وی همراه بودند: یکی‌شان ام سلمه دختر ابی امیه بود، و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود. واقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود. و برای آنها دو خیمه زدند. و پیامبر در ایام اقامتِ آنجا میان دو خیمه نماز می‌کرد. و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیة بن عمرو بن وهب بر نمازگاه پیامبر مسجدی ساخت و در این مسجد ستونی بود که می‌گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود.

پیامبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دیوارکوب رفتند و آن را سوی دیوار شهر راندند. و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ‌شده روی آنها ریختند که از زیر دیوارکوب درآمدند، و بعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند، و پیامبر بگفت تا تاک‌های ثقیف را ببرند. و مردم در تاکستان‌ها به بر بدن درختان پرداختند.

و چنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقفیان بانگ زدند که «ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم». و چون امان یافتند خواستند تا چند زنِ قرشی و کنانی از طائف در آیند، که بیم داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروة بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقدی گوید: چون پانزده روز از محاصرهٔ طائف گذشت پیامبر با نوفل بن معاویه دیَلی مشورت کرد و گفت: «رأی تو در کار محاصره چیست؟» نوفل گفت: «ای پیامبرِ خدا! روباهی در لانه‌ای است؛ اگر بمانی آن را بگیری، و اگر بروی تو را زیان نکند».

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیامبرِ خدا در ایام محاصرهٔ طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: «در خواب دیدم که ظرفی پر از کره به من هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هرچه در آن بود بریخت». ابوبکر گفت: «ای پیامبرِ خدا! گمان ندارم که در این وقت به مقصودی که

دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید». پیامبر گفت: «رای من نیز چنین است».

و چنان شد که خُوَیلَه دختر حکیم بن امیه سلمی زن عثمان بن مظعون به پیامبر گفت: «اگر خدا طائف را برای تو گشود زیور بادیه دختر غیلان بن سلمه یا فارعه دختر عقیل را به من بده». و این دو زن از همهٔ زنان عرب بیشتر زیور داشتند. پیامبر گفت: «اگر اذن فتح ثقیف به من نداده باشند؟» خُوَیلَه برفت و این سخن را با عمر بن خطاب بگفت. و او پیش پیامبر رفت و گفت: «ای پیامبر! این سخن چیست که خُوَیلَه می‌گوید گفته‌ای؟» پیامبر گفت: «من گفته‌ام». گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟» پیامبر گفت: «نه». گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟» پیامبر گفت: «بکن».

عمر اعلام حرکت کرد. و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عبیده ثقفی بانگ زد که «محله به جای خویش است». عیینة بن حَصن گفت: «بله، به‌خدا، با مَجد و بزرگواری». و یکی از مسلمانان بدو گفت: «عُیَینَه! خدا تو را بکُشد! تو که به یاری پیامبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده‌اند؟» گفت: «به‌خدا، نیامده بودم که همراه شما با ثقفیان جنگ کنم، می‌خواستم که محمد طائف را بگشاید و دختری از ثقفیان به دست آرَم و با وی درآمیزم شاید مردی برای من بزاید، که ثقفیان مردمی بسیار لایق‌اند».

در جنگ طایف از یاران پیامبر دوازده کس کشته شدند: هفت کس از قریش، یکی از بنی‌لیث، و چهار تن از انصار.

ابن اسحاق گوید: چون پیامبر از طایف برفت با مسلمانان در جَعرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند. و فرستادگان هوازن پیش پیامبر آمدند. اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بودند. شش هزار شتر بود، و گوسفند بی‌شمار بود.

عبدالله بن عمرو عاص گوید: فرستادگان هوازن در جعرانه پیش پیامبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند: «ای پیامبرِ خدا! ما قومی ریشه‌داریم و بلیه‌ای به ما رسیده که می‌دانی، با ما کرم کن، که خدا با تو کرم کند» ، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صُرَد از طایفهٔ سعد بن بکر که پیامبر به نزد آنها شیر خورده بود برخاست و گفت: «ای پیامبرِ خدا! در این پَرچینْ عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تو اَند که سرپرستیِ تو می‌کرده‌اند. اگر شیرخوارگیِ حارث بن ابی شمر با نعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی با وی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم از او می‌بردیم. و تو از همه کس بهتری». و شعری بدین مضمون خواند:

ای پیامبرِ خدا! بر ما منت گزار و کرم کن، که از تو امید می‌داریم. با کسانی که دچار حادثه شده‌اند بزرگواری کن.

پیامبر ـصلی الله علیه وسلم ـ گفت: «زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را؟» گفتند: «ای پیامبرِ خدا! ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می‌کنی؟ زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم». پیامبر گفت: آنچه متعلق به من و بنی‌عبدالمطلب است ازآنِ شما باشد؛ و چون با کسانُ نماز کردم بگویید «در کار فرزندان و زنان خویش پیامبر را پیش مسلمانان و مسلمانان را پیش پیامبر شفیع می‌کنیم»؛ و من سهم خویش و بنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم؛ و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.

و چون پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلم ـ نماز ظهر بکرد فرستادگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیامبر به آنها گفته بود بگفتند. پیامبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی‌عبدالمطلب است ازآنِ شما باشد». مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به ماست ازآنِ پیامبرِ خدا باشد». اَقرَع بن حابِس گفت: «ازآنِ من و بنی‌تمیم چنین نباشد». عیینة بن حَصن نیز گفت: «ازآنِ من و بنی‌فزاره چنین نباشد». عباس بن مِرداس نیز گفت: «ازآنِ من و بنی‌سلیم نیز چنین نباشد». بنی‌سلیم گفتند: «آنچه متعلق به ماست از آن پیامبرِ خدا باشد». عباس گفت: «مرا خوار کردید». پیامبر گفت: «هر کس اکنون اسیر خویش را ببخشد در مقابل هر یک اسیر شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست آریم بگیرد. زن و فرزند مردم را بدهید».

یزید بن عبید سعدی گوید: پیامبرِ خدا کنیزی از اسیران حنین به نام رَیطه دختر هلال به علی بن ابی‌طالب داد. و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن عفان داد. و کنیزی به عمر بن خطاب داد، که او نیز به عبدالله بن عمر بخشید.

عبدالله بن عمر گوید: پیامبرِ خدا کنیزی از اسیران هوازن به عمر بن خطاب داد که به من بخشید، و او را در مکه به خالگان جُمَحیِ خودم سپردم که وی را مرتب کنند، تا بر خانه طواف بَرم و پیش آنها روم؛ و قصد داشتم که چون بازگشتم با وی درآمیزم. از مسجد به در آمدم و دیدم که کسانی دوان می‌آمدند. گفتم: «چه خبر است؟» گفتند: «پیامبر زن و فرزند ما را پس داد». گفتم: «این زنِ شما پیش جُمَحیان است؛ بروید او را ببرید». و برفتند و او را بگرفتند.

عُیَینَة بن حَصن پیره زنی از هوازن گرفته بود، و گفت: «وی در میان قبیله نَسَب والا دارد و امیدوارم که فدیهٔ او سنگین باشد». و چون پیامبرِ خدا اسیران را در مقابل شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصُرَد ـبرادر عُیَینَه ـ بدو گفت: «آن را پس بده، که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه شکمش بچه‌آور است و

نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است». عُیَینَه چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد.

گویند: عُیَینَه اقرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد، و اقرع گفت: «او که دوشیزه و میان‌سال نبود. چه غم می‌خوری؟»

پیامبر از فرستادگان هوازن پرسید: «مالک بن عوف چه می‌کند؟» گفتند: «در طایف پیش ثقفیان است». گفت: «به مالک بگویید اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را با مالش پس دهم و صد شتر به او بخشم». این خبر به مالک رسید و از طایف سوی پیامبر آمد. و چنان بود که مالک بیم داشت که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیامبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند؛ و بگفت تا شتر وی را حاضر کردند، و اسب وی را بیاوردند، و شبانه بیرون شد و بر اسب نشست و شتابان برفت تا به شتر رسید و بر آن نشست و سوی پیامبر روان شد و در جعرانه یا مکه بنزد وی رسید. و پیامبر مال و زن و فرزند وی را بداد و یکصد شتر به وی بخشید. و مالکْ اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد. و پیامبر او را سالار هوازن و مسلمانان قبایل اطراف طائف کرد که ثماله و سلمه و فهم بودند. و به کمک آنها با ثقفیان جنگ می‌کرد و گله‌هایشان را به غارت می‌برد تا کار بر آنها سخت شد.

و حبیب بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

> دشمنان از ما حساب می‌برند، اما بنی‌سلمه به سوی ما هجوم می‌آوردند. مالک با آنها سوی ما می‌آید و حرمت و پیمان نگه نمی‌دارد. به سوی منزلگاههای ما می‌آیند که مردمی نیرومند بوده‌ایم.

عمرو بن شعیب گوید: چون پیامبر اسیران حنین را به کسانشان پس داد سوار شد، و کسان به دنبال وی روان شدند و می‌گفتند: «ای پیامبر! شتران و گوسفندان را که غنیمت ما است تقسیم کن». تا وی را سوی درختی کشانیدند، و عبای او به شاخ درخت گرفت و بیفتاد. پیامبر گفت: «ای مردم! عبای مرا بدهید. به‌خدا اگر به شمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را بر شما تقسیم می‌کنم، که بخیل و ترسو و دروغگو نیستم». آنگاه نزدیک شتری رفت و پشمی از آن بکند و میان انگشتان خود نهاد و بلند کرد و گفت: «ای مردم! به‌خدا از غنیمت شما و از این پشم جز خمس، از آن من نیست و خمس نیز به شما باز می‌گردد، نخ و سوزنی پیش خود که خیانت در غنیمت به روز رستاخیز مایه ننگ و آتش است».

یکی از انصاریان بیامد و یک گلوله نخ مویین بیاورد و گفت: «ای پیامبر، این گلوله نخ را گرفتم که پالان شترم را که زخمی شده اصلاح کنم». پیامبر گفت: «آنچه سهم من است ازآنِ

تو باشد». انصاری گفت: «اگر چنین است بدان نیاز ندارم»؛ و بینداخت.

ذکر تقسیم غنایم حُنَین

ابن اسحاق گوید: پیامبر به کسانی از اشراف قبایل که جلب قلوبشان می‌خواست کرد عطا داد. و آنها را المُؤَلَّفَةِ قُلوبُهُم گفتند. ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد، و پسرش معاویه را صد شتر داد. حکیم بن حزام را صد شتر داد. نضر بن حارث بن کلده عبدُری را صد شتر داد. علاء بن حارثه ثقفی را صد شتر داد. حارث بن هشام را صد شتر داد. صفوان بن امیه را صد شتر داد. سهیل بن عمرو را صد شتر داد. حُوَیطِب بن عبدالعُزّیٰ را صد شتر داد. عیینة بن حَصن را صد شتر داد. اقرع بن حابس تمیمی را صد شتر داد. مالک بن عوف نصری را صد شتر داد. و به گروهی از قرشیان کمتر از صد شتر داد، که مَخرَمَة بن نوفل زُهری و عمیر بن وهب جُمَحی و هشام بن عمرو از بنی‌عامر بن لُؤَی از آن جمله بودند. و معلوم نیست هرکدام چند شتر گرفتند. سعید بن یَربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد و اشعاری سرود و از پیامبر گله کرد. و او ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «بروید زبان او را قطع کنید». و چندان شتر به او دادند که خشنود شد. و قطع زبانِ وی چنین بود.

محمد بن ابراهیم بن حارث گوید: یکی از یاران پیامبرِ خدا بدو گفت: «ای پیامبر! به عیینة بن حَصن و اقرع بن حابس هرکدام صد شتر دادی و به جُعَیل بن سراقه ضَمری چیزی ندادی؟» پیامبر گفت: «به خدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل بن سراقة به یک دنیا مردم چون عیینة بن حَصن و اقرع بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب اینان کردم که اسلام بیارند و جعیل بن سراقه را به اسلامش واگذاشتم».

ابوالقاسم وابستهٔ عبدالله بن حارث گوید: من و تَلید بن کِلاب لَیثی پیش عبدالله بن عمرو بن عاص رفتیم که بر خانه طواف می‌برد و پاپوش خود را به دست آویخته بود؛ و بدو گفتیم: «آیا وقتی که آن شخص تمیمی با پیامبر سخن کرد حاضر بودی؟» گفت: «آری، هنگامی که پیامبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی‌تمیم به نام ذوالخُوَیصِره بیامد و پیش وی ایستاد و گفت: «ای محمد! امروز دیدم که چه کردی». پیامبر گفت: «چگونه بود؟» تمیمی گفت: «عدالت نکردی». پیامبر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می‌کند؟» عمر بن خطاب گفت: «ای پیامبرِ خدا او را بکشیم؟» پیامبر گفت: «او را بگذارید که پیروانی پیدا می‌کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می‌شود».

ابوجعفر گوید: در روایت ابوسعید خُدری هست که این سخن که با پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفته شد دربارهٔ مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینة بن حَصن و اقرع و زید الخیل تقسیم کرد. و یکی از حاضران چنان گفت.

در روایت عبدالله بن ابی‌بکر هست که یکی از یاران پیامبر که با وی در حنین بوده بود می‌گفت: «من بر شتر خویش پهلوی پیامبر راه می‌سپردم و پاپوشی خشن داشتم و شتر من به شتر پیامبر برخورد و کنار پاپوشم به پای پیامبر خورد و درد آورد و او تازیانه به پای من زد و گفت: «پای مرا بدرد آوردی، کنار برو». و من برفتم. روز بعد پیامبر مرا خواست. با خویش گفتم: «به‌خدا این برای زحمت دیروز است». و پیش او رفتم و منتظر تعرض بودم. اما پیامبر گفت: «دیروز پای مرا به درد آوردی و من تازیانه به پای تو زدم. اکنون تو را خواستم که آن را تلافی کنم». و در مقابل آن تازیانه هشتاد گوسفند به من داد.

ابوسعید خدری گوید: وقتی پیامبر آن عطیه‌ها به قرشیان و دیگر مردم عرب داد و به انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند و سخن بسیار کردند، و یکی‌شان گفت: «به‌خدا، پیامبر به قوم خود رسید». و سعد بن عباده پیش وی رفت و گفت: «ای پیامبرِ خدا! انصار دربارهٔ تقسیم غنایم آزرده‌خاطر شده‌اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه‌های بزرگ داده‌ای و به آنها چیزی نداده‌ای». پیامبر گفت: «سعد! تو چه می‌گویی؟» سعد گفت: «ای پیامبرِ خدا! من نیز جزو قوم خودم هستم». پیامبر گفت: «آنها را در پَرچین فراهم آر».

گوید: سعد برفت و انصاریان را در پَرچین فراهم آورد، و تنی چند از مهاجران آمدند و داخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد. و چون انصار فراهم شدند سعد پیش پیامبر آمد و گفت: «انصار آماده‌اند». آنگاه پیامبر پیش انصار رفت و حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و گفت: «ای گروه انصار! این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید؛ و این آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید و خدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بی نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید و میانتان الفت آورد». گفتند: «چنین بود و این منت و کرم خدا و پیامبر اوست». پیامبر گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟» گفتند: «چه جواب دهیم که منت و کرمْ خاص خدا و پیامبر اوست». گفت: «به‌خدا اگر خواهید گویید و راست گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی تو را تکذیب می‌کردند و ما تصدیقت کردیم، خوار بودی و یاریت کردیم، گریزان بودی و پناهت دادیم، محتاج بودی و مال خویش را با تو تقسیم کردیم. ای گروه انصار! به سبب اندک چیزی از مالِ دنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند، و شما را به اسلامتان سپرده‌ام، آزرده دل شده‌اید؟ مگر راضی نیستید که مردم

گوسفند و شتر ببرند و شما پیامبر را پیش خود ببرید؟ به‌خدایی که جان محمد به فرمان اوست، اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم. اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی روند من با انصار می‌روم. خدایا انصار و فرزندان انصار را رحمت کن».

گوید: و قوم بگریستند چندان که ریشهایشان تر شد، و گفتند: «خشنودیم که پیامبرِ خدا نصیب و قسمت ما باشد». و برفتند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر از جعرانه آهنگ عمره کرد و بگفت تا بقیهٔ غنایم را در مَجَنّه ـ در حدود مرّ الظهران ـ نگاه دارند. و چون عمره به سر برد و به مدینه می‌رفت معاذ بن جبل را در مکه جانشین کرد که مردم را فقه دین و قرآن بیاموزد. و بقیهٔ غنایم را به دنبال پیامبر بردند. عمرهٔ او ـ صلی الله علیه وسلم ـ در ذی قعده بود. و هم در آن ماه یا ماه ذی حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسانْ مطابق رسم عربان حج کردند، و عتاب بن اسید سالار حج مسلمانان بود.

و مردم طائف از ذی قعده که پیامبر بازگشت تا رمضان سال نهم بر شرک خویش باقی بودند، و در شهر خویش حصاری بودند.

واقدی گوید: وقتی پیامبرِ خدا در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هرکس چهار شتر و چهل گوسفند رسید. و هرکه سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت. و پیامبر در اواخر ذی حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

هم در این سال پیامبر عمرو بن عاص را برای گرفتن زکات سوی جیفر و عَمرو پسران جلندی ازدی فرستاد که او را در گرفتن صدقه آزاد گذاشتند؛ و از توانگران قوم صدقه گرفت و به مستمندان داد. و از مجوسانِ شهر جزیَه گرفت. عربان در بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: و هم در این سال پیامبر، فاطمه دختر ضحاک کلابی را به زنی گرفت؛ و این زن چون مُخَیَّر شد دنیا را اختیار کرد. و به قولی وقتی پیامبر پیش او رفت او «اعوذ بالله» گفت و پیامبر از او جدا شد.

در ذی‌حجه این سال ماریه ابراهیم را آورد، و پیامبر او را به ام بُرده دختر مُنذِر بن لبید سپرد که زنِ براء بن اوس بود. قابلهٔ ابراهیم سلمیٰ کنیز پیامبر بود، که پیش ابورافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آوردخ است، و ابورافع مژده سوی پیامبر برد، که غلامی بدو بخشید.

و زنان پیامبر از اینکه ماریه پسری آورده بود غیرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

ذکر حوادث سال نهم

آمدنِ وَفدِ بنی‌اسد

در این سال فرستادگان بنی‌اسد پیش پیامبر آمدند و گفتند: «ای پیامبرِ خدا! پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم». و خدا ـ عز و جل ـ این آیه را نازل فرمود:

يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلامَكُمْ {٤٩: ١٧}

یعنی: «به تو منت می‌نهند که که مسلمان شده‌اند. بگو: منت اسلام خویش بر من منهید».

آمدنِ وَفدِ بَلی

در ربیع الأول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند و پیش رویفع بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

آمدن وَفدِ داریان

و هم در این سال فرستادگان داریان لخم آمدند که ده کس بودند.

ذکر مسلمان شدنِ عروة بن مسعود

به گفتهٔ واقدی در این سال عروة بن مسعود ثقفی پیش پیامبر آمد و مسلمان شد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از محاصرهٔ طائف بازگشت عروة بن مسعود از دنبال بیامد، و پیش از آنکه پیامبر به مدینه درآید به او رسید و اسلام آورد و گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش باز می‌رود. پیامبر گفت: «آنها تو را می‌کُشند»، که او ـ صلی الله علیه وسلم ـ دانسته بود که قوم وی از مقاومت طائف مغرور شده‌اند. عروه گفت: «ای پیامبرِ خدا! مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند».

و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود. و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند. و چون از بالاخانهٔ خویش کسان را به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد از هر سو به او تیر انداختند. و تیری بدو رسید و کشته شد.

به پندار بنی‌مالک، قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت. و اَحلاف

پنداشته‌اند یکی از آنها از طایفهٔ بنی‌عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟» گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است؛ و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیامبر وقتی اینجا بود کشته شدند. مرا نیز با آنها به خاک سپارید». و چنان کردند.

گویند: پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یاسین از او یاد شده است.

ذکر مسلمان شدنِ اهل طائف

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیامبر آمدند. گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروة بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند. و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن امیه علاجی از عبدیالیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود. عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانهٔ عبدیالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می‌گوید «پیش من آی». عبدیالیل به فرستاده گفت: «راستی، عمرو تو را فرستاده است؟» گفت: «آری، و هم اکنون در خانهٔ تو ایستاده است». عبدیالیل گفت: «هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم»؛ که عمرو مردی منیع النفس بود. و چون او را بدید خوش آمد گفت. عمرو گفت: «کار چنان شد که قهر نماند. این مرد چنان شده است که می‌بینی؛ و همهٔ عربان مسلمان شده‌اند و شما تاب جنگ آنها ندارید. در کار خود بنگرید».

ثقفیان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند: «مگر نمی‌بینید که هیچ‌کس از شما در امان نیست، و هرکه بیرون شود راهِ او را می‌زنند؟» و همسخن شدند که یکی را پیش پیامبر فرستند چنانکه از پیش عروه را فرستاده بودند. و با عبدیالیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیامبر رود. اما او نپذیرفت، که بیم داشت به هنگام بازگشت با وی همان کنند که با عروه کرده بودند. و گفت: «این کار نمی‌کنم مگر آنکه کسانی را با من بفرستید». و قوم همسخن شدند که از احلافْ حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان، و از بنی‌مالکْ عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نُمَیر بن خَرشه را با وی بفرستند. و جمع فرستادگان شش تن شد. و عبدیالیل با آنها روان شد، و او سر و سالار گروه بود، و آنها را همراه برد، که از سرنوشت عروه بیمناک شده بود و می‌خواست وقتی به طائف بازگشتند هرکدامْ طایفهٔ خویش را از خشونت باز دارند.

و چون فرستادگان ثقیف نزدیک مدینه رسیدند بر کنار قناتی فرود آمدند و مغیرة بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبتِ خود مراکب یاران پیامبر را می‌چرانید که چرای مرکب‌ها در میان یاران پیامبر به نوبت بود. و چون مغیره آنها را بدید مرکبها را رها کرد و دوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیامبر برساند. و پیش از آنکه به نزد پیامبر روَد ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان ثقیف آمده‌اند تا بیعت کنند و مسلمان شوند؛ و می‌خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و دربارهٔ قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیامبر بگیرند. ابوبکر گفت: «تو را به‌خدا، پیش از من به نزد پیامبر مرو تا من این خبر را به او برسانم». مغیره گفتهٔ ابوبکر را پذیرفت، و او پیش پیامبر رفت و از آمدن فرستادگان ثقیف خبر داد، و مغیره پیش کسان قوم خود بازگشت و به آنها یاد داد که پیامبر را چگونه درود باید گفت، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند.

و چون به نزد پیامبر شدند در یک طرف مسجد خیمه‌ای برایشان به پا شد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیامبرِ خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد، و خالد این مکتوب را نوشت. و چنان بود که به غذایی که پیامبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد از آن بخورَد، تا آنگاه که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد.

از جمله چیزها که از پیامبر خواسته بودند این بود که لات ـ بت ثقیف ـ را سه سال به جای بدارد و ویران نکند، ولی پیامبر نپذیرفت، یک سال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یک ماه راضی شدند و پیامبر رضایت نداد. چنانکه می‌گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد. اما پیامبر نپذیرفت و مصرّانه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستند.

و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند. پیامبر گفت: «می‌پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشد نیکو نباشد». گفتند: «ای محمد! نماز می‌خوانیم اگر چه مایهٔ زبونی است».

و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیامبر عثمان بن ابی العاص را که از همه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود، و ابوبکر این مطلب را با پیامبر گفته بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی از پیش پیامبر بیرون می‌شدند و آهنگ دیار خویش داشتند پیامبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند. و چون به

طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد، اما نپذیرفت و گفت: «تو به قوم خویش درآی». و ابوسفیان در ذی الهرم بماند. و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت. و بنی‌معتب -طایفهٔ وی- اطرافش بودند مبادا تیر بیندازند یا خونش را بریزند چنانکه عروه را کشته بودند. و زنان ثقیف سربرهنه بیرون شدند و بر بت خویش می‌گریستند.

هنگامی که مغیره بت را با تیشه می‌زد ابوسفیان آفرین و مرحبا می‌گفت.

و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آن را که از طلا و مُهره‌های زینتی بود برگرفت و پیش ابوسفیان فرستاد.

پیامبر به ابوسفیان گفته بود قرض عروه و اسود پسران مسعود را از مال لات بپردازد. و او چنان کرد.

در همین سال پیامبر به غزای تبوک رفت.

غزوهٔ تبوک

ابن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از طایف بازگشت از ذی حجه تا رجب را در مدینه به سر برد، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند.

ابن حمید گوید: پیامبر بگفت تا آماده غزای رومیان شوند.

و چون هنگام سختی و گرما و خشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و از حرکت بیزار بودند.

و چنان بود که پیامبر چون به غزا می‌رفت آشکار نمی‌گفت و جایی جز آنچه را منظور داشت یاد می‌کرد، مگر در غزای تبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند. و مردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند که کار غزای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند.

یک روز پیامبر که برای غزا آماده می‌شد به جد بن قیس سلمی گفت: «امسال به جنگ بنی‌الأصفَر می‌آیی؟» جد گفت: «ای پیامبر! به من اجازهٔ ماندن ده و مرا مفتون مکن. مردم می‌دانند که هیچ‌کس از من به زنان دلبسته‌تر نیست، و بیم دارم که اگر زنان بنی‌الأصفَر را ببینم صبوری از آنها نتوانم». پیامبر از او روی بگردانید و گفت: «اجازه دادم». و این آیه دربارهٔ وی نازل شد:

وَمِنْهُمْ من يَقُولُ ائْذَنْ لِي وَلا تَفْتِنِّي، أَلا في الْفِتْنَةِ سَقَطُوْا وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكافِرِينَ {۹: ۴۹}

یعنی: «از جملهٔ آنها کسی است که گوید به من اجازه بده و مرا به گناه مینداز بدانید که به گناه افتاده‌اند و جهنم فراگیر کافران است».

بعضی منافقان به کسان گفتند: «در این گرما حرکت نکنید». که به جهاد رغبت نداشتند و در کار حق شک داشتند و بر ضد پیامبر تحریک کردند. و این آیه دربارهٔ آنها نازل شد:

وَقالُوا لا تَنْفِرُوا في الْحَرِّ. قُلْ نارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا لَوْ كانُوا يَفْقَهُونَ. فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيراً جَزاءً بِما كانُوا يَكْسِبُونَ {۹: ۸۱- ۸۲}

یعنی: «گفتند در این گرما بیرون مروید. بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگر می‌فهمیدند. به سزای اعمالی که کرده‌اند باید کم بخندند و باید بسیار بگریند».

پیامبر در کار سفر کوشا بود، و بفرمود تا مردم آماده شوند، و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند، و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچ‌کس بیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که به آنها «گریان‌ها» می‌گفتند پیش پیامبر آمدند و مَرکَب خواستند و ـ به حکایت قرآن ـ پیامبر گفت: «لا أجِدُ ما أحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ» {۹: ۹۲}، و آنها «تَوَلَّوْا وَأَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ من الدَّمْعِ حَزَناً ألاّ يَجِدُوا ما يُنْفِقُون» {۹: ۹۲}؛ یعنی: «چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم». و آنها برفتند و دیدگانشان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم که یامین بن عُمَیر نَضری ابولیلیٰ عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند؛ و گفت: «گریهٔ شما از چیست؟» گفتند: «پیش پیامبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشت، و وسیله رفتن نداریم». یامین یک شتر با مقداری خرما به آنها داد، که با پیامبر روان شدند.

گوید: عذرجویان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.

چنانکه به من گفته‌اند اینان از بنی‌غِفار بودند، و یکی‌شان خفاف بن ایماء بود.

آنگاه کار پیامبر سر گرفت و آمادهٔ حرکت شد. و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی، و مرارة بن ربیع از بنی‌عمر و بن عوف، و هلال بن امیه واقِفی، و ابوخیثمه از بنی‌سالم ابن عوف، که مسلمانان پاک اعتقاد بودند از همراهی بازماندند.

و چون پیامبر بر ثَنِیّة الوداع اردو زد عبدالله بن اُبَی پایین‌تر از آنجا اردو زد؛ و ـ چنانکه گویند ـ اردوی وی کوچکتر ازآنِ پیامبر نبود.

و چون پیامبر حرکت کرد عبدالله بن اُبَی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نَبتَل و رفاعة بن زید بن تابوت، که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حیله می‌کردند، به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالیٰ دربارهٔ آن گروه این آیه را نازل فرمود:

لَقَدِ ابْتَغَوُا الْفِتْنَةَ مِن قَبْلُ وَقَلَّبُوا لَكَ الْأُمُورَ حَتَّى جاءَ الْحَقُّ وَظَهَرَ أَمْرُ الله وَهُمْ كارِهُونَ {۹: ٤۸}

یعنی: «از پیش نیز فتنه‌جو بودند و کارها را بر تو می‌آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد».

ابن اسحاق گوید: پیامبر علی بن ابی‌طالب را به سرپرستی خانوادهٔ خود در مدینه به

جای گذاشت و گفت با آنها بماند؛ و سباع بن عُرفُطه غِفاری را در مدینه جانشین خویش کرد. و منافقان شایعه انداختند که علی بن ابی‌طالب را به جا گذاشت از آن‌رو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شد و در جرف به پیامبر رسید و گفت: «ای پیامبرِ خدا! منافقان پنداشته‌اند که مرا به جای گذاشتی از این رو که همراهی مرا خوش نداشتی». گفت: «بی‌خود گفته‌اند. تو را برای کارهای اینجا واگذاشتم. برگرد و مراقب خانهٔ خویش و خانهٔ من باش. مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسیٰ بود؟ جز اینکه از پیِ من پیامبری نیست».

علی سوی مدینه بازگشت و پیامبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابوخیثمه بنی‌سالمی به یک روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دو زنِ وی در باغ هرکدام سایبانی را آب زده‌اند و آب خنک و غذا فراهم کرده‌اند؛ و چون بر درِ سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید با خود گفت: «پیامبر در آفتاب و باد است و انصاف نیست که ابوخیثمه در سایهٔ خنک و آب خنک و غذای مهیا با زن زیبا در باغ خود به سر کند». و به زنان گفت: «به سایبان شما درنیایم و به دنبال پیامبر روم، توشه‌ای برای من فراهم کنید». و زنان چنان کردند، و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیامبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوک فرود آمده بود.

ابوخَیثَمه در راه به عمیر بن وهب جُمَحی برخورد که او نیز پیش پیامبر می‌رفت، و رفیقِ راه شدند، و چون به نزدیک تبوک رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت: «من گناهی دارم، و چه بهتر که تو عقبتر از من بیایی». و عمیر چنان کرد، و ابوخیثمه برفت تا به نزدیک پیامبر رسید که در تبوک فرود آمده بود. و کسان گفتند: «ای پیامبرِ خدای! سواری از راه می‌آید». پیامبر گفت: «چه خوب است ابوخیثمه باشد». گفتند: «به‌خدا ابوخیثمه است». و چون شتر بخوابانید بیامد و پیامبر را درود گفت. پیامبر گفت: «ابوخیثمه! خطر به تو نزدیک بود».

پس از آن ابوخیثمه قصهٔ خویش را با پیامبر بگفت، که با او سخن نیک گفت و برایش دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیامبر به حجر رسید آنجا فرود آمد و مردم از چاه آن آب گرفتند، و چون شب آمد پیامبر گفت: «از آب اینجا ننوشید و وضو نکنید، و اگر خمیر کرده‌اید به شتران دهید و از آن نخورید، و هیچ‌کس از شما امشب تنها از اردوگاه بیرون نشود». و کسان چنان کردند که پیامبر گفته بود، مگر دو تن از بنی‌ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر

گمشدهٔ خود را می‌جُست. آنکه به حاجت رفته بود مخرجش بسته شد، و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را ببرد و به کوهستان طی افکند. و چون قضیه را به پیامبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم که تنها از اردوگاه بیرون نشوید!؟» و برای آن یکی که مخرجش بسته شده بود دعا کرد تا شفا یافت. و آن یکی که به کوهستان طی افتاده بود به وسیلهٔ فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیامبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصهٔ این دو مرد در روایت ابن اسحاق هست.

و چون صبح شد مردم از بی‌آبی شکایت به پیامبرِ خدا بردند، و او دعا کرد، و خدا ابری فرستاد که ببارید و مردم سیراب شدند و به اندازهٔ حاجت خویش آب برگرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لبید پرسیدم: «آیا مردمْ منافقان را می‌شناختند؟» گفت: «آری، کس بود که می‌دانست برادر یا پدر یا عمویش یا خویشاوندش منافق است و از همدیگر نهان می‌داشتند. کسانی از قوم من از یک منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود، و همه جا همراه پیامبر می‌رفت، و چون قصهٔ بی آبی حجر و دعای پیامبر و باریدن ابر رخ داد بدو گفتیم: «دیگر چه می‌گویی؟» گفت: «ابری بود که اتفاقًا از اینجا می‌گذشت». و چون پیامبرِ خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتر وی گم شد، و کسانی از یاران پیامبر به جستجوی شتر رفتند، و یکی از یاران به نام عمارة بن حزم که در عَقَبه و بَدر حضور داشته بود پیش پیامبر بود، و زید بن نُصَیب قَینُقاعی که منافق بود در اردو پیشِ بارِ وی بود و گفت: «محمد گوید که پیامبر است و از آسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند که شترش کجا است!» پیامبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیامبر است و از آسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند که شترش کجاست! به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی‌دانم. اینک شتر را به من نشان داد که در فلان دره است و مهار آن به درختی گیر کرده است. بروید آن را بیاورید». و برفتند و شتر را بیاوردند.

و چون عمارة بن حزم پیش یار خویش برگشت گفت: «چیز عجیبی است! همین دم پیامبر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته است، و سخنان زید بن نصیب را بگفت که خدا به او خبر داده بود». و یکی از آنها که پیشِ یار عماره بود و پیش پیامبر نبوده بود گفت: «به‌خدا، پیش از آنکه بیایی زید این سخنان گفت». عماره گردن زید را بگرفت و بفشرد و بانگ زد که «ای بندگان خدا! به‌خدا بلیه‌ای همراه من بود و نمی‌دانستم. ای دشمن خدا! برو و همراه من مباش».

گویند: زید از پس این حادثه توبه کرد، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد.

پس از آن پیامبر به راه می‌رفت و چون کسی به جای می‌ماند می‌گفتند: «ای پیامبر! فلان نیامد». می‌گفت: «کاری با او نداشته باشید. اگر خیری در او باشد به شما ملحق می‌شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرده است».

و چنان شد که ابوذر به جا ماند که شترش از رفتار مانده بود؛ و پیامبر همان سخنان گفت. و چون ابوذر کُندی شتر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیامبر به راه افتاد و در یکی از منزلها بدو رسید. و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت: «ای پیامبرِ خدا! یکی تنها به راه می‌آید». گفت: «چه خوش است که ابوذر باشد». و چون نیک نگریستند گفتند: «ای پیامبرِ خدا! اینک ابوذر است». گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند، تنها راه می‌سپَرَد و تنها می‌میرد و تنها محشور می‌شود».

محمد بن کعب قرظی گوید: وقتی عثمانْ ابوذر را به اقامت ربذه مجبور کرد و آنجا بمرد هیچ‌کس جز زن و غلامش با وی نبود؛ و به آنها گفت: «مرا غسل دهید و کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر یار پیامبرِ خداست و ما را به دفن وی کمک کنید». و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جثهٔ کفن شدهٔ او را بر کنار راه نهادند؛ و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می‌رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیک بود شتر آن را لگدمال کند؛ و غلام از کنار راه برخاست و گفت: «این ابوذر یار پیامبرِ خدا است، کمک کنید تا وی را به خاک کنیم». گوید: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که پیامبرِ خدا راست گفت که تنها راه می‌سپَری و تنها می‌میری و تنها محشور می‌شوی». آنگاه قصهٔ به جا ماندن ابوذر را در راه تبوک و آن سخنان که پیامبرِ خدای دربارهٔ وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان و ازجمله ودیعة بن ثابت و مَخشی بن حَمیر در راه تبوک همراه پیامبر بودند؛ و یکی‌شان با دیگری گفت: «پنداری که جنگ با بنی‌الاصفر چون جنگهای دیگر است!؟ به‌خدا گویی می‌بینم که فردا به ریسمانها بسته شده‌اید». و این سخنان را برای ترسانیدن مؤمنان می‌گفت. مخشی بن حَمیر گفت: «به‌خدا خوشتر دارم که هر یک از ما را صد تازیانه بزنند اما برای این سخن که می‌گویید قرآنی دربارهٔ ما نازل نشود». پیامبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه برو که سخنان ناروا گفتند، و بپرس که چه گفته‌اند! اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید»؛ و سخنان آنها را بگفت.

عمار برفت و با آنها سخن کرد؛ و آنها به عذرخواهی پیش پیامبر آمدند، و ودیعة بن ثابت در آن حال که پیامبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بود و گفت: «ای

پیامبرِ خدا حرف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم». و خدای ـ عز و جل ـ این آیه را نازل کرد:

وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّما كُنَّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ. قُلْ أَبِاللَّهِ وَآياتِهِ وَرَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤُنَ؟ {۹: ٦٥}

یعنی: «اگر از آنها بپرسی، گویند: حرف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم، بگو: چطور خدا و آیه‌های او و پیغمبرش را مسخره می‌کردید؟»

مخشی بن حَمیر گفت: «ای پیامبرِ خدا! نام من و نام پدرم مرا از حق باز داشت». و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حَمیر به معنی خران است. و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد، و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد. و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد.

وقتی پیامبر به تبوک رسید یُحَنَّه بن رُؤبَه فرمانروای اَیلَه بیامد و با پیامبر صلح کرد و جزیه داد، مردم جَرباء و اَذرُح نیز جزیه دادند، و پیامبر برای هرکدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست.

پس از آن پیامبرِ خدا خالد بن ولید را سوی اُکَیدِر بن عبدالملک ـ شاه دَومَه ـ فرستاد. وی از قوم کنده بود و مسیحی بود. پیامبر به خالد گفت: «وقتی او را می‌بینی که به شکار گاو مشغول است».

خالد بن ولید برفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعهٔ وی رسید. اُکَیدِر با زن خویش بر بام بود و گاوان شاخ خود را به درِ قصر می‌کشید. زن اُکَیدِر گفت: «تا کنون چنین گاوانی دیده‌ای؟» گفت «نه به‌خدا». زن گفت: «چه کسی چنین گاوانی را رها می‌کند؟» اُکَیدِر فرود آمد و بگفت تا اسبِ وی را زین کنند و تنی چند از خاندانش و از جمله برادرش حَسّان با وی سوار شدند و به تعقیب گاوان پرداختند. و در آن حال به سواران پیامبر برخوردند، که اُکَیدِر اسیر شد و برادرش حسّان به قتل رسید.

و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اُکَیدِر بود که خالد برگرفت و پیش از آنکه به مدینه باز گردد برای پیامبرِ خدا فرستاد.

انس بن مالک گوید: وقتی قبای اُکَیدِر را پیش پیامبر آوردند، مسلمانان به آن دست می‌زدند و شگفتی می‌کردند. پیامبر گفت: «از این شگفتی می‌کنید؟! به‌خدایی که جان محمد به فرمان اوست، دستارِ سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است».

ابن اسحاق گوید: پس از آن خالد اُکَیدِر را پیش پیامبر آورد، که از خونِ وی درگذشت و

با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بپردازد. و رها شد و به محل خویش بازگشت.

یزید بن رومان گوید: پیامبر ده و چند روز در تبوک بود، و از آنجا پیش‌تر نرفت، آنگاه سوی مدینه بازگشت. در یکی از دره‌های راه بنام مشقق آبی از سنگ بیرون می‌شد که برای یک یا دو سه کس بس بود. پیامبر گفت: «هرکه زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم». گوید: و چنان شد که تنی چند از منافقان پیش از پیامبر آنجا رسیدند و همهٔ آب را بنوشیدند. و چون پیامبر آنجا رسید آبی ندید، و گفت: «چه کسی پیش از ما اینجا رسیده است؟» گفتند: «فلان و فلان». گفت: «مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم؟» آنگاه پیامبرِ خدا لعنت و نفرینشان کرد. سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد، که به سنگ زد و دست بدان مالید و دعایی خواند و آب فراوان از سنگ روان شد. و کسی که شنیده بود می‌گفت: «صدای آن چون صاعقه بود». و کسان بیاشامیدند و به اندازهٔ حاجت برگرفتند. و پیامبر گفت: «هر کس از شما عمر دراز داشته باشد خواهد شنید که این دره از همهٔ دره‌های اطراف سرسبزتر است».

پس از آن پیامبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یک ساعت راه بود. و چنان بود که وقتی پیامبر برای سفرِ تبوک آماده می‌شد بنیانگذاران مسجد ضِرار پیش وی آمدند و گفتند: «ای پیامبرِ خدا! ما برای علیل و محتاج و شبِ بارانی و زمستان مسجدی ساخته‌ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی». پیامبر گفت: «من اکنون سرِ سفرم و فرصت نیست، إن شاء الله اگر بازگشتیم بیاییم و آنجا نماز کنیم». و چون پیامبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خبر یافت، و مالک بن دخشم از بنی‌سالم ابن عَوف، و معن بن عدی از بنی‌عجلان ـ یا برادرش عاصم ابن عَدی ـ را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد را که بنیانگذارانش ستمگران‌اند ویران کنید و بسوزانید».

آن دو کس شتابان برفتند تا به محلهٔ بنی‌سالم ـ قوم مالک بن دخشم ـ رسیدند؛ و او به معن گفت: «باش تا آتشی از خانه بیارم». و به خانهٔ خود رفت و یک شاخهٔ نخل برگرفت و آتش در آن زد و دوان برفتند تا به مسجد در آمدند که کسان در آن بودند؛ و مسجد را بسوختند و به ویرانی دادند، و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند. و این آیات قرآن دربارهٔ آنها نازل شد:

وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَكُفْراً وَتَفْرِيقاً بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللّٰهَ وَرَسُولَهُ من قَبْلُ ، وَلَيَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنا إِلَّا الْحُسْنىٰ ، وَاللّٰهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ. لا تَقُمْ فِيهِ أَبَداً. لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوىٰ من أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ ، فِيهِ رِجالٌ

يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا ، وَاللهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ. أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلى تَقْوىً مِن اللهِ وَرِضْوانٍ خَيْرٌ أَمْ من أَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلى شَفا جُرُفٍ هارٍ فَانْهارَ به في نارِ جَهَنَّمَ؟ وَاللهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الظّالِمِينَ {۹: ۱۰۷- ۱۰۹}

یعنی: «و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و [تقویت] کفر و تفرقهٔ مؤمنان به انتظار کسی که از پیش با خدا و پیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم، خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغگویان‌اند. هیچ‌گاه در آن مَایست. مسجدی که از نخستین روز بنیانْ آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بِایستی. در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه‌خویی کنند و خدا پاکیزه‌خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاریِ خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب سیلگاهی نهاده که فروریختنی است که با وی در آتش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند».

بنیانگذاران مسجد دوازده کس بودند: خدام بن خالد از بنی‌عمرو بن عوف که زمینِ مسجد نفاق را از زمینِ خانهٔ او برگرفته بودند. ثعلبة بن حاطِب از بنی‌عبید و ابوحبیبة بن ازعر هردُوان از بنی‌ضبیعه، عبّاد بن حنیف برادر سهل بن حنیف از بنی‌عمرو بن عوف، جاریة بن عامر با دو پسرش مَجمَع بن جاریه و زید بن جاریه، نبتل بن حارث و بحزج وابستهٔ بنی‌ضبیعه، بجاد بن عثمان ضبیعی، و ودیعة بن ثابت وابستهٔ بنی‌امیه طایفهٔ ابی‌لُبابه بن عبدالمنذر.

ابولبابه گوید: و چون پیامبر بمدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند. کعب، بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شک و نفاق نداشتند مانده بودند، و پیامبر گفت: «هیچ‌کس با این سه تن سخن نکند». منافقانِ به‌جا مانده پیش پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمدند و قسم خوردند و عذر تراشیدند و پیامبر از آنها چشم پوشید، اما خدا ـ عز و جل ـ و پیامبر وی عذرشان را نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس دریغ کردند تا خدا ـ عز و جل ـ این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

لَقَدْ تابَ اللهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهاجِرِينَ وَالْأَنْصارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ في ساعَةِ الْعُسْرَةِ مِن بَعْدِ ما كادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ، ثُمَّ تابَ عَلَيْهِمْ ، إِنَّهُ بِهِمْ رَؤُفٌ رَحِيمٌ. وَعَلَى الثَّلاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذا ضاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِما رَحُبَتْ وَضاقَتْ عَلَيْهِمْ

أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لا مَلْجَأَ مِنَ اللهِ إِلَّا إِلَيْهِ . ثُمَّ تابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا ، إِنَّ اللهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ {۹: ۱۱۷- ۱۱۸}

یعنی: «خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید، همان کسان که در موقع سختی وی را پیروی کردند از پسِ آنکه نزدیک بود دلهای گروهی از ایشان بگردد سپس آنها را ببخشید؛ که خدا با آنها مهربان و رحیم است. و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همهٔ فراخی بر آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی او پناهی نیست، ایشان را بخشید تا [به خدا] باز گردند، که خدا بخشنده و رحیم است».

گوید: پیامبر در ماه رمضان از تبوک به مدینه آمد.

در همین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی آمدند که خبرشان را از پیش یاد کرده‌ایم.

ذکر بقیهٔ حوادث سال نهم

سریهٔ علی ابن ابی‌طالب به سوی طی

گوید: در ربیع الأول همین سال، یعنی سال نهم هجرت، پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه را با گروهی به دیار طی فرستاد، که به آنها حمله برد و اسیر گرفت، و دو شمشیر را که در بتخانهٔ آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شِمَّر برای آنجا نذر کرده بود بیاورد.

و از جملهٔ اسیران وی خواهرِ عَدی بن حاتم بود.

ابوجعفر گوید: خبرها که دربارهٔ عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقدی دربارهٔ حادثهٔ خواهر وی آورده است.

عباد بن حبیش گوید: شنیدم که عدی بن حاتم می‌گفت: «سواران پیامبر بیامدند» یا گفت: «فرستادگان پیامبر بیامدند و عمهٔ مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیامبر بردند که پیش وی صف کشیدند». عمه‌ام گوید: به پیامبر گفتم: «ای پیامبرِ خدای! کسِ من دور است و فرزند نیست، و من پیری فرتوت و شکسته‌ام، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد». پیامبر گفت: «کس تو کیست؟» گفتم: «عدی بن حاتم». گفت: «همان که از خدا و پیامبر او گریزان است؟» گوید: پیامبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود ـو گویا علی بودـ گفت: «مرکبی از او بخواه». عدی گوید: مرکب خواست، که پیامبر گفت بدهند، و پیش من آمد و گفت: «کاری کردی که پدرت نمی‌کرد. پیش پیامبر برو که فلانی رفت و خیر از او گرفت و فلانی رفت و خیر گرفت». گوید: من پیش پیامبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم که شاهیِ کِسریٰ و قیصر نیست. پیامبر با من گفت: «چرا از گفتن لا اله الا الله می‌گریزی؟ مگر خدایی جز خدای یگانه هم هست؟ چرا از گفتن الله اکبر می‌گریزی؟ مگر بزرگتر از خدا هم کسی هست؟» و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهرهٔ او دیدم.

شیبان بن سعد طایی از گفتار عدی بن حاتم نقل می‌کند که هیچ‌کس از مردان عرب پیامبرِ خدا را چون من ناخوش نداشتند، من سالار قوم بودم و دین مسیح داشتم و از قوم خویش یک چهارم می‌گرفتم، و چون ظهور پیامبر را شنیدم او را ناخوش داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم: «چند شتر آرام و فربه و کامل نزدیک من نگاه دار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر بده». و او چنان کرد و شتران را

برداشت. صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت: «هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و دربارهٔ آن پرسش کردم و گفتند: «این سپاه محمد است». به غلام گفتم: «شتران مرا بیار». و چون بیاورد زن و فرزند را برداشتم و گفتم در شام به همکیشان مسیحی خویش می‌پیوندم. و به راه حوشیه رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم، و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم. پس از آن سپاه پیامبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و پیش پیامبرِ خدای برد که از گریختنِ من به شام خبر یافته بود. گوید: و چنان بود که دختر حاتم در چهاردیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می‌داشتند، و پیامبر بر او گذشت و او زنی زبان‌آور بود، و گفت: «ای پیامبرِ خدای! پدرم مرده، و کس من غایب است، بر من منت گزار، که خدای بر تو منت نهد». پیامبر گفت: «کسِ تو کیست؟» گفت: «عدی بن حاتم». گفت: «همان گریزان از خدا و پیامبر او؟»

دختر حاتم گوید: پیامبرِ خدا برفت و مرا واگذاشت، و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم، و مردی که دنبال وی بود به من اشاره کرد که برخیز و با او سخن کن». گوید: برخاستم و گفتم: «ای پیامبرِ خدا! پدرم مُرده و کس من غایب است، بر من منت گزار، خدای بر تو منت نهد». پیامبر گفت: «چنین باشد، در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیابی که تو را سوی دیارت بَرَد و به من خبر بده». گوید: پرسیدم: «این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست؟» گفتند: «علی بن ابی‌طالب است». گوید: همچنان ببودم تا کاروانی از طایفهٔ بلی ـ یا قضاعه ـ بیامد؛ و من که می‌خواستم سوی شام روم و به برادرم ملحق شوم به نزد پیامبر رفتم و گفتم: «ای پیامبرِ خدای! گروهی از قوم من آمده‌اند که معتمدند و مرا می‌رسانند». گوید: پیامبر جامه به من داد و مرکب و خرجی داد، و با کاروان روان شدم تا به شام رسیدم.

عدی گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می‌آید، و گفتم: «دختر حاتم است»؛ و همو بود. و چون خواهرم به نزدیک من ایستاد گفت: «ای ستمگرِ بری از خویشاوند! زن و فرزند خویش را بیاوردی و دختران پدرت را رها کردی!» گفتم: «خواهر جان! سخن نیک بگوی، حقا که عذری ندارم، و چنان کردم که گویی». گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من اقامت گرفت و به او که زنی دوراندیش بود گفتم: «دربارهٔ این مرد رأی تو چیست؟» گفت: «رأی من اینست که هرچه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیامبر باشد هرکه زودتر بدو گرود بهتر است، و اگر پادشاهست با عزت و برکتِ وی زبون نشوی». گفتم: «به‌خدا، رأی درست همین است». گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیامبر رفتم که در

مسجد بود، و سلام گفتم. پیامبر گفت: «کیستی؟» گفتم: «عدی بن حاتم». گوید: پیامبر برخاست و مرا سوی خانهٔ خویش برد؛ و در اثنای رفتنْ زنی شکسته و فرتوتْ او را نگاه داشت، و مدتی بایستاد که آن زن حاجت خویش با وی می‌گفت. در دل گفتم به‌خدا، این پادشاه نیست. پس از آن مرا ببرد تا به خانه رسیدیم، و متکایی چرمین پر از برگِ درختِ خرما به سوی من انداخت و گفت. «بر این بنشین». گفتم: «نه، تو بنشین». گفت: «نه، تو بنشین». گوید: و من نشستم، و پیامبر بر زمین نشست. و با خویش گفتم: «به‌خدا، کار پادشاه چنین نیست». آنگاه گفت: «ای عدی! مگر تو از فرقهٔ رکوسی نیستی؟» گفتم: «هستم». گفت: «مگر از قوم خود چهاریَک نمی‌گرفتی؟» گفتم: «می‌گیرم». گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست». گفتم: «آری به‌خدا چنین است»؛ و بدانستم که او پیامبر مرسل است و از چیزهای ندانسته خبر دارد. آنگاه پیامبر گفت: «ای عدی! شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی مسلمانان فقیرند. به‌خدا در آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد. شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک است. به‌خدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادسیه درآید و به زیارت کعبه روَد و جز خدا از هیچ‌کس بیم نداشته باشد. شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی قدرت و ملک به دست دیگران است. به‌خدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپیدِ سرزمین بابل را گشوده‌اند».

گوید: من مسلمان شدم. اینک دو قضیه انجام شده و یکی به جای مانده است. به‌خدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده‌ام که گشوده شد؛ و دیدم که زنی بر شتر خویش از قادسیه بیرون می‌شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می‌کند. به‌خدا سومی نیز می‌شود، و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

آمدنِ وَفدِ بنی‌تمیم

واقدی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبیله تمیم پیش پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمدند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: عطارد بن حاجب بن زُراره تمیمی با جمعی از سران بنی‌تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زَبرَقان بن بَدر تمیمی سعدی و عمرو بن اَهتَم و حُتات بن فلان و نعیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تمیمیان پیش پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمدند. عُیَینَه بن حَصن فزاری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینة بن حَصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیامبر بودند. و چون فرستادگان تمیم بیامدند همراه آنها آمده بودند. و چون تمیمیان به مسجد در آمدند از پشت اطاقها به نام پیامبرِ خدا بانگ زدند که «ای محمد! بیرون بیا». و بانگشان مایهٔ آزار پیامبرِ خدا شد؛ و پیش آنها آمد، و گفتند: «ای محمد! آمده‌ایم تا با تو مُفاخَره کنیم. به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده». پیامبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند». عطارد بن حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نیک کنیم، و ما را از همهٔ مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و پرسلاح‌تر کرده، هیچ‌کس مانند ما نیست، که ما سران و بزرگان‌ایم و هرکه با ما سر مفاخَره دارد باید نظیر آنچه ما برشمردیم بر شمارد. و اگر خواهیم سخن از این بیشتر تودانیم کرد، ولی از بسیار گفتن دربارهٔ عطایای خدا شرم داریم، و پیش کسان شناخته شده‌ایم. این را می‌گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید». این سخنان بگفت و بنشست.

پیامبرِ خدای -صلی الله علیه و سلم- به ثابت بن قیس بن شمّاس خزرجی گفت: «برخیز و خطبهٔ این مرد را پاسخ گوی».

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را دربارهٔ آن انجام داده، و علم او به همه چیز رسا است، و هرچه هست از کرم اوست، و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد، و از بهترین مخلوق خویش پیامبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود، و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همهٔ مخلوق خویش کرد که او را از همهٔ جهانیان اختیار کرده بود. و پیامبرِ برگزیدهٔ وی مردم را به ایمان خواند، و مهاجران قوم و خویشاوندان پیامبر که به نسب از همهٔ کسان برتر و به صورت از همه نیکوتر و به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند. پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیامبرِ خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصارِ خدا و یاران پیامبر اوییم و با کسان جنگ می‌کنیم تا به خدای -تبارک و تعالی- ایمان بیارند، و هرکه به خدا و پیامبر منتخب وی ایمان آرَد مال و خونش محفوظ مانَد، و هرکه کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا با وی جنگ کنیم، و کشتن وی برای ما آسان باشد. این سخن می‌گویم و برای زنان و مردان مؤمن آمرزش می‌خواهم. و درود بر شما باد».

آنگاه تمیمیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازهٔ سخن بده».

پیامبر گفت: «چنین باشد».

زَبرَقان بن بدر برخاست و شعری خواند که مضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود. حسان بن

ثابت آنجا نبود، و پیامبر کس به طلب وی فرستاد. و چون زبرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیامبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگوی».

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیامبر و فضیلت مسلمانان بخواند، و چون سخن به سر برد اقرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت‌یافته است که خطیب وی از خطیب ما سخنورتر و شاعرش از شاعر ما سخن‌پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است».

آنگاه همهٔ فرستادگان تمیم مسلمان شدند، و پیامبر به آنها جایزه‌های نیکو داد.

و چنان بود که قوم، عمرو بن اهتم را پیشِ بارهای خود به جا گذاشته بودند، و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهتم دشمنی داشت گفت: «ای پیامبرِ خدا! یکی از ما پیش بارهایمان هست که جوانی نوسال است». و او را تحقیر کرد، اما پیامبر برای او نیز مانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد.

و چون سخن قیس به عمرو بن اهتم رسید شعری در هجای او بگفت.

ابن اسحاق گوید: و این آیه دربارهٔ فرستادگان تمیم نازل شد:

إِنَّ الَّذِينَ يُنادُونَكَ من وَراءِ الْحُجُراتِ أَكْثَرُهُمْ لا يَعْقِلُونَ {۴۹: ۴}

یعنی: «کسانی که از پشت اطاقها تو را ندا می‌کنند بیشترشان فهم نمی‌کنند».

واقدی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعده جان داد.

آمدنِ وفدِ پادشاهان حِميَر

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستادهٔ پادشاهان حِمیَر ـ حارث بن عبدکلال و نعیم بن عبدکلال و نعمان امیر ذی رعین ـ پیش پیامبر آمد و نامهٔ آنها را همراه داشت که به اسلام اقرار داشته بودند.

محمد بن اسحاق گوید: فرستادهٔ پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیامبر از تبوک پیش وی آمد و نامهٔ حارث بن عبدکلال و نعیم بن عبدکلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند. و زرعه ذو یزنْ مالک بن مره رهاوی را به این رسالت فرستاده بود. و پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به جواب آنها چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد پیامبر و فرستاده خدا به حارث ابن عبدکلال و نعیم بن عبدکلال و نعمان امیر ذی رعین و همدان و مغافر. اما بعد، به هنگام بازگشت از

سرزمین روم فرستادۀ شما در مدینه ما را بدید و نامه شما را رسانید و خبر شما را بگفت، و اعلام کرد که اسلام آورده‌اید و مشرکان را کشته‌اید، و خدا شما را هدایت کرده، بشرط آنکه پارسایی کنید و مطیع خدا و پیامبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و خمس خدا و سهم پیامبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود دَه‌یَک، و از آنچه با چاه آبیاری شود نیمِ ده‌یک، از چهل شتر یک بچه شترِ شیریِ ماده، و از سی شتر یک بچه‌شترِ شیریِ نر، و از هر پنج شتر یک بز، و از هر ده شتر دو بز، و از هر چهل گاو یک گاو، و از سی گاو گوساله‌ای نر یا ماده، و از هر چهل گوسفند یک بز. این زکاتی است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته است؛ و هرکه بیشتر دهد برای او بهتر است. و هرکه همین را ادا کند و اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها بهره‌ور است و تکالیفشان را به عهده دارد و در حمایت خدا و پیامبر اوست. و هرکس از یهود و نصاریٰ مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره‌ور است و تکالیفشان را به عهده دارد. و هرکه بر دین یهود و نصاریٰ بماند وی را از دینش نگردانند و باید جزیه دهد، که برای زن و مردِ بالغ یک دینارِ کامل یا معادل آن است؛ و هرکه بدهد در پناه خدا و پیامبر است؛ و هرکه ندهد دشمن خدا و پیامبر است.

اما بعد، پیامبرِ خدا محمد به زرعه ذو یزن پیام می‌دهد که وقتی فرستادگان من معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباده و عقبة بن نمر و مالک بن مُرّه و یارانشان پیشِ شما آمدند با آنها نیکی کنید، و صدقه و جزیۀ ولایت خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالارِ فرستادگان من معاذ بن جبل است، و باید راضی باز گردند.

اما بعد، محمد شهادت می‌دهد که خدایی جز الله یگانه نیست و او بنده و فرستادۀ خدا است. مالک بن مرّه رهاوی به من گفت که تو پیش از همۀ حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای. تو را به نیکی مژده باد. با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیامبرِ خدا دوستِ توانگران و مستمندان شما است.

زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این زکات برای مؤمنان فقیر و به راه‌ماندگان است. مالک خبر آورد و حفظ الغیب کرد. با او نیکی کنید و من از صالحان و عالمان خاندانم و اهل دینم کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنید که مورد نظرند. و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

آمدنِ وفدهای بَهراء و بنی‌بکّاء

واقدی گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ بهراء که سیزده کس بودند پیش پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلم‌ـ آمدند و پیش مقداد بن عمرو منزل گرفتند.

گوید: در همین سال فرستادگان بنی‌بکاء پیش پیامبرِ خدا آمدند.

گوید: در همین سال پیامبرِ خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خبر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.

ذکرِ حجِ ابوبکر

گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد، و با سیصد کس از مدینه درآمد، و پیامبر بیست قربانی با او فرستاد. ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبدالرحمان بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شد که پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلم‌ـ علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه را به دنبال ابوبکر فرستاد که در عَرج بدو رسید، و به روز عید قربان آیات سورهٔ برائت را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.

سُدّی گوید: وقتی آیات سورهٔ برائت تا آیهٔ چهلم نازل شد پیامبر آن را با ابوبکر فرستاد و او را سالار حج کرد. و او برفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید علی به فرمودهٔ پیامبر از دنبال بیامد و آیات را از ابوبکر گرفت .و ابوبکر پیش پیامبر ـصلی الله علیه وسلم‌ـ بازگشت و گفت: «ای پیامبرِ خدا! پدر و مادرم فدای تو باد! آیا چیزی دربارهٔ من نازل شده؟» پیامبر گفت: «نه، ولی هیچ‌کس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود. مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟» ابوبکر گفت: «هستم، ای پیامبرِ خدا!»

و برفت، و کار حج با وی بود. و علی عهده‌دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخاست و اعلام کرد که «پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای بر خانه طواف نبَرَد، و هرکه با پیامبرِ خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت به جا است، و اینک روزهای خوردن و نوشیدن است، و خدا هرکه را مسلمان نباشد به بهشت در نیارَد».

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو و پسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست». و چون برفتند همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید؟». و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قُرَظی گوید: پیامبر به سال نهم هجرتْ ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا

چهل آیهٔ سورهٔ برائت را با علی بن ابی‌طالب فرستاد که برای کسان خواند، و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند، و پس از این سال هیچ مشرکی به حج نیاید و هیچ برهنه‌ای بر کعبه طواف نبَرَد. آیات را به روز عرفه خواند، و در منزلگاهِ مردمان نیز خواند.

ذکرِ وجوبِ زکات

ابوجعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد، و پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ عُمّال خود را برای گرفتن زکات فرستاد. گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

خُذْ من أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ {۹: ۱۰۳}

یعنی: «از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی».

و سببِ آن، چنانکه ابوامامه باهلی گوید، قصهٔ ثعلبة بن حاطب بود.

واقدی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ درگذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالمطلب او را غسل دادند. و به قولی غسل دختر پیامبر به وسیلهٔ تنی چند از زنان انصار انجام گرفت، که زنی به نام ام عطیه از آن جمله بود. و ابوطلحه در گور وی قدم نهاد.

آمدنِ وفد بنی‌سعد بن بکر

گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ سعد هذیم پیش پیامبرِ خدای آمدند.

عبدالله بن عباس گوید: بنی‌سعد بن بکر ضمام بن ثعلبه را پیش پیامبر فرستادند، و او شتر خویش را بر درِ مسجد خوابانید و زانوی آن را بست و به مسجد درآمد که پیامبر با یاران خود آنجا نشسته بود. ضمام مردی چابک و پرموی بود و دو رشته موی وی از دو طرف سر آویخته بود. و بیامد و پیش روی پیامبرِ خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبدالمطلب است؟» پیامبر گفت: «من پسر عبدالمطلب‌ام». ضمام گفت: «محمد؟» پیامبر گفت: «آری». گفت: «ای پسر عبدالمطلب! من پرسشهائی دارم و خشن سخن می‌کنم، از من مرنج». پیامبر گفت: «نمی‌رنجم. هرچه می‌خواهی بپرس». گفت: «تو را به‌خدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می‌دهم، آیا خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را بپرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می‌پرستیده‌اند انکار کنیم؟» پیامبر گفت: «آری». گفت: «تو را به‌خدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می‌دهم، آیا خدا به تو فرمان داده که به ما بگویی پنج نماز کنیم؟» پیامبر گفت: «آری».

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر برد گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز الله یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست، و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم، و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم».

و چون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت. و پیامبر گفت: «اگر راست بگوید به بهشت می‌رود». گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمده بودند. و نخستین سخنی که گفت این بود: «لات و عُزّیٰ بد است». قوم وی گفتند: «ای ضمام! خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس». گفت: «به‌خدا، لات و عُزّیٰ سود نمی‌دهد و زیان نمی‌رسانَد. خدا پیامبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیلهٔ آن شما را از بت‌پرستی نجات داده است. و من شهادت می‌دهم که خدایی جز الله یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست؛ و اکنون از پیش وی آمده‌ام و اوامر و نواهی وی را آورده‌ام».

گوید: همان روز همهٔ مردان و زنان قوم مسلمان شدند. و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

ذکر حوادث سال دهم

سریّهٔ خالد بن ولید به سوی بنی‌الحارث ابن کَعب

ابوجعفر گوید: در ماه ربیع الآخر و به قولی ماه ربیع الأول و به قولی جمادی الأول این سال پیامبرِ خدای خالد بن ولید را با چهارصد کس سوی طایفه بنی‌الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در ماه ربیع الآخر یا جمادی الأول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی‌الحارث بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغازد سه روز آنها را به اسلام بخواند، و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیامبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد، و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند.

خالد برفت تا به آن قوم رسید، و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند «ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید». و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند، و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیامبر را تعلیمشان دهد. آنگاه خالد به پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم. به سوی محمد پیامبر و فرستادهٔ خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ از خالد بن ولید. ای پیامبرِ خدا! درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد. و من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد، ای پیامبرِ خدا ـ که خدایت درود فرستد ـ مرا سوی بنی الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیامبر را تعلیمشان دهم، و اگر اسلام نیاوردند با آنها جنگ کنم. و من سوی آنها شدم و چنانکه پیامبرِ خدا فرمان داده بود سه روز به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که «ای بنی‌الحارث اسلام بیارید تا به سلامت مانید». و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند. و اینک میان آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت پیامبرِ خدا را تعلیمشان می‌دهم، تا پیامبر به من نامه نویسد.

و پیامبرِ خدا به خالد بن ولید چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد پیامبرِ خدا به خالد بن ولید. درود بر تو. و من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد، فرستادهٔ تو نامه‌ات را آورد و معلوم شد که

بنی‌الحارث بی جنگ اسلام آورده‌اند و دعوت تو را پذیرفته‌اند و مسلمان شده‌اند و به خدای یگانه گرویده‌اند که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و خدا ایشان را هدایت کرده است. بشارتشان ده و بیمشان ده و بیا و فرستادگان قوم با تو بیایند. و درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد.

آنگاه خالد بن ولید پیش پیامبر آمد، و فرستادگان بنی‌الحارث بن کعب و از جمله قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی و شداد بن عبدالله قنانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند. و چون پیش پیامبر آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهم که تو فرستادهٔ خدایی و خدایی جز الله یگانه نیست». پیامبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز الله یگانه نیست و من فرستادهٔ خدایم». آنگاه پیامبر گفت: «شمایید که به مانع اعتنا نکنید؟» هیچ‌کس از آنها جواب نداد. پیامبرِ خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچ‌کس از آنها جواب نداد. بار سوم همین سخن گفت و هیچ‌کس از آنها جواب نگفت. و چون بار چهارم این سخن گفت یزید بن عبدالمدان گفت: «بله، ماییم که به مانع اعتنا نکنیم». و این سخن را چهار بار گفت. پیامبر گفت: «اگر خالد ننوشته بود که اسلام آورده‌اید و به جنگ ما نیامده‌اید سرهایتان را زیر پایتان می‌انداختم». یزید بن عبدالمدان گفت: «به‌خدا، ای پیامبرِ خدا نه ستایش تو می‌کنیم و نه ستایش خالد می‌کنیم». پیامبر گفت: «پس ستایش که می‌کنید؟» گفت: «ستایش خدا می‌کنیم که ما را به وسیلهٔ تو هدایت کرد». پیامبر گفت: «سخن درست آوردی». آنگاه پیامبر پرسید: «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می‌شدید؟» گفتند: «ما بر کسی غالب نمی‌شدیم». پیامبر گفت: «چرا، بر کسانی که به جنگ شما می‌آمدند غالب می‌شدید». گفتند: «ای پیامبرِ خدا! سبب غلبه‌مان چنان بود که همدل بودیم و پراکنده نبودیم و هرگز ستم آغاز نمی‌کردیم». پیامبر گفت: «سخن راست گفتی».

آنگاه پیامبر سالاری بنی‌الحارث بن کعب را به قیس بن حصین داد، و در اواخر شوال یا اوایل ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش بازگشتند، و چهار ماه بیشتر نگذشت که پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ درگذشت.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: وقتی فرستادگان بنی‌الحارث بن کعب برفتند پیامبرِ خدای عمرو بن حزم انصاری را سوی آنها فرستاد که فقه دین و سنت پیامبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و زکات بگیرد. و نامهٔ دستور العمل او را چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم. این بیان خدا و پیامبرِ اوست. ای کسانی که ایمان آورده‌اید!

به پیمانها وفا کنید. از محمد پیامبر به عمرو بن حزم هنگامی که او را به یمن می‌فرستد. فرمان می‌دهد که در هر کار از خدا بترسد که خدا پشتی‌بان مردم خداترس و نکوکار است. و فرمان می‌دهد که حق را مطابق دستور خدا بگیرد، و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی وادارد، و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی بازدارد، و هیچ ناپاک به قرآن دست نزنند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید، و در کار حق با مردم مدارا کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا ـ عز و جل ـ از ظلم بیزار است و از آن منع کرده و گفته «لعنت خدا بر گروه ستمگران باد». و باید که مردم را مژدهٔ بهشت دهد تا عملِ بهشتیان کنند، و از جهنم بترساند تا عملِ جهنمیان نکنند، و مردمداری کند تا در کار دین بینا و دانا شوند، و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را دربارهٔ حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید، و نگذارد که کسی در یک جامهٔ کوچک نماز کند مگر جامه‌ای فراخ باشد که گوشه‌های آن را بر دوش خویش افکنَد، و نگذارد که کسی در یک جامه باشد که عورتِ او نمایان باشد، و نگذارد که کسی موی دراز خویش را ببافد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان را بدان خوانند. باید همه سخن از دعوت خدای یگانه باشد و هرکه به خدا نخوانَد و به قبایل و عشایر بخوانَد او را به شمشیر بزنید تا همهٔ دعوت به خدای یگانهٔ بی شریک باشد. و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و دستها را تا مرفق و پاها را تا پاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای عز و جل فرمان داده است. و باید وقت نماز نگاه دارد، و رکوع و خشوع کامل کند، و صبحدم و نیمروز به وقت زوال خورشید و پسین‌گاه که خورشید رو به غروب دارد و مغرب که شب می‌رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و عشاء در اول شب نماز کند. و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه رود، و هنگام رفتن غسل کند. و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد، و زکات مقررِ مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده‌یک و از حاصل دیم و مشروبِ چاه نیم ده‌یک و از هر ده شتر دو بز و از هر بیست شتر چهار بز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گوسالهٔ نر یا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز. خدا در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته است. و هرکه نیکی افزاید برای او نیک باشد. و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد. و هرکه بر نصرانی‌گری یا یهودی‌گری

خویش بماند او را از دینش نگردانند؛ و بر هر بالغ زن یا مرد یابنده یک دینار کامل یا معادل آن جامه مقرر است. و هرکه بپردازد در پناه خدا و پناه پیامبرِ خدا باشد. و هرکه نپردازد دشمن خدا و پیامبرِ خدا و همه مؤمنان است.

واقدی گوید: هنگامی که پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ درگذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

آمدنِ وفدهای سلامان و غسّان و بنی‌غامد

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیامبرِ خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان بیامدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفهٔ غامد بیامدند.

آمدنِ وفدِ اَزد

و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کس بودند به سالاری صُرَد بن عبدالله ازدی با گروهی از ازدیان پیش پیامبرِ خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاک‌اعتقاد شد و پیامبرِ خدا سالاری مسلمانانِ قوم را بدو داد و گفت به کمک مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند. و صُرَد بن عبدالله به فرمان پیامبر با سپاهی برفت و نزدیک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند. و قبیلهٔ خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

او نزدیک به یک ماه جرش را محاصره کرد و دشمنْ حصاری بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت. و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است، و به تعقیب وی بیرون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیامبرِ خدا فرستاده بودند که مراقب باشند، و سرِ شبی که پیش پیامبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خدا است». آن دو جرشی برخاستند و گفتند: «ای پیامبرِ خدا! به دیار ما کوهی هست که کشر نام دارد و مردم جرش آن را چنین می‌خوانند». پیامبر گفت: «کشر نیست شکر است». گفتند: «ای پیامبرِ خدا! چه شده است؟» گفت: «اکنون قربانی‌های خدا را آنجا می‌کشند».

گوید: و آن دو کس پیش ابوبکر ـیا عثمانـ نشستند که به آنها گفت: «پیامبر از بلیهٔ

قومتان سخن کرد. برخیزید و از او بخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد». و آنها برخاستند و از پیامبر چنان خواستند، و او گفت: «خدایا بلیه از آنها بردار».

سپس آن دو مرد جرشی از پیش پیامبر سوی قوم خویش رفتند، و بدانستند که روزی که صُرَد بن عبدالله آنها را کشتار می‌کرد همان روز و همان ساعت بود که پیامبرِ خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیامبر آمدند و به اسلام گرویدند پیامبر به دور دهکده‌شان قرقی معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه‌ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

فرستادنِ علی بن ابی‌طالب به‌غزوهٔ یمن

گوید: در همین سال، در ماه رمضان پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ علی بن ابی‌طالب را با گروهی به غزای یمن فرستاد.

براء بن عازب گوید: پیامبر خالد بن ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند، و من جزو همراهان وی بودم. شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت، و پیامبرِ خدا علی بن ابی‌طالب را فرستاد و گفت: «خالد بن ولید و همراهان او را پس بفرستد. و اگر کسی از همراهان خالد بخواهد با وی بماند».

براء گوید: من از آنها بودم که با علی ماندند. و چون به اوایل یمن رسیدیم قوم خبر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد، و چون نماز به سر رفت ما را به یک صف کرد و پیشِ روی ما بایستاد و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه نامهٔ پیامبرِ خدا را برای کسان خواند و همهٔ مردم قبیله همدان به یک روز مسلمان شدند، و علی ماوقع را برای پیامبر نوشت، که چون نامهٔ علی را بخواند به سجده افتاد آنگاه بنشست و گفت: «درود بر قبیلهٔ همدان، درود بر قبیلهٔ همدان». پس از آن مردم یمن به اسلام روی آورند.

آمدنِ وفد بنی‌زبید

ابوجعفر گوید: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیامبرِ خدا آمدند. عبدالله بن ابی‌بکر گوید: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مردم بنی‌زبید پیش پیامبرِ خدا آمد و به مسلمانی گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیامبرِ خدای خبر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس

بن مکشوح مرادی گفت: «ای قیس! تو سالار قوم خویش هستی، می‌گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می‌گوید پیامبرِ خدا الست، بیا برویم و کار او را بدانیم. اگر چنان که می‌گوید پیامبرِ خدا است چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی‌مانَد و پیرو او می‌شویم؛ و اگر جز این باشد از کار او بی‌خبر نمانیم». قیس بن مکشوح گفتهٔ او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد. اما عمرو بن مَعدیکَرِب برنشست و پیش پیامبرِ خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان آورد. و چون قیس خبر یافت عمرو را تهدید کرد و کینهٔ او را به دل گرفت و گفت: «با من مخالفت کرد و رأی مرا به کار نبست».

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی‌زبید ببود و سالار قوم فروة بن مُسَیک مرادی بود، و چون پیامبر از جهان درگذشت وی مرتد شد.

آمدنِ فَروَة بن مُسَیک مرادی به نزد پیامبر خدا

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش پیامبر آید، فروة بن مسیک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیامبرِ خدای آمده بود.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: فَروَة بن مُسَیک مُرادی از پادشاهانِ کِنده ببرید و به دشمنی آنها برخاست و پیش پیامبر آمد.

و چنان بود که پیش از اسلام میان قبیلهٔ مراد و همدان جنگی رخ داده بود؛ و در جنگی که آن را رزم نامیدند همدانیان بر قبیلهٔ مراد غالب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند. و آنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالک بود که مایهٔ رسوایی قوم شد. و فروة بن مسیک در این باب شعری گفت و عذر شکست قبیلهٔ خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

اگر شاهان جاوید می‌ماندند ما نیز می‌ماندیم. و اگر بزرگان همیشه بقا داشتند ما نیز داشتیم.

و چون فروه رو سوی پیامبرِ خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

وقتی ملوک کنده چون پایی که بیماری عرق النسا دارد از کار بماندند مرکب سوی محمد راندم، که از او امیدها دارم.

و چون به حضور پیامبر رسید، بدو گفت: «ای فروه! از حادثه‌ای که به روز رزم به قوم تو رسید غمین هستی؟» گفت: «ای پیامبرِ خدا! هرکه قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من به روز رزم دید غمین شود». پیامبر گفت: «ولی این حادثه در اسلام برای قوم تو مایهٔ فزونی

خیر می‌شود».

آنگاه پیامبرِ خدا وی را عامل قبیله مراد و زبید و مَذحِج کرد، و خالد بن سعید ابن عاص را با وی فرستاد، که کار زکات گرفتن با وی بود، و آنجا ببود تا پیامبرِ خدا درگذشت.

آمدن وفدِ عبدالقَیس

در همین سال دهم هجرت جارود بن عمرو با فرستادگان طایفه عبدالقیس پیش پیامبر آمد. جارود نصرانی بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیامبر رسید، با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد. جارود گفت: «ای محمد! من تا کنون بر دین خویش بوده‌ام. اکنون دین خودم را ترک می‌کنم و به دین تو می‌گروم. آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟» پیامبر گفت: «آری، ضمانت می‌کنم که خدا ـعز و جلـ تو را به دین بهتری هدایت کرده است».

گوید: جارود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند، و از پیامبر مرکب خواستند، که گفت: «مرکوبی ندارم که به شما دهم». گفتند: «در راه مرکبهای گمشده هست، توانیم که بر آن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟» پیامبر گفت: «مبادا به آن دست بزنید که آتش است».

گوید: جارود از پیش پیامبر سوی قوم خویش رفت، و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود، و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم بازگشتند، و مُنذِر بن نعمان بن منذر ـموسوم به غَرور ـ نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد، و گفت: «ای مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز الله یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست». و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیامبرِ خدای پیش از فتح مکه علاء بن حَضرَمی را به رسالت سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاده بود، که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیامبرِ خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند درگذشت. و علاء به نزد وی از جانب پیامبر امارت بحرین داشت.

آمدن وفد بنی‌حنیفه

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیامبرِ خدای آمدند.

ابن اسحاق گوید: فرستادگان قبیلهٔ بنی‌حنیفه پیش پیامبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیامبر آوردند و او را در جامه‌ها پوشانیده بودند. پیامبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و یک شاخه نورسِ نخل پیش وی بود که چند برگ داشت. و چون پیش پیامبر آمد با او سخن کرد، و پیامبر گفت: «به‌خدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم».

یکی از پیرمردان بنی‌حنیفه که از اهل یمامه بود گوید: قصهٔ مسیلمه جز این بود. وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیامبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند. و چون مسلمان شدند از او سخن کردند، و گفتند: «ای پیامبرِ خدای! یکی از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد». پیامبر بفرمود تا هرچه به آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: «او بدتر از شما نیست». منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیامبر برفتند و عطیهٔ وی را به مسیلمه دادند. و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیامبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت. می‌گفت: «من در کار پیامبری با محمد شریکم». و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که وی بدتر از شما نیست؟ این سخن از آن‌رو گفت که می‌دانست من شریک پیامبریِ او هستم».

مسیلمه کلمات مُسَجَّع می‌گفت. و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که «لَقَد اَنعَمَ اللهُ عَلَی الحُبلیٰ، اَخرَجَ مِنها نَسمَةً تَسعیٰ، مِن بَین صِفاقٍ وَحَشیٰ». یعنی: خداوند به زن باردار نعمت داد، و موجودی زنده و روان از او در آورد، از میان پرده و احشاء.

و هم او نماز را از پیروان خود برداشت، و شراب و زنا را بر آنها حلال کرد، و احکامی نظیر این آورد، و به نبوت پیامبرِ خدای شهادت داد، و بدین سبب مردم بنی‌حنیفه پیرو او شدند. و خدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

آمدنِ وفدِ کِنده

ابوجعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبیله کنده پیش پیامبرِ خدا آمدند و

سالارشان اشعث بن قیس کندی بود.

از ابن شهاب زهری روایت کرده‌اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کنده بیامد و وارد مسجد شد، که موها آویخته بودند و جبّه‌های سیاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود. و چون به نزد پیامبر در آمدند گفت: «مگر مسلمان نشده‌اید؟» گفتند: «چرا، مسلمان شده‌ایم». گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کِندیانْ حریر از پوشش خویش بکندند و بیفکندند. آنگاه اشعث گفت: «ای پیامبرِ خدای! ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزند آکل المراری». و پیامبر بخندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیعة بن حارث را بدین نسب منتسب دارید».

گوید: و چنان بود که ربیعه و عباس تجارت‌پیشه بودند، و چون در سرزمین عرب سفر می‌کردند به پاسخ کسان می‌گفتند ما «ابنای آکل المراریم» و به این نسب بزرگی می‌کردند که این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که او را آکل المرار می‌گفتند، یعنی خورندهٔ علفهای تلخ. و گویی کنایه از قوت و عزیمت بود.

آنگاه پیامبر گفت: «ما بنی‌نَضریم، مادرِ خود را بدنام نمی‌کنیم و پدر خویش را انکار نمی‌کنیم». اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده! این سخن را دانستید. به‌خدا هرکه پس از این نسب آکل المرار گیرد وی را هشتاد تازیانه حد می‌زنم».

آمدن وفدِ بنی‌محارب و وفدهای دیگر

واقدی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبیله محارب پیش پیامبرِ خدای ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمدند.

و هم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیامبر آمدند.

و هم در این سال عاقب و سید از نجران به نزد پیامبر آمدند و پیامبر برای آنها نامهٔ صلح نوشت.

و هم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیامبر آمدند.

گوید: و هم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایی پیش پیامبر آمد.

و هم در این سال ابوعامر راهب به درِ هرقل بمرد و کنانة بن عبدیالیل و علقمة بن علاثه دربارهٔ میراث وی اختلاف کردند، که هرقل به نفع کنانه نظر داد و گفت آنها شهرنشین هستند و تو صحرانشین‌ای.

گوید: و هم در این سال فرستادگان طایفهٔ خَولان پیش پیامبر آمدند که ده کس بودند.

فرستادنِ زید بن حارثه بر سر بنی‌جذام به خاطر دحیه کلبی

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعة بن زید جذامی ضبیبی بیامد و غلامی به پیامبرِ خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد، و پیامبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود؟

بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه محمد پیامبرِ خداست برای رفاعة بن زید که من او را سوی همهٔ قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که آنها را به خدا و پیامبرِ خدا دعوت کند. و هر که بپذیرد از گروه خدا است، و هر که انکار کند دو ماه امان دارد.

و چون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت او را پذیرفتند و اسلام آوردند و راه حرّهٔ رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن اسحاق گوید: وقتی رفاعة بن زید از پیش پیامبرِ خدا بیامد و نامهٔ وی را پیش قوم آورد دعوت او را پذیرفتند. و چیزی نگذشت که دحیة بن خلیفه کلبی از پیش قیصر فرمانروای روم باز می‌گشت که پیامبر او را فرستاده بود، و کالای بازرگانی همراه داشت. و چون به درهٔ شنار رسید هنید بن عوص و پسرش که هردو از تیرهٔ ضلیع جذام بودند بدو حمله بردند و هرچه داشت بگرفتند. و چون مردم بنی‌ضبیب از کسان رفاعه که مسلمان شده بودند خبر یافتند سوی هنید رفتند، و نعمان بن ابی جعال از آن جمله بود. و چون رو به رو شدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش پیامبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: «باید از هنید انتقام گرفت».

و پیامبر زید بن حارثه را بفرستاد و سپاهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وایل و سلامان و سعد بن هذیم رفت که پس از مسلمانی در حرهٔ رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعة بن زید در کراع ربه بود و خبر نداشت، و جمعی از بنی‌ضبیب با وی بودند، و دیگر مردم بنی‌ضبیب در حره در مسیل شرقی بودند.

سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حره حمله برد و هرچه مال و مرد به دست آوردند بگرفتند و هنید را با پسرش و دو تن از بنی‌احنف و یک تن از بنی‌ضبیب کشتند.

و چون بنی‌ضبیب خبر یافتند، و سپاه در صحرای مدان بود، حسان بن مله بر اسب سوید بن زید نشست که عجاجه نام داشت، و انیف بن مله بر اسب پدرش نشست که رغال نام داشت، و ابوزید بن عمرو بر اسبی شمّر نام نشست، و برفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند، و ابوزید به انیف بن مله گفت: «بس کن و برو که ما از زبان تو بیم داریم». و انیف بماند و آنها

کمی پیش‌تر رفتند و اسب وی دست به زمین می‌زد که آهنگ رفتن داشت. انیف گفت: «تو می‌خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم». و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید، که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگاه دار و شتاب مکن». و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه‌ای در میان بود که وقتی یکی‌شان می‌خواست با شمشیر ضربت بزند می‌گفت: «ثوری» (یعنی خشم بگیر). و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انیف گفت: «ثوری». اما حسان گفت: «آرام باش». و چون پیش زید بن حارثه رسیدند حسان گفت: «ما مردمی مسلمان‌ایم». زید گفت: «سورهٔ حمد را بخوان». و حسان سورهٔ حمد را که در ایام پیشین از دحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندا دهند که ناحیه‌ای که این کسان از آنجا آمده‌اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند. و حسان بن مله خواهر خود را که زن ابی‌وَبَر بن عدی ضبیبی بود در میان اسیران بدید. و زید بن حارثه گفت: «او را ببر». و او بندِ خواهرِ خویش بگرفت و ام فزر ضلیعی گفت: «آیا دخترانتان را می‌برید و مادرانتان را می‌گذارید؟» و یکی از بنی‌ضبیب گفت: «این جادوی زنان بنی‌ضبیب است». و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و به زید بن حارثه خبر داد. و او بفرمود تا بند از دو دست خواهر حسان گشودند، و گفت: «با عمه‌زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را دربارهٔ شما بگوید». و سپاه را گفت به دره‌ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شیر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعة بن زید رفتند. و از جمله کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن عمرو بود و ابوشماس بن عمرو و سوید بن زید و بعجة بن زید و برذع بن زید و ثعلبة بن عمرو و مخربة بن عدی و انیف بن مله و حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نشسته‌ای و بُز می‌دوشی، و زنان جذام به اسیری رفته‌اند، که از نامه‌ای که آورده بودی فریب خورده‌اند».

رفاعة بن زید شتر خویش را بخواست و آن را برای حرکت آماده می‌کرد و با خود می‌گفت: «تو زنده‌ای یا نامِ زنده داری؟» آنگاه به امیة بن ضفاره برادر ضبیبی مقتول برخوردند و سوی مدینه روان شدند. سه روز در راه بودند. و چون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند، و یکی آنها را بدید و گفت: «شتران خویش را اینجا نخوابانید که دستهای آن قطع می‌شود». و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند. و چون پیش پیامبرِ خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند. و چون رفاعه سخن آغاز کرد یکی از

میان مردم برخاست و گفت: «ای پیامبرِ خدا! اینان جادوگرند». و این سخن را دو بار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند». این بگفت و نامه‌ای را که پیامبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیر ای پیامبرِ خدا که نامه‌اش کهنه است و خیانتش تازه است!» پیامبر گفت: «ای پسر! بخوان و بگو چیست؟» وقتی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما وقع را بگفتند.

پیامبر گفت: «با کشتگان چه کنم؟» و این را سه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیامبرِ خدا! تو بهتر دانی؛ که ما حلالِ تو را حرام نمی‌کنیم». ابوزید بن عمرو گفت: «ای پیامبرِ خدا! زندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می‌گیریم». پیامبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد. ای علی با آنها برو». علی گفت: «ای پیامبرِ خدا! زید اطاعتِ من نمی‌کند». پیامبر گفت: «شمشیرِ مرا ببر». و شمشیر خویش را به او داد. علی گفت: «ای پیامبرِ خدا! مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم». پیامبر شتر ثعلبة بن عمرو را که مِکحال نام داشت بدو داد.

و چون قوم بیرون شدند فرستادهٔ زید بن حارثه که سوار یکی از شترانِ ابی‌وَبَر بود دررسید. او را پیاده کردند. فرستاده گفت: «ای علی! من چه‌کاره‌ام؟» علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند». آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند، و هرچه از اموال خویش به دست آنها دیدند برگرفتند، تا آنجا که نمد را از زیر بار می‌کشیدند.

آمدنِ وفدِ بنی‌عامر

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی‌عامر با عامر بن طفیل و اربد بن قیس بن مالک و جباره سلمی که سران و زرنگان قوم بودند پیش پیامبرِ خدا آمدند. و عامر بن طفیل سر خیانت داشت.

و چنان بود که قومش به او گفته بودند: «ای عامر! کسان مسلمان شده‌اند، تو نیز مسلمان شو». عامر گفته بود: «به‌خدا من قسم خورده‌ام که از پا ننشینم تا عربان پیروِ من شوند. اکنون دنباله‌رو این جوان قرشی شوم؟» و چون پیش پیامبر می‌آمدند به اربد گفت: «وقتی پیش این مرد رسیدیم من مشغولش می‌کنم و تو با شمشیرت وی را بزن».

همینکه به حضور پیامبر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد! مرا عطا ده». پیامبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری». بار دیگر گفت: «ای محمد مرا عطا ده». و همچنان با پیامبر سخن می‌کرد و منتظر بود که اربد کاری را که گفته بود انجام

دهد. اما اربد تکان نمی‌خورد. و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده». و پیامبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ بی شریک ایمان بیاری». و چون پیامبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «به‌خدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان پر می‌کنم».

و چون برفت پیامبر گفت: «خدایا! شر عامر بن طفیل را از من بگردان».

همینکه فرستادگان بنی‌عامر از پیش پیامبر برفتند عامر به اربد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد؟ به‌خدا از تو بیشتر از همهٔ مردم زمین بیمناک بودم؛ اما دیگر از تو باک ندارم». اربد گفت: «بی پدر! شتاب مکن. هر بار که می‌خواستم سفارش تو را انجام دهم میان من و او حایل می‌شدی، و جز تو کسی را نمی‌دیدم. می‌خواستی تو را به شمشیر بزنم؟»

پس از آن بنی‌عامریان سوی دیار خویش روان شدند؛ و در راه؛ خدا عز و جل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و او را بکشت. و این حادثه در خانهٔ زنی از بنی‌سلول رخ داد. و او به هنگام مرگ می‌گفت: «ای بنی‌عامر! غده‌ای چون غدهٔ شتر، و مرک در خانه زن سلولی».

یاران عامر پس از دفن وی برفتند. و چون به سرزمین بنی‌عامر رسیدند قوم پیش آمدند و از اربد پرسیدند: «چه خبر بود؟» اربد گفت: «خبری نبود. ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود و او را با تیر می‌زدم و می‌کشتم».

و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد، و خدا صاعقه‌ای فرستاد که او را با شتر بسوخت.

اربد، برادر مادری لبید بن ربیعه بود.

آمدنِ وفدِ طَی

فرستادگان قبیله طی به پیش پیامبر آمدند که زید الخیل سالارشان بود. و چون به حضور پیامبر رسیدند با وی سخن کردند، و به اسلام دعوتشان کرد، و به مسلمانی گرویدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

ابن اسحاق گوید: پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ دربارهٔ زید الخیل گفت: «هر یک از مردم را به فضیلتی ستودند و چون پیش من آمد او را کمتر از آن دیدم که گفته بودند، مگر زیدالخیل که بیشتر از آن بود که دربارهٔ او گفته بودند». و او را زیدالخیر نامید، و فید و زمینهای دیگر را به تیول او داد، و در این باره مکتوبی نوشت. و زید راه دیار خویش گرفت، و پیامبر گفت: «ای کاش زید از تبِ مدینه جان سالم به در برد». اما نام تب و کنایه آن را

نیاورد. و چون زید به دیار نجد رسید و بر سر آبی به نام قرده فرود آمد تب او را بگرفت و جان داد. و پس از مرگ او زنش نامه‌هایی را که پیامبر برای او نوشته بود بسوزانید.

نامهٔ مسَیلمه کذاب به پیامبرِ خدا

در همین سال دهم هجرتْ مسیلمه کذاب نامه به پیامبرِ خدا نوشت و دعوی داشت که در پیامبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیامبرِ خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

> از مسیلمه پیامبرِ خدا به محمد پیامبرِ خدا. درود بر تو که مرا در کار پیامبری شریک تو کرده‌اند که نیم سرزمین ازآنِ ما باشد و نیم سرزمین ازآنِ قریش باشد. ولی قریش قومی متجاوزند.

و دو فرستاده این نامه را برای پیامبر آوردند.

نعیم بن مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیامبر وقتی نامهٔ مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «شما چه می‌گویید؟» فرستادگان گفتند: «ما همان می‌گوییم که او می‌گوید». پیامبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان زشت نبود گردنتان را می‌زدم». آنگاه نامه‌ای به مسیلمه نوشت به این مضمون:

> بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد پیامبرِ خدا، به مسیلمه کذاب. درود بر آنکه از هدایت تبعیت کند. اما بعد، زمین ازآنِ خدا است که به هرکس از بندگان خویش که خواهد دهد، و سرانجام با پرهیزکاران است.

گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر دروغزنان که به روزگار پیامبر رخ داد پس از آن بود که از حجة الوداع برگشت و به بیماری‌ای که از آن درگذشت دچار شد.

ابومویهبه وابستهٔ پیامبر گوید: وقتی پیامبر از حجة الوداع فراغت یافت و سوی مدینه بازگشت به زحمت راه می‌رفت. و خبر به همه جا رسید، و اسوَد در یمن و مسیلمه در یمامه سر برداشتند و خبرشان به پیامبر رسید، .و چون پیامبر بهبود یافت طلیحه در دیار بنی‌اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری‌ای که از آن درگذشت آغاز شد.

فرستادن عاملان برای گرفتن زکات

ابوجعفر گوید: پیامبر به همهٔ سرزمینهائی که اسلام بدانجا راه یافته بود عاملان فرستاد تا زکات بگیرند.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبر برای دریافت زکات به همهٔ قلمرو اسلام عاملان و امیران فرستاده بود. مهاجر بن امیة بن مغیره را به صنعاء فرستاد، و آنجا بود که اسود عنسی به دعوی پیامبری خروج کرد. زیاد بن لبید انصاری را به عاملی زکات به حضر موت فرستاد. عدی بن حاتم را عامل زکات قبیلهٔ طی کرد. مالک بن نویره را عامل زکات قبیلهٔ بنی‌حنظله کرد. عامل زکات قبیلهٔ بنی‌سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن حضرمی را سوی بحرین فرستاد. و علی بن ابی‌طالب را سوی نجران فرستاد که زکات آنجا را فراهم آرد و جزیهٔ آنها را بگیرد و بیارد.

و چون ذی قعده سال دهم در آمد پیامبر برای حج آماده می‌شد، و گفت تا مردم نیز آماده شوند.

ذکر حَجَّةُالوَداع

عایشه همسر پیامبر گوید: پنج روز به ذی قعده مانده بود که پیامبر به قصد حج بیرون شد و همه سخن از حج بود تا به سَرَف رسید. پیامبر قربانی همراه داشت و گروهی از سران قوم با وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آن کس که قربانی داشته باشد. و من آن روز عادت زنانه شدم و پیامبر پیش من آمد و دید که گریه می‌کنم، و گفت: «ای عایشه! شاید عادت شده‌ای؟» گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم». گفت: «این سخن مگوی. تو همهٔ مراسم حج را به سر می‌بری، اما بر خانه طواف نمی‌کنی».

گوید: پیامبر وارد مکه شد، و هرکه قربان همراه نداشت و زنانش نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانهٔ من انداختند. گفتم: «این چیست؟» گفتند: پیامبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است. و چون روز سنگ زدن آمد پیامبر مرا با برادرم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمرهٔ قضاء شده از تنعیمْ عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ علی بن ابی‌طالب را سوی نجران فرستاده بود. و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد. و چون به نزد فاطمه دختر پیامبر رفت او را دید که مُحرِم نبود، و گفت: «ای دختر پیامبر! در چه حال‌ای؟» فاطمه گفت: «پیامبر به ما گفت که قصد عمره کنیم، و احرام نهادیم». آنگاه علی پیش پیامبر رفت و چون خبر سفر خویش بگفت، پیامبر بدو گفت: «برو بر خانه طواف کن و مانند یاران خویش احرام بنه». علی گفت: «ای پیامبرِ خدا! من نیتِ همانند تو کرده‌ام». پیامبر گفت: «برو و مانند یاران خویش احرام بنه». گوید: «و من گفتم: ای پیامبرِ خدای وقتی احرام می‌بستم گفتم خدایا من همان نیت می‌کنم که بنده و پیامبر تو کرده است». پیامبر گفت: «قربانی همراه داری؟» گفتم: «نه». گوید: پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیامبر برای او نیز قربان کرد.

یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی‌طالب از یمن آمد که پیامبر را در مکه ببیند با شتاب بیامد، و کسی از یاران خود را به سپاه گماشت و او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید. و چون سپاه به مکه نزدیک شد علی برای دیدن آنها بیرون شد و دید که حله‌ها را پوشیده اند، و گفت: «چرا چنین کردی؟» گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند». علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیامبرِ خدا رسند حله‌ها را برگیر». گوید: حله‌ها را

برگرفت و سپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی‌طالب شکایت داشتند و پیامبر میان ما به سخن برخاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم! از علی شکایت نکنید که او در کار خدا ـ یا گفت در راه خدا ـ خشونت می‌کند».

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیامبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان وانمود و تعلیم داد و خطبهٔ معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت:

ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سال هرگز شما را در اینجا نبینم. ای مردم! خونها و مالهایتان چون این روز و چون این ماه بر یکدیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم. هرکه امانتی به دست دارد به صاحب امانت پس دهد. رباها از میان رفت فقط به سرمایهٔ خود حق دارید. نه ستم کنید و نه ستم ببینید. خدا فرمان داده که ربا نباشد. ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت. نخستین خونی که از میان می‌رود خون ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب است. (ربیعة بن حارث را به شیرخوارگی به طایفهٔ بنی‌لیث سپرده بودند و مردم هذیل او را کشته بودند.) این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود. ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرستیده شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارید اطاعت او کنید. از شیطان بر دین خویش بیمناک باشید. ای مردم! نَسیء کردن زیادتِ کفر است که یکی از ماهها را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمارِ محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز آفرینشِ آسمانها و زمین داشت برگشته است، و شماره ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا دوازده ماه است: چهار ماه حرام است، سه ماهِ پیاپی و رجب مُضَر که میان جمادی و شعبان است. اما بعد، ای مردم! شما بر زنانتان حقی دارید و آنها نیز بر شما حقی دارند. حق شما بر زنانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما ننشانند و مرتکب کار زشت نشوند؛ و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت بزنید، و اگر دست برداشتند روزی و پوشش آنها را به طور متعارف بدهید. با زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش ندارند؛ شما آنها را به امانت خدا

گرفته‌اید و بوسیلۀ کلمات خدا حلالشان کرده‌اید. پس ای مردم! گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم. من در میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه نشوید: کتاب خدا و سنت پیامبرِ خدا. ای مردم! گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید. بدانید که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای هیچ‌کس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد. پس به همدیگر ستم مکنید. خدایا، آیا ابلاغ کردم؟

گوید: و کسان گفتند: «آری». پیامبر گفت: «خدایا شاهد باش».

عبّاد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفه به مردم می‌گفت ربیعة بن امیة بن خلف بود. می‌گفت: «پیامبر می‌گوید بگو: ای مردم می‌دانید این چه ماهیست؟» می‌گفتند: «ماه حرام است». پیامبر می‌گفت بگو: «خدا خونها و مالهایتان را چون این ماه، بر یک دیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار برسید». پس از آن گفت: «بگو پیامبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟» و ربیعه این را به بانگ بلند گفت، و مردم گفتند: «ماه حرام است». پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بر یک دیگر چون این ماه حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید». پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟» ربیعه این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است». پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بر یکدیگر چون این روز حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید».

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقف نامید، و همۀ عرفه موقف است. و صبحگاه مزدلفه که بر قزح ایستاده بود و گفت: اینجا موقف است، و همۀ مزدلفه موقت است. و چون در قربانگاه قربانی کرد گفت: اینجا قربانگاه است، و همۀ مِنیٰ قربانگاه است.

پیامبرِ خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ حج خویش به سر برد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقف‌ها با رمی جمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است. و این حج وداع بود و حج بلاغ بود که پیامبر پس از آن حج نکرد.

ذکر پاره‌ای امور مربوط به پیامبرِ خدا

ذکر اجمال غزوه‌های پیامبرِ خدا

ابوجعفر گوید: غزوه‌ها که پیامبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود، و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید غزوهٔ خیبر و غزوهٔ وادی القُریٰ را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش بازنیامد و از همانجا سوی وادی القریٰ رفت. و این را یک غزا به حساب آوردند.

و آنکه بیست و هفت گوید خیبر را غزوه‌ای و وادی القری را غزوهٔ دیگر به شمار آورده، که یکی بیشتر می‌شود.

ابن اسحاق گوید: همهٔ غزوه‌های پیامبر که خود او رفت بیست و شش بود:

نخستین غزای وی سوی ودان بود که آن را غزوهٔ ابوا گویند.

پس از آن غزوهٔ بُواط سوی رَضویٰ به درهٔ یَنبُع بود.

پس از آن غزوهٔ بدرِ نخستین بود که به طلب کرز بن جابر فهری رفت.

پس از آن غزوهٔ بدرِ کُبرا بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار کس اسیر شد.

پس از آن غزوهٔ بنی‌سُلَیم بود که تا کدر رفت. کدر نام یکی از چاههای بنی‌سُلَیم بود.

پس از آن غزوهٔ سویق بود که به طلب ابوسفیان تا قرقرة الکدر رفت.

پس از آن غزوهٔ غطفان بود که سوی نجد رفت. و آن را غزوهٔ ذی اَمَر گویند.

پس از آن غزوهٔ بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.

پس از آن غزوهٔ احد بود.

پس از آن غزوهٔ حمراء الأسد بود.

پس از آن غزوهٔ بنی‌نضیر بود.

پس از آن غزوهٔ ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.

پس از آن غزوهٔ بدر آخرین بود.

پس از آن غزوهٔ دومة الجندل بود.

پس از آن غزوهٔ خندق بود.

پس از آن غزوهٔ بنی‌قریظه بود.

پس از آن غزوهٔ بنی‌لحیان هذیل بود.

پس از آن غزوهٔ ذی قرد بود.

پس از آن غزوهٔ بنی‌مُصطَلِقِ خزاعه بود.

پس از آن غزوهٔ حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت و مشرکان راهِ او را بستند.

پس از آن غزوهٔ خیبر بود.

پس از آن عمرة القضاء بود.

پس از آن غزوهٔ فتح مکه بود.

پس از آن غزوهٔ حنین بود.

پس از آن غزوهٔ طایف بود.

پس از آن غزوهٔ تبوک بود.

پیامبر در نُه غزوه شخصًا جنگ کرد که بدر و احد و خندق و قریظه و مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف بود.

محمد بن یحییٰ بن سهل گوید: همهٔ غزاها که پیامبر شخصا کرد بیست و شش بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیامبر معروف است و دربارهٔ آن اتفاق هست و هیچ‌کس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود. اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌ها است.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: «پیامبر چند غزا کرد؟» گفت: «بیست و هفت». گفتند: «در چند غزوه با او بودی؟» گفت: «بیست و یک غزا، که نخستینِ همه خندق بود. و از شش غزا بازماندم و بسیار راغب بودم که بروم و هر بار از پیامبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد، تا در غزای خندق اجازه داد».

واقدی گوید: پیامبرِ خدا در یازده غزا شخصا جنگ کرد و نُه غزا را که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوهٔ وادی القریٰ را اضافه می‌کند، و گوید که پیامبر در اثنای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد.

گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محرز بن نضله کشته شد.

ذکر اجمال سَرایای پیامبرِ خدا

در شمار دسته ها که پیامبر به غزا فرستاد اختلاف هست.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: پیامبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی درگذشت سی و پنج

دسته به غزا فرستاد.

سَرِیّهٔ عبیدة بن حارث را سوی أحیا از ثنیة المره فرستاد که آبی در حجاز بود.

پس از آن سَرِیّهٔ حمزة بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت. بعضی‌ها سَرِیّهٔ حمزه را بر سَرِیّهٔ عبیده مقدم آورده‌اند.

پس از آن سَرِیّهٔ سعد بن ابی وقاص سوی خرار از سرزمینِ حجاز بود.

پس از آن سَرِیّهٔ عبدالله بن جحش سوی نخله بود.

پس از آن سَرِیّهٔ زید بن حارثه سوی قرده بود که یکی از آبهای نجد بود.

پس از آن سَرِیّهٔ مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود.

پس از آن سریهٔ منذر بن عمرو سوی بئر معونه بود.

پس از آن سَرِیّهٔ ابوعبیده جراح سوی ذوالقصه بر راه عراق بود.

پس از آن سَرِیّهٔ عمر بن خطاب سوی تربه از سرزمین بنی‌عامر بود.

پس از آن سَرِیّهٔ علی بن ابی‌طالب سوی یمن بود.

پس از آن سَرِیّهٔ غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی کَدید بود که در ملوح کشته شد.

پس از آن سَرِیّهٔ علی بن ابی‌طالب سوی بنی‌عبدالله بن سعد بود که از مردم فدک بودند.

پس از آن سَرِیّهٔ ابی العوجای سلمی به سرزمین بنی‌سلیم بود که وی و یارانش همگی کشته شدند.

پس از آن سَرِیّهٔ عکاشة بن محصن سوی غمره بود.

پس از آن سَرِیّهٔ ابی‌سلمة بن عبدالاسد بود که سوی قطن بود که یکی از آبهای بنی‌اسد در ناحیهٔ نجد بود. و در این غزا مسعود بن عروه کشته شد.

پس از آن سَرِیّهٔ محمد بن مسلمه از بنی‌حارث سوی قرطاء از هوازن بود.

پس از آن سَرِیّهٔ بشیر بن سعد سوی بنی‌مره در فدک بود.

پس از آن باز سَرِیّهٔ بشیر بن سعد سوی یُمن و جناب ـ و به قولی یُمن و جبار ـ به سرزمین خیبر بود.

پس از آن سَرِیّهٔ زید بن حارثه سوی جموم بود که سرزمین بنی‌سُلَیم بود.

پس از آن باز سَرِیّهٔ زید بن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که خبر آن را از پیش آوردیم.

پس از آن باز سَرِیّهٔ زید بن حارثه سوی وادی القریٰ بود که با بنی‌فزاره رو به رو شد.

پس از آن دو سَرِیّهٔ عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی از این

غزاها یسیر بن رزام را کشت.

قصهٔ یسیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای جنگ پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ فراهم می‌کرد، و پیامبرِ خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی از یاران خویش به سوی او فرستاد، که عبدالله بن انیس ـهمپیمان بنی‌سَلِمهـ از آن جمله بود.

و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: «اگر پیش پیامبرِ خدا آیی تو را به کار گیرد و بزرگ دارد». و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به ردیف خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش میلی خیبر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیر بن رزام از رفتن پیش پیامبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و یسیر با عصایی که به دست داشت به سر او کوفت که زخم‌دار شد و هر یک از یاران پیامبر به یهودی همراه خود حمله برد و بکشت مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

و چون عبدالله بن انیس پیش پیامبرِ خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت که چرک نکرد و آزار نداد.

پس از آن سَرِیّهٔ عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود، که ابورافع را بکشت.

و نیز پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ ما بین بدر واحد محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد، که او را کشتند.

و نیز عبدالله بن انیس را سوی خالد بن سفیان بن نُبَیح هُذَلی فرستاد، که در نخله یا در عُرَنَه کسان را برای جنگ پیامبر فراهم می‌کرد، و عبدالله او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: پیامبرِ خدا مرا پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام که خالد بن سفیان هذلی کسان فراهم می‌کند که به جنگ من آید، و اکنون در نخله یا در عُرَنه است، برو و او را بکش». من گفتم: «ای پیامبرِ خدای! صفت او را بگوی تا بشناسم». پیامبر گفت: «وقتی او را ببینی شیطان را بیاد تو آرد. و نشانهٔ وی آنست که چون او را ببینی لرزه‌ای برایش بیابی». گوید: و من شمشیر آویختم و برفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامتِ آنها می‌جست، و هنگام نماز پسین بود. و چون او را دیدم چنانکه پیامبرِ خدای گفته بود آن لرزش را احساس کردم، و سوی او رفتم و چون بیم، داشتم زد و خورد با او مرا از نماز باز دارد در آن حال که سوی او می‌رفتم با اشاره سر نماز کردم، و چون نزدیک وی رسیدم گفت: «کیستی؟» گفتم: «یکی از مردم عرب‌ام. شنیده‌ام که کسان را برای جنگ این مرد

فراهم می‌کنی، و به این سبب پیش تو آمده‌ام». گفت: «آری، مشغول این کار هستم». آنگاه کمی با او برفتم، و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و بیامدم؛ و زنانش بر او ریختند. و چون پیش پیامبر رسیدم و سلام گفتم مرا نگریست و گفت: «موفق باشی؟» گفتم: «او را کشتم». گفت: «راست می‌گویی».

پس از آن پیامبرِ خدا برخاست و سوی خانه خویش رفت، و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت: «ای عبدالله! این عصا را بگیر و با خود داشته باش».

گوید: من با عصا پیشِ کسان رفتم، و گفتند: «این عصا از کجاست؟» گفتم: «این را پیامبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم». گفتند: «برو بپرس که عصا را برای چه به تو داد؟» من بازگشتم و گفتم: «ای پیامبرِ خدای! عصا را برای چه به من دادی؟» گفت: «دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد، که در آن روز کسانی که عصا دارند بسیار کم‌اند».

عبدالله بن انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود. و هنگام مرگ بگفت تا عصا را در کفن او نهادند و با وی به خاک کردند.

پس از آن سَرِیّهٔ زید بن حارثه و جعفر بن ابی‌طالب و عبدالله بن رواحه بود که سوی مؤته از سرزمینِ شام رفتند.

پس از آن سَرِیّهٔ کعب بن عمیر غِفاری سوی ذات اطلاح از سرزمینِ شام بود که در آنجا با همراهان خود کشته شد.

پس از آن سَرِیّهٔ عیینة بن حَصن سوی بنی‌العنبر از بنی‌تمیم بود. و قصه چنان بود که پیامبر عُیَینَه را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گوید: به پیامبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی‌اسماعیل را نذر کرده‌ام». گفت: «اسیران بنی‌العنبر می‌رسند و یکی به تو می‌بخشم که آزادش کنی».

ابن اسحاق گوید: و چون اسیران بنی‌العنبر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی‌تمیم و از جمله ربیعة بن رفیع و سبرة بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرز و قیس بن عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظلة بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد کردن آنها به‌نزدِ پیامبرِ خدای آمدند. و از جمله زنان اسیرْ اسماء دختر مالک و کاس دختر اَرِی و نجوَه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مَطَر بودند.

پس از آن سَرِیّهٔ غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی سرزمین بنی‌مره بود که در اثنای آن مرداس بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصاریان کشته شد. و همو بود که پیامبر دربارهٔ او به زید گفت: «با کسی که لا اله الا الله گفت چکار داشتی؟»

پس از آن سَرِیّهٔ عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن سَرِیّهٔ ابن ابی حَدرَد و همراهان او سوی درهٔ اضم بود.

پس از آن باز سَرِیّهٔ عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن سَرِیّه عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن سَرِیّهٔ ابوعبیدة بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آن را غزوه خبط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیامبر و سَرِیّه‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

ابوجعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی‌بکر و آنها که همه غزاهای پیامبر را بیست و شش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابواسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیامبر نوزده غزا کرد. و پس از هجرت فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: «در چند غزا همراه پیامبر بودی؟» گفت: «در هفده غزا». گفتم: «نخستین غزا که همراه پیامبر بودی چه بود؟» گفت: «غزای ذت العسیر یا ذات العشیر».

واقدی گوید: این خطا است؛ و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر بگفتم و گفت: «روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم مریسیع بود، و او جوانی نوسال بود و در غزای مؤته همراه عبدالله بن رواحه بود که به ردیف او سوار بود، و با پیامبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد».

مکحول گوید: پیامبر هیجده غزا کرد که در هشت غزا شخصا جنگید که بدر و احد و احزاب و قریظه از آن جمله بود.

واقدی گوید: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بَجَلی پیش پیامبرِ خدا آمد و مسلمان شد، و پیامبر او را سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آن را ویران کرد.

گوید: و هم در این سال و برین یُحَنُّس پیشِ ابنای یمن رفت و آنها را سوی اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مرکبود و عطا پسرش و وهب بن منبه اسلام آوردند. و نخستین کسانی که در یمن قرآن را فراهم آوردند عطاء پسر مرکبود و وهب بن منبه بودند.

و هم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس پیش پیامبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

سخن از حج و عمرهٔ پیامبرِ خدا

جابر گوید: پیامبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیامبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود. وقتی عایشه این سخن بشنید گفت: «پیامبرِ خدا چهار عمره کرد». مجاهد گوید: شنیدم ابن عمر می‌گفت: «پیامبرِ خدا چهار عمره کرد». و چون عایشه این سخن بشنید گفت: «ابن عمر می‌داند که پیامبر چهار عمره کرد و یک عمرهٔ وی همراه حج بود». روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عروة بن زبیر به مسجد پیامبر درآمدیم و عبدالله بن عمر نزدیک حجرهٔ عایشه نشسته بود، و بدو گفتیم: «پیامبر چند عمره کرد؟» گفت: «چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود». من نخواستم که سخن او را تکذیب یا انکار کنم، و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم، و عروه گفت: «مادر جان! ای مادر مؤمنان! سخن ابوعبدالرحمان را می‌شنوی؟» عایشه گفت: «چه می‌گوید؟» گفت: «می‌گوید پیامبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود». عایشه گفت: «خدا ابوعبدالرحمان را بیامرزد. هر عمره که پیامبر کرد او حاضر بود. در ماه رجب عمره نکرد».

ذکر همسران پیامبرِ خدا: زنانی که پیامبر نکاح کرد یا سُرّیّه کرد

هشام بن محمد گوید: پیامبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد، و یازده زن را با هم داشت، و نُه زن داشت که درگذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعُزّیٰ را به زنی گرفت. او نخستین زن پیامبر بود، و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود. مادر خدیجه فاطمه دختر زائدة بن اصم بود. او برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد. خدیجه پس از عتیق زنِ ابوهالة بن زراره بن نبّاش شد و برای وی هند بن ابی‌هاله را آورد. پس از آن ابوهاله بمرد. وقتی پیامبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیامبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و طاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابوجعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیامبر زن دیگر نگرفت. و چون درگذشتْ پیامبر زنانِ دیگر گرفت. دربارهٔ نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست. بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعة بن قیس بود.

وقتی پیامبر عایشه را گرفت عائشه صغیر بود و در خور زناشویی نبود. سوده زنی بیوه بود که پیش از پیامبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبدشمس بود. سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد. و پیامبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابوجعفر گوید: میان مطلعان سیره پیامبر خلاف نیست که وی ـ صلی الله علیه وسلم ـ سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

عایشه گوید: وقتی خدیجه درگذشت و پیامبر همچنان در مکه بود خوله دختر حکیم بن امیة بن اوقص که زن عثمان بن مظعون بود بدو گفت: «ای پیامبرِ خدای! چرا زن نمی‌گیری؟» پیامبر گفت: «کی را بگیرم؟» گفت: «اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه». پیامبر گفت: «دوشیزه کیست؟» گفت: «دختر کسی که او را از همهٔ مردم بیشتر دوست داری. عایشه دختر ابوبکر». پیامبر گفت: «بیوه کیست؟» گفت: «سوده دختر زمعة بن قیس». پیامبر گفت: «برو و با آنها سخن کن».

گوید: خوله به خانهٔ ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: «خداوند ـ عز و جل ـ چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است!» ام رومان گفت: «مقصود چیست؟» گفت: «پیامبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم». ام رومان گفت: «من راضی‌ام، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می‌رسد». و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر! خداوند ـ عز و جل ـ چه خیر و برکتی برای شما فرستاده! پیامبرِ خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم». گفت: «مگر عایشه مناسب اوست؟ عایشه دختر برادر اوست». خوله چون این بشنید پیش پیامبر بازگشت و سخن ابوبکر را با وی بگفت. پیامبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانی برادر من‌ای و من برادر تو اَم، و دختر تو هم مناسب من است». خوله پیش ابوبکر بازگشت و سخن پیامبر را با وی بگفت. ابوبکر گفت: «منتظر بمان تا من بازگردم». ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده است، و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند». ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت، و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را برای او نام برده بود پیش وی بود، و گفت: «ای پسر ابی قحافه! اگر دختر تو را به زنی به پسر خویش دهیم مبادا که وی را صابی کند و به دین تو در آرَد». ابوبکر رو به مطعم کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟» مطعم گفت: «او چنین می‌گوید». ابوبکر باز آمد و وعده‌ای که داده بود فسخ شده بود، و به خوله گفت: «پیامبر را دعوت کن».

خوله پیامبر را دعوت کرد، که بیامد و عایشه را عقد کرد. و در آن هنگام وی شش سال

داشت.

گوید: پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت: «سوده! ـخدا عز و جل ـ چه خیر و برکتی برای تو خواسته است!» گفت: «مقصود چیست؟» خوله گفت: «پیامبر مرا فرستاده که تو را خواستگاری کنم». گفت: «راضی‌ام، بیا و این سخن را با پدرم بگوی».

خوله گوید: پدر سوده پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود، و من پیش او رفتم و به رسم ایام جاهلیت درود گفتم، آنگاه گفتم: «محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم». گفت: «همشأنی بزرگوار است. دخترم چه می‌گوید؟» گفتم: «او رضایت دارد». گفت: «او را بخوان». گوید: سوده را خواندم، و با او گفت: «سوده! خوله می‌گوید که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب او را به خواستگاری تو فرستاده است، و او همشأنی بزرگوار است، می‌خواهی تو را به زنیِ او دهم؟» گفت: «آری، محمد را پیش من آر». گوید: و خوله پیامبر را ببرد، که سوده را عقد کرد.

و چون عبد بن زمعه ـعموی سوده ـ که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خاک به سر خویش می‌ریخت. و بعدها وقتی مسلمان شده بود می‌گفت: «آن روز که خاک به سر می‌کردم که چرا سوده زن پیامبرِ خدا شده سفیه بودم».

عایشه گوید: چون به مدینه رفتیم ابوبکر در سُنح ـمحلهٔ بنی‌حارث بن خزرج ـ فرود آمد. روزی پیامبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در ننویی بودم و باد می‌خوردم. مادرم مرا از ننو پایین آورد و سرپوشِ مرا بیاورد و صورتم را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد، و چون به نزدیکِ در رسیدم مرا نگاه داشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم.

گوید: پیامبرِ خدا در اطاقِ ما بر تختی نشسته بود، و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانوادهٔ تو است، خدا آنها را به تو مبارک کناد و تو را به آنها مبارک کناد».

و مردم و زنان برفتند، و پیامبر در خانه‌ام با من زفاف کرد، نه شتری کشتند، نه بزی سر بریدند. من آن وقت هفت سال داشتم. و سعد بن عباده کاسه‌ای [غذا] را که هر روز برای پیامبر می‌فرستاد به خانهٔ ما فرستاد.

عروه بن زبیر به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: دربارهٔ خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت درگذشت؟ وفات وی سه سال یا نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیامبر بود. و پس از وفات خدیجه عایشه را عقد کرد. پیامبر دو بار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زنِ تو است». عایشه آن وقت شش سال داشت. هنگامی که پیامبر به مدینه

هجرت کرد با عایشه زفاف کرد، و هنگام زفافْ عایشه نُه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیامبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت. نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود. و نام ابی قحافه عثمان بود. پیامبر سه سال پیش از هجرتِ مدینه عایشه را عقد کرد. آن وقت هفت ساله بود. و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد. آن وقت عایشه نه ساله بود. و چون پیامبر درگذشت هیجده ساله بود. پیامبر دوشیزه‌ای جز عایشه به زنی نگرفت.

پس از آن پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ حفصه دختر عمر بن خطاب را به زنی گرفت. پیش از آن حفصه زن خُنَیس بن حُذافه سهمی بود. خُنَیس در بدر حضور داشت، و فرزندی نیاورده بود، و از بنی‌سهم جز او کس در بدر حاضر نبود.

پس از آن پیامبر ام سلمه را به زنی گرفت. نام وی هند بود و دختر ابوامیة بن مغیره مخزومی بود. و پیش از آن زن ابوسلمة بن عبدالأسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چابک‌سوار قوم بود. به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت. ابوسلمه پسر عمهٔ پیامبر بود و با او شیر خورده بود. مادرش نوهٔ دختر عبدالمطلب بود. و از ام سلمه عمَر و سلمه و زینب و درّه را آورد. هنگامی که ابوسلمه بمرد پیامبر هفت تکبیر بر او گفت. پرسیدند: «این از سهو بود یا فراموشی؟» پیامبر گفت: «نه سهو بود و نه فراموشی. اگر بر ابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایستهٔ آن بود».

پیامبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال چهارم هجرت گرفت. و دختر حمزة بن عبدالمطلب را به زنیِ سلمه پسر وی داد.

پس از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ جُوَیرِیّه دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت. پیش از آن جُوَیرِیّه زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزند نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیامبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت. جُوَیرِیّه از پیامبر خواست که اسیران قوم وی را که به دست دارد آزاد کند، و پیامبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را آزاد کرد.

پس از آن پیامبرِ خدا ام حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را به زنی گرفت. پیش از آن ام حبیبه زن عبیدالله بن جحش بود، و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود. عبیدالله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود، اما نپذیرفت و بر مسلمانی پایدار ماند، و شوهرش به دین نصرانی بمرد. و پیامبر دربارهٔ ازدواج او کس پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیامبر که آنجا بودند گفت: «کی از همه به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالد بن سعید بن عاص». نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پیامبرتان به زنی ده». خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پیامبرِ خدا ام حبیبه را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد. و چون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد، و نجاشی مَهرِ او را داد و سوی پیامبر فرستاد.

پس از آن پیامبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه ـ وابسته پیامبرِ خدا ـ بود که فرزندی برای او نیاورده بود. و خدا این آیه را دربارهٔ او نازل کرد بود:

وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشاهُ. فَلَمَّا قَضى زَيْدٌ مِنْها وَطَراً زَوَّجْناكَها لِكَيْ لا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْواجِ أَدْعِيائِهِمْ إِذا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَراً. وَكانَ أَمْرُ اللهِ مَفْعُولًا {۳۳: ۳۷}

یعنی: «وقتی به آن کس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگاه دار و از خدا بترس. و چیزی را که خدا آشکارکنندهٔ آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی، که از مردم بیم داشتی. و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی. و چون زید تمنایی از او برآورد جفت تو اش‌کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد. و فرمان خدا انجام‌گرفتنی بود».

خدا عز و جل زینب را به زنیِ به پیامبر خویش داد و جبرئیل را در این باب فرستاد. و زینب بر زنان پیامبر فخر می‌کرد و می‌گفت: «ولیِ من از ولیِ شما بزرگتر و فرستادهٔ من گرامی‌تر است».

پس از آن پیامبر صفیه دختر حُیَی بن اخطب نَضری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلاّم بن مِشکَم بوده بود. و چون سلام بمرد زن کنانه بن ربیع بن ابی حُقَیق شد، که محمد بن مسلمه به فرمان پیامبر جزو اسیران بنی‌نضیر گردنِ او را زد.

هنگامی که پیامبر به روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را بر صفیه افکند که خاص او شد. و اسلام بر او عرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد.

پس از آن پیامبر میمونه دختر حارث بن حزَن را به زنی گرفت. وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو از بنی‌عقده بن قمی بود که ثقیف باشد. و فرزندی برای او نیاورده بود. میمونه خواهر ام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیامبر او را در سفر عمرة القضا در سَرَف به

زنی گرفت و عهده‌دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود.

همهٔ این زنان که گفتیم و پیامبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او و در مکه درگذشته بود.

پس از آن پیامبرِ خدا نشاة دختر رفاعه را که از بنی‌کلاب بن ربیعه بود به زنی گرفت، و این طایفه همپیمان بنی‌رفاعه از قریظه بودند. دربارهٔ این زن اختلاف هست: بعضی‌ها نام او را سنا گفته‌اند و گویند دختر اسماء بن صلت سلمی بود. و بعضی دیگر نام او را سبا گفته‌اند و پدرش را صلت بن حبیب دانسته‌اند.

پس از آن پیامبرِ خدا شنباء دختر عمرو غِفاری را به زنی گرفت. این طایفه نیز همپیمان بنی‌قریظه بودند. بعضی‌ها گفته‌اند که شنبا از بنی‌قریظه بود و به سبب هلاک طایفه نسب وی معلوم نیست. بعضی دیگر او را کنانی دانسته‌اند. و چنان بود که وقتی شنباء به نزد پیامبر آمد عادت زنانه بود، و پیش از آنکه پاک شود ابراهیم پسر پیامبر بمرد، و شنباء گفت: «اگر محمد پیامبر بود محبوبترین کسِ او نمی‌مرد». و پیامبر او را رها کرد.

پس از آن پیامبر غُزَیّه دختر جابر را که از طایفهٔ بنی‌بکر بن کلاب بود به زنی گرفت. پیامبر از زیبایی و خوش‌اندامی وی سخن شنیده بود، و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری او فرستاد. و چون پیش پیامبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رأی من در این کار دخالت نداشت، و از تو به خدا پناه می‌برم». پیامبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است». و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند: وی از قبیله کنده بود.

پس از آن پیامبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کندی را به زنی گرفت، و چون با او خلوت کرد سپیدی‌ای در تنِ وی دید و بدو چیز بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان او را سوی پیامبر فرستاده بود، که او را رها کرد. و سبب آن بود که چون پیامبر با او خلوت کرد او از وی به خدا پناه برد، و پیامبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «مگر این دختر تو نیست؟» نعمان پاسخ داد: «هست» آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟» اسماء گفت: «هستم.» پس از آن نعمان به پیامبر گفت: «او را نگاه دار که چنین و چنان است» و ستایش بسیار از او کرد، و از جمله گفت که هرگز عادت زنانه نداشته است. و پیامبر او را نیز رها کرد. و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته است.

پس از آن خدا ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیامبر خویش داد.

و نیز مقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جملهٔ زنان پیامبرِ خدا -صلی الله علیه وسلم- بودند، که شش تن از آنها قرشی بودند.

ابوجعفر گوید: در روایت هشام بن محمد سخن از ازدواج پیامبرِ خدا -صلی الله علیه وسلم- با زینب دختر خزیمه نیست که او را ام المساکین لقب داده بودند و از طایفهٔ بنی‌عامر بن صعصعه بود، و پیش از پیامبرِ خدا زن طفیل بن حارث بن مطلب -برادر عبیدة بن حارث- بود، و در مدینه در خانهٔ پیامبر درگذشت. گویند: در ایام زندگانی پیامبر هیچیک از زنانش به جز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه -خواهر دحیه کلبی- و عالیه دختر ظبیان درنگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیامبر عالیه را که زنی از طایفهٔ بنی‌ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت، و چیز داد و از او جدا شد.

و نیز او -صلی الله علیه وسلم- قتیله دختر قیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت، و پیش از آنکه با وی خلوت کند درگذشت، و قتیله با برادر خویش از اسلام بگشت.

و نیز او -صلی الله علیه وسلم- فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت. به گفتهٔ ابن کلبی، وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت، و پیامبر از پسِ شوهری که داشته بود او را گرفت، و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت. و چون پیامبر با او خلوت کرد او را کهنسال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می‌رفت و آنها را به اسلام دعوت می‌کرد.

گویند: پیامبر خوله دختر هذیل بن هُبَیره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر خَطیم بن عدی هنگامی که پیامبر پشت به آفتاب نشسته بود بیامد و دست به شانهٔ او زد. پیامبر گفت: «کیستی؟» گفت: «من دختر کسی هستم که با باد همعنان بود، من لیلی دختر خطیم هستم، آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری». پیامبر گفت: «چنین کردم». لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیامبر مرا به زنی گرفت». گفتند: «بد کردی که تو زنی حسودی و پیامبر زنان مکرر دارد، برو و خویشتن را رها کن». پس لیلی پیش پیامبر رفت و گفت: «مرا رها کن». پیامبر گفت: «رها کردم».

گویند: پیامبرِ خدا -صلی الله علیه وسلم- عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی‌رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

زنانی که پیامبر خواستگاری کرد و نگرفت

از آن جمله ام هانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود، پیامبر از او خواستگاری کرد، اما به زنی نگرفت، که ام هانی گفت فرزند دارد.

و نیز ضباعه دختر عامر بن قرط را از پسرش سلمة بن هشام بن مغیره خواستگاری کرد و او گفت: «تا رای او را بپرسم». و پیش مادر رفت و گفت: «پیامبرِ خدا از تو خواستگاری کرد». گفت: «تو چه گفتی؟» گفت: «گفتم تا رأی تو را بپرسم». گفت: «مگر در مورد پیامبر باید رأی کسی را پرسید، برو موافقت کن». و سلمه پیش پیامبر رفت، اما پیامبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که ضباعه کهنسال است.

گویند: پیامبر از صفیه دختر بشامه ـخواهر اعور عنبری ـ نیز خواستگاری کرد. وی اسیر شده بود و پیامبر او را مُخَیَّر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین». و او گفت: «شوهرم». و پیامبر آزادش کرد.

و نیز پیامبر از ام حبیب دختر عباس بن عبدالمطلب خواستگاری کرد، اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دو را شیر داده بود.

از جمره دختر حارث بن ابی‌حارثه نیز خواستگاری کرد، و پدرش گفت عیبی دارد، اما نداشت، و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

کنیزانی که پیامبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون قبطی بود و دیگری ریحانه دختر زید قُرَظی و به قولی نضیری که خبر هر دو را از پیش گفته‌ایم.

غلامان آزادشدهٔ پیامبرِ خدا

از آن جمله زید بن حارثه بود و پسرش اسامة بن زید که از پیش خبر آنها را گفته‌ایم.

ثوبان نیز غلام پیامبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیامبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر حِمص رفت، و در آنجا خانهٔ وقفیِ از او به جاست. گویند: ثوبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت. بعضی‌ها گفته‌اند وی در شهر رمله سکونت گرفت و دنباله نداشت.

دیگر شقران بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن عَدی بود، و در مورد وی اختلاف هست. عبدالله بن داود خریبی گوید: پیامبر شقران را از پدرش عبدالله بن

عبدالمطلب به ارث برد. بعضی‌ها گفته‌اند شقران از ایرانیان بود و نامش صالح پسر حول پسر مهربود پسر آذرجشنس پسر مهربان پسر فیران پسر رستم پسر فیروز پسر مای‌بهرام پسر رشتهری بود. گویند: وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پیامبر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها موبا نام داشت و در مدینه مقیم بود و اعقاب وی در بصره بودند.

دیگر رویفع بود که او را ابورافع می‌گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست. بعضی‌ها گفته‌اند وی ازآنِ عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پیامبرِ خدا بخشید. بعضی دیگر گفته‌اند ابورافع غلام اُحَیحَه سعید بن عاصِ بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بَدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها در بدر حضور داشت، و خالد ـ بن سعید سهم خود را به پیامبر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که او را بهی می‌گفتند و نامش رافع بود که ابورافع کنیه از او گرفته بود. و پسر دیگر داشت به نام عبیدالله که دبیر علی بن ابی‌طالب بود. هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وابستهٔ کیستی؟» بهی گفت: «وابستهٔ پیامبرِ خدا». و عمرو یکصد تازیانه به او زد. باز گفت: «وابستهٔ کیستی؟» بهی گفت: «وابستهٔ پیامبرِ خدا». و عمر یکصد تازیانه دیگر به او زد. و همچنان می‌پرسید و او می‌گفت: «وابستهٔ پیامبرِ خدایم». تا پانصد تازیانه به او زد و پرسید: «وابسته کیستی؟» و بهی گفت: «وابستهٔ شمایم».

دیگر سلمان فارسی بود که کنیهٔ ابوعبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود، و اسیر عربان کلب شده بود که او را به یک یهودی در وادی القری فروختند و با یهودی قرار مکاتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیامبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کمک کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب‌شناسانِ ایرانیان گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش مابه پسر بوذخشان پسر ده دیره بود.

دیگر سفینه بود که ازآنِ ام سلمه بود و آزادش کرد که مادام الحیات پیامبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود. در نامش اختلاف هست. بعضی‌ها نام وی را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند. به قولی وی از عجمان فارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

دیگر انسه بود که کنیهٔ ابومُسَرِّح و به قولی ابومسروح داشت. وی از موالید سراة بود و وقتی پیامبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که درآیند. ابومسرح در بدر و احد و همهٔ جنگهای دیگر همراه پیامبر بود. گویند: وی از مادری حبشی و پدری فارسی بود و نام پدرش کردوی پسر اشرنیده پسر ادوهر پسر مهرادر پسر کحنکان از فرزندان مهگوار پسر یوماست بود.

دیگر ابوکبشه بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود، و پیامبر او را خرید و آزاد کرد. ابوکبشه در بدر و احد و جنگهای دیگر با پیامبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر، درگذشت.

دیگر ابوموَیهبه بود. گویند: وی از موالید مُزَینه بود، و پیامبر او را خرید و آزاد کرد.

دیگر رباح اسوَد بود که کسان را اذن ورود به نزد پیامبر می‌داد.

دیگر فضاله بود که پس از پیامبر در شام اقامت کرد.

دیگر مدعم بود که غلام رفاعة بن زید جذامی بود و او را به پیامبر بخشید. وی در غزوهٔ وادی القریٰ همراه پیامبر بود، و تیری ناشناس بیامد و او را کشت.

دیگر ابوضمیره بود که بعضی نسب‌شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان فارسی بود و از فرزندان گشتاسب‌شاه بود و نامش واح پسر شبیزر پسر پیرویس پسر تاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود. بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیامبرِ خدا شد و آزادش کرد و مکتوبی برای وی نوشت. وی جد ابوحسین بن عبدالله بن ضمیرة بن ابی ضمیره بود، و مکتوب پیامبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آن را پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بر دیده نهاد و سیصد دینار بدو داد.

دیگر یسار بود که از مردم نوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیامبر شد که آزادش کرد. همو بود که وقتی عرنیان بر گلهٔ پیامبر هجوم آوردند کشته شد.

دیگر مهران بود که حدیث از پیامبر روایت می‌کرد.

پیامبر یک خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس او را با دو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود، یکی‌شان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیامبرِ خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن معطل خورده بود بدو بخشید و عبدالله بن حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راهْ حافظ آنها باشد و به مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودند با ماریه رابطه دارد، و پیامبر علی بن ابی‌طالب

را فرستاد و گفت او را بکشد؛ و چون علی را بدید و از قصد وی آگاه شد جامه از تن درآورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد، و علی دست از او بداشت.

هنگام محاصرهٔ طایف چهار غلام از آنجا پیش پیامبر آمدند که آزادشان کرد و یکی‌شان ابوبَکْرَه نام داشت.

دبیران پیامبر خدا

گویند: گاهی عثمان برای او می‌نوشت و گاهی علی بن ابی‌طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی.

به قولی نخستین کس که برای او می‌نوشت اُبَی بن کعب بود. و در غیاب ابی زید بن ثابت می‌نوشت.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیامبر می‌نوشت، سپس از اسلام برگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویة بن ابی سفیان و حنظله اسدی نیز برای او می‌نوشتند.

اسبان پیامبرِ خدا

محمد بن یحییٰ بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیامبرِ خدا داشت اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی‌فزاره به ده اوقیه نقره خرید، و نام اسب ضرس بود و پیامبر آن را سکب نامید، و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود. در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیامبر یک اسب دیگر داشتند که ازآنِ ابی‌بُردة بن نیّار بود و ملاوح نام داشت.

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحییٰ دربارهٔ مرتجز پرسیدم گفت: اسبی بود که پیامبر از یک عرب خرید، و خزیمة بن ثابت شاهد معامله بود، و عرب از طایفه بنی‌مُرّه بود.

اُبَی بن عباس ابن سهل گوید: پیامبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف. لزاز را مقوقس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیعة بن ابی البرا هدیه کرد و پیامبر از شتران غنیمت بنی‌کلاب بدو داد، ظرب را فَروَه بن عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم داری نیز اسبی به پیامبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیامبر آن را به عمر بخشید.

بعضی‌ها گفته‌اند پیامبر به جز این اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت.

استران پیامبرِ خدا

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیامبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مقوقس آن را با خری به نام عفیر به پیامبر هدیه کرده بود، و استر تا به روزگار معاویه به جا بود. زهری گوید: دلدل را فروة بن عمرو جذامی به پیامبر هدیه کرده بود.

زامل بن عمرو گوید: فروة بن عمرو استری به پیامبر هدیه کرد که فضه نام داشت و پیامبر آن را به ابوبکر بخشید، خر پیامبر نیز که یعفور نام داشت هدیهٔ فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

شتران پیامبرِ خدا

موسی بن محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی‌حریش بود و ابوبکر آن را با یک شتر دیگر به هشتصد درم خریده بود و پیامبر آن را به چهار صد درم از ابوبکر گرف،ت و پیش پیامبر بود تا بمرد، و همان بود که بر آن هجرت کرد. و وقتی پیامبر به مدینه رسید قصواء چهار ساله بود و آن را قصواء و جدعاء و عضباء می‌گفتند.

یعلیٰ بن مُسَیِّب گوید: نام شتر پیامبر عضباء بود و کنارهٔ گوش آن شکافی داشت.

شتران شیری پیامبرِ خدا

معاویة بن عبدالله گوید: پیامبر یک گله شتر شیری داشت و همان بود که در بیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانوادهٔ پیامبر از شیر آن زندگی می‌کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می‌آوردند. غزار و حناء و سمراء و عریس و سعدیه و بغوم و یسیرة و ریّا از آن جمله بود.

ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانهٔ پیامبر شیر بود، و پیامبر یک گله شتر شیری در بیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود، و یک شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می‌داد، و عایشه شتر سمرا را داشت که شیر داشت اما همچون شتر من نبود، و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه‌های ما می‌آورد که می‌دوشیدند، و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبیر گوید: پیامبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماء بود و شیر آن را برای ما می‌آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عباده آن را فرستاده بود که از شتران بنی‌عقیل بود و شیر فراوان داشت، ریّا و شقراء نیز بود که در بازار نبط از بنی‌عامر

خریده بود، برده و سمراء و عریس و یسیره و حنا نیز بود، و این شتران را می‌دوشیدند و هر شب آن را برای وی می‌آوردند.

یسار غلام پیامبر نگهبان شتران بود که غارتیان عرب او را کشتند.

بزان شیری پیامبر خدا

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیامبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و سقیا و برکه و رسه و اطلال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیامبر هفت بز شیری داشت که پسر ام ایمن آن را می‌چرانید.

شمشیرهای پیامبر خدا

مروان بن ابی سعید معلیٰ گوید: پیامبر از اسلحهٔ بنی‌قینقاع سه شمشیر گرفت؛ یکی کوتاه بود و یکی بتّار نام داشت و دیگری را حَتف می‌گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخذم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیامبر به مدینه آمد دو شمشیر داشت که نام یکی عضب بود و در جنگ بدر آن را همراه داشت.

دیگر ذو الفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آن را به غنیمت گرفت.

کمانها و نیزه‌های پیامبرِ خدا

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی‌قینقاع سه نیزه به پیامبر رسید با سه کمان که یکی روحاء و یکی بیضاء و یکی صفراء نام داشت.

زره‌های پیامبرِ خدا

و هم مروان بن ابی سعد گوید: از سلاح بنی‌قینقاع دو زره به پیامبر رسید که یکی سعدیه و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیامبر دو زره پوشیده بود؛ زرهِ ذات الفضول و زرهِ فضه. و در جنگ خیبر نیز همان دو زره را به تن داشت.

سپر پیامبرِ خدا

مکحول گوید: پیامبر سپری داشت که سر یک قوچ بر آن نقش بود، و پیامبر آن را خوش نداشت، و یک روز صبح خدا عز و جل آن را از میان برده بود.

نامهای پیامبرِ خدا

ابوموسی گوید: پیامبر نامهایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یاد ما مانده است. گفت: «من محمد و احمد و مقفی و حاشر و نبی التوبه و ملحمه‌ام».

مطعم گوید: پیامبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ماحی‌ام».

زهری گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه خداوند به وسیلهٔ او کفر را محو می‌کند.

و نیز روایتی از مطعم هست که پیامبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب و حاشرم، و مردم بر قدمهای من محشور می‌شوند». گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟» گفت: «یعنی آخرِ پیامبران».

هیأتِ جسمیِ پیامبرِ خدا

علی بن ابی‌طالب گوید: پیامبر نه دراز بود نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش انبوه، و دستان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره‌اش به سرخی می‌زد. موی بلند بر سینه داشت، هنگام رفتن پیکرش لنگر می‌گرفت گویی از بالا سرازیر شده بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ـ صلی الله علیه وسلم ـ ندیدم.

عبدالله بن عمران گوید: علی بن ابی‌طالب در مسجد کوفه بود و دست بر حمایل شمشیر خویش داشت، و یکی از انصار بدو گفت: «پیامبرِ خدا را برای من وصف کن». علی گفت: «او ـ صلی الله علیه وسلم ـ رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت و سیاه و موی بی‌چین و نرم و گونهٔ صاف و ریش انبوه داشت، گردنش چون نقره سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهی‌گاه داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود، دست و پایش ضخیم بود، و چون راه می‌رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرود آمده بود، و چون به جایی می‌نگریست با همهٔ تن خود سوی آن می‌شد، نه کوتاه بود نه بلند، نه زبون بود نه خسیس، عرق بر چهرهٔ وی چون مروارید بود و عرقش از مشک خوشبوتر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم».

انس بن مالک گوید: پیامبرِ خدای ـصلی الله علیه وسلمـ در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند و ده سال در مدینه بود و در شصت سالگی درگذشت. در سر و ریش وی بیست موی سپید نبود، پیامبر نه دراز مفرط و نه کوتاه بود، نه سپید تند و نه تیره‌گون بود، مویش نه چین‌دار بود و نه صاف.

جریری گوید: با ابوطفیل بودم که بر کعبه طواف می‌برد، و گفت: «به جز من کسی که پیامبر را دیده باشد نمانده است». گفتم: «او را دیدی؟» گفت: «آری». گفتم: «وصف وی چگونه بود؟» گفت: «سپید ملیح بود، نه فربه بود و نه لاغر».

خاتم نبوت که بر پیامبرِ خدا بود

ابوزید گوید: پیامبر به من گفت: «ابوزید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن». و پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم». از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟» گفت: «مقداری موی بود که بر شانه وی بود».

از ابوسعید خدری پرسیدند: «خاتم پیامبر چه بود؟» گفت: «پاره گوشتی برآمده بود».

شجاعت و سخاوت پیامبرِ خدا

انس بن مالک گوید: پیامبر از همه نکوتر و بخشنده‌تر و شجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیامبر برخوردند که بر اسب لخت ابوطلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می‌گفت: «مردم! بیمناک مباشید». و این را دو بار گفت. پس از آن گفت: «ای ابوطلحه! اسب تو دریایی است». اسب ابوطلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

موی پیامبرِ خدا و اینکه خضاب می‌کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بُسر رفتیم و بدو گفتم: «آیا پیامبر را دیده‌ای؟ آیا پیامبر پیر بود؟» گوید: عبدالله دست به چانهٔ خویش نهاد و گفت: «بر چانهٔ او موی سپید بود».

ابن جحیفه گوید: پیامبر را دیدم که موی چانه‌اش سپید بود. بدو گفتند: تو آن وقت چه کار می‌کردی؟» گفت: «تیر می‌تراشیدم و برای آن پر درست می‌کردم».

از انس پرسیدند: «آیا پیامبر خضاب می‌کرد؟» گفت: «موهای پیامبر چندان سپید نشده بود، ولی ابوبکر با حنا خضاب می‌کرد، و عمر با حنا خضاب می‌کرد».

انس گوید: پیامبر بیست موی سپید نداشت».

جابر بن سمره گوید: در پیامبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در پیشانی داشت، و وقتی سر خویش را روغن می‌زد آن را نهان می‌کرد.

عبدالله بن موهب گوید: همسر پیامبر به درون رفت و چیزی از موهای پیامبر بیاورد که با حنا خضاب شده بود.

ابورمثه گوید: پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ با حنا خضاب می‌کرد و موهای وی به شانه یا بازو می‌رسید (تردید از راوی است).

ام هانی گوید پیامبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

وفات پیامبرِ خدا

ابوجعفر گوید: خدا عز و جل فرمود:

إِذا جاءَ نَصْرُ اللّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ في دِينِ اللّهِ أَفْواجاً فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كانَ تَوّاباً {۱۱۰: ۱- ۳}

یعنی: «چون یاری خدا و فیروزی بیامد و مردم را دیدی که گروه گروه داخل دین خدا می‌شوند به ستایش پروردگارت تسبیح بگوی و از او آمرزش بخواه که وی توبه‌پذیر است».

از پیش گفتیم که پیامبر در حجة الوداع که حجة التمام و حجة البلاغ نیز بود مناسک را به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه‌ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیامبر پس از فراغت از حج در اواخر ذی حجه به مدینه بازگشت و باقی‌ماندهٔ ذی حجه و همهٔ محرم و صفر را آنجا بود.

آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد. ذکر حوادثی که در آن بود.

ابوجعفر گوید: پیامبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پسرِ وابستهٔ خود اسامة بن زید بن حارثه را سالارشان کرد.

عباس بن ابی ربیعه گوید: پیامبرِ خدا به اسامة گفت که به حدود بَلقاء و داروم از سرزمینِ فلسطین بتازد، و مردم آماده شدند، و بنا بود همهٔ مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثناء که مردم در کار آماده شدن بودند بیماری پیامبر که از آن درگذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع الأول آغاز شد.

ابومویهبه ـ آزادشدهٔ ـ پیامبر گوید: پیامبر پس از فراغت از حجة التمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد، و گروهی را برای فرستادن آماده می‌کرد که سالارشان اسامة بن زید بود، و پیامبر بدو گفت که به آبل الزیت در مرزهای شام که جزو سرزمینِ اردن بود بتازد. و منافقان در این باب بگو مگو کردند، اما پیامبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: «وی شایستهٔ سالاری سپاه است، این سخنان که می‌گویند دربارهٔ پدر او نیز می‌گفتند، و او نیز شایستهٔ سالاری بود».

وقتی خبر بیماری پیامبر شایع شد اسوَد در یمن و مسیلمه در یمامه به پا خاستند و پیامبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طُلَیحه در دیار اسد به پا خاست. و این به هنگامی بود که پیامبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیامبر که از آن درگذشت در اواخر محرم آغاز شد.

واقدی گوید: بیماری پیامبر دو روز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیامبرِ خدا بود و به دست عیهلة بن کعب رخ داد که او را اسود و ذوالخمار می‌گفتند، که پس از حجة الوداع با همهٔ قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده‌باز بود و عجایب به کسان می‌نمود و هرکه سخن او می‌شنید بددل می‌شد. و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه‌اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود. و مردم مذحج به او نامه نوشتند و وعده به نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن عاص را بیرون کردند و اسود را به جای آنها نشانیدند، و قیس بن عبدیغوث به فروة بن مُسَیک مرادی حمله برد و او را بیرون کرد و به جایش نشست.

و چون اسود بر نجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیامبر نوشتند. و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف فروة بن مسیک بود. و هرکه از مذحج بر اسلام ماندند به فروه پیوستند و در احسیه بودند. و اسود به وی نامه ننوشت و کس نفرستاد، که کس نبود که مزاحم وی شود.

و ملک یمن بر وی راست شد.

ابن عباس گوید: پیامبر دستهٔ اسامه را مهیا می‌کرد، اما به سبب بیماری وی و خروج مسیلمه و اسود سر نگرفت، و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبر به پیامبر رسید و به سبب این و هم به علت خوابی که در خانهٔ عایشه دیده بود بیرون آمد، و چون سردرد داشت سربندی بسته بود، و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای من دو طوق طلا بود و آن را خوش نداشتم و در آن دمیدم که پرواز کرد، و تعبیر آن را به دو کذاب یمامه و یمن کردم. شنیده‌ام که کسانی دربارهٔ سالاری اسامه سخن دارند. سابقًا دربارهٔ سالاری پدرش نیز سخن می‌کردند. پدرش شایستهٔ سالاری بود. خود او نیز شایسته سالاری است. سپاه اسامه را بفرستید». آنگاه گفت: «خدای لعنت کناد آنها را که قبر پیامبران خویش را مسجد می‌کنند».

اسامه بیرون شد و در جرف اردو زد و مردم به او پیوستند. در آن اثنا طلیحه ظهور کرد و مردم مردد شدند، و بیماری پیامبر سنگین شد و کار سر نگرفت، و مردم به هم می‌نگریستند تا خدا ـ عز و جل ـ پیامبر را به جوار خویش برد.

حضرمی بن عامر اسدی گوید: خبر آمد که پیامبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که

مسیلمه بر یمامه تسلط یافته، و اسود بر یمن تسلط یافته، و چیزی نگذشت که طلیحه دعوی پیامبری کرد و در سمیراء اردو زد و همگان پیرو او شدند و کارش نیرو گرفت، و حبال برادرزاده خویش را سوی پیامبرِ خدا ـصلی الله علیه وسلمـ فرستاد که وی را به صلح خواند، و از کار طلیحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلیحه می‌آید ذو النون است». پیامبر گفت: «این نام فرشته است». حبال گفت: «من پسر خویلدم». پیامبر گفت: «خدایت بکُشد و از شهادت محروم دارد».

حریث بن معلی گوید: نخستین کسی که ماجرای طلیحه را برای پیامبرِ خدا نوشت سنان بن ابی سنان عامل بنی‌مالک بود، و قضاعی بن عمر نیز عامل بنی‌الحارث بود.

عروه بن زبیر گوید: پیامبرِ خدا با مدعیان پیامبری بوسیلهٔ فرستادگان جنگ کرد. کس پیش چند تن از ابنای یمن فرستاد و نوشت که بدو تازند، و بگفت تا از کسانی از طایفهٔ بنی‌تمیم و قیس که نام برده بود کمک بگیرند، و کس سوی تمیمیان و قیسیان فرستاد که با آنها کمک کنند، و آنها نیز چنان کردند و راهها بر بی‌دین بسته شد و یارانش کاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند. و در زندگی پیامبر یک روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد. دربارهٔ طلیحه و مسیلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می‌فرستاد و بیماریْ او را از کار خدا ـعز و جلـ و دفاع از دین وی باز نمی‌داشت.

گوید پیامبر وَبَر بن یُحَنُّس را سوی فیروز و جشیش دیلمی و داذویه اصطخری فرستاد.

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظلیم فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حِمیَری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد.

و فرات بن حیان عجلی را سوی ثمامه بن اثال فرستاد.

و زیاد بن حنظله تمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبرقان بن بدر فرستاد.

و صلصل بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع دارمی و عمرو بن محجوب عامری و عمرو بن خفاجی فرستاد.

و ضرار بن ازور اسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفهٔ بنی‌صیدا بود وهم او را سوی سنان اسدی غنمی و قضاعی دیلمی فرستاد.

و نعیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذواللحیه و ابن مشیمصه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گوید: بیماری پیامبرِ خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر آغاز شد، در آن وقت در خانهٔ زینب دختر جحش بود.

ابومُوَیهِبَه ـآزادشدهٔ پیامبرـ گوید: در دل شب پیامبر مرا پیش خواند و گفت: «ای

ابوموبهبه! مامور شده‌ام که برای اهل بقیع آمرزش بخواهم. با من بیا. و من با وی رفتم. و چون در گورستان بایستاد گفت: «درود بر شما ای اهل قبور! این حال که شما دارید نسبت به حال مردم خوش است. فتنه‌ها چون پاره‌های شبِ تاریک از پیِ هم می‌رسد و پسینْ بدتر از پیشین است». آنگاه پیامبر به من نگریست و گفت: «ای ابوموبهبه! کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم، و مُخَیَّرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم. و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم». گفتم: «پدر و مادرم به فدایت! کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر». گفت: «نه، به‌خدا، ای ابوموبهبه! پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم». گوید: آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست و بازگشت، و بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیامبرِ خدا از بقیع بازگشت و مرا دید که سردرد داشتم و می‌گفتم: «وای سرم!» گفت: «به‌خدا، ای عایشه! من باید بگویم وای سرم». آنگاه گفت: «تو را چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کارِ تو پردازم و کفنت کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم». گفتم: «به‌خدا، می‌بینم که اگر چنین کنی به خانهٔ من بازمی‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می‌کنی». گوید: پیامبر لبخند زد و همچنان سردرد داشت، و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانهٔ میمونه دردَش سخت شد، و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت خواست که در خانهٔ من پرستاری شود. آنها موافقت کردند، و پیامبر در میان دو تن از کسان خود که یکی‌شان فضل بن عباس بود و یک مرد دیگر بیرون آمد، و پاهای خود را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسته بود، و در خانه من جای گرفت.

عبیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر کی بود؟» گفتم: «نه». گفت: «علی بن ابی‌طالب بود، ولی عایشه نمی‌توانست که دربارهٔ علی ذکرِ خیری به زبان آرَد».

گوید: آنگاه پیامبر بی‌خود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظرف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا بیرون شوم و با مردم سخن کنم». او را در طشتی که از آن حفصه بود نشاندیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس است، بس است».

فضل بن عباس گوید: پیامبر پیش من آمد، بیرون رفتم، تب‌دار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل! دست مرا بگیر». دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن». و چون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت: «ای مردم! ستایشِ خدای یگانه می‌کنم. حقوقی از شما به گردن من هست؛ اگر به پشت کسی تازیانه

زده‌ام اینک پشت من، بیاید تلافی کند. اگر به عِرض کسی ناسزا گفته‌ام اینک عِرضِ من بیاید و تلافی کند. کینه‌توزی در طبع من و سزاوار من نیست. آن کس را بیشتر دوست دارم که حق خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم. و پندارم این بس نیست، و باید چند بار در این مقام آیم».

فضل گوید: آنگاه از منبر فرود آمد و نماز ظهر بکرد و بازگشت و بر منبر نشست و همان سخنان را دربارهٔ کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیامبر! من سه درم از تو طلب دارم». پیامبر گفت: «ای فضل! سه درم به او بده». و من به او گفتم که بنشیند. سپس گفت: «ای مردم هرکه چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیا است، که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است». مردی برخاست و گفت: «ای پیامبر! سه درم به عهدهٔ من هست که به ناحق از غنایم گرفته‌ام». پیامبر گفت: «چرا به ناحق گرفتی؟» گفت: «محتاج آن بودم». پیامبر گفت: «ای فضل! سه درم را از او بگیر». پس از آن گفت: «ای مردم! هرکه از صفتی ناخوش بر خویشتن بیم دارد برخیزد تا برای او دعا کنم».

یکی برخاست و گفت: «ای پیامبرِ خدا! من بدزبان‌ام و بسیار می‌خوابم». پیامبر گفت: «خدایا! راستی و ایمان بدو عطا کن، و اگر بخواهد بسیار خفتن را از او بگیر».

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت: «ای پیامبرِ خدا! من دروغگویم، من منافقم، و گناهی نیست که نکرده باشم». عمر بن خطاب برخاست و گفت: «ای مرد! خودت را رسوا کردی». پیامبر گفت: «ای عمر! رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است». آنگاه گفت: «خدایا! راستی و ایمان به او عطا کن و او را سوی نیکی بگردان».

عمر سخنی گفت که پیامبر بخندید و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس از من هرجا باشد حق با اوست».

ایوب بن بشیر گوید: «پیامبرِ خدا که سر خویش را بسته بود از خانه در آمد و بر منبر نشست و نخست درود اصحاب اُحُد گفت و برای آنها آمرزش خواست و درود بسیار گفت، پس از آن گفت: «ای مردم! خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آنچه در پیشگاه خدا هست مخیر کرد، و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد».

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد و بدانست که خویشتن را منظور دارد و بگریست و گفت: «ما جان و فرزندان خویش را به فدای تو می‌کنیم». پیامبر گفت: «ابوبکر آرام باش! این درها را که به مسجد باز است بنگرید و همه را ببندید مگر آنچه از خانهٔ ابوبکر باشد، که هیچ کس را در مصاحبت خویش بهتر از او ندیدم».

محمد بن اسحاق گوید: در آن روز پیامبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگانْ دوستی می‌گرفتم ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان، تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند».

ابوسعید خُدری گوید: روزی پیامبر بر منبر نشست و گفت: «خدا یک بنده‌ای را مُخَیَّر کرد که از رونق دنیا هرچه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند؛ و او پیشگاه خدا را برگزید». ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیامبرِ خدا! ما پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم». ما از سخن وی تعجب کردیم، و مردم گفتند: «این پیرمرد را ببینید که پیامبر از بنده‌ای سخن می‌کند که مُخَیَّر شده است، و او می‌گوید پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم». گوید: آنکه مُخَیَّر شده بود پیامبرِ خدا بود، و ابوبکر بهتر از ما می‌دانست. آنگاه پیامبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اگر دوستی می‌گرفتم ابوبکر را می‌گرفتم، ولی میان ما برادریِ مسلمانی است. در مسجد دریچه‌ای به جز دریچهٔ ابوبکر نماند».

عبدالله بن مسعود گوید: پیامبر و محبوب ما یک ماه جلوتر از مرگ خویش خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانهٔ عایشه فراهم آورد و ما را نگریستن گرفت و اشک به دیده‌اش آمد و گفت: «مرحبا به شما! خدا رحمتتان کند، خدا پناهتان دهد، خدا حفظتان کند، خدایتان تحویل گیرد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درود گوید، خدایتان رحمت کند، خدایتان مقبول دارد، به شما سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، از خدا می‌خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدو می‌سپارم، که من بیم‌رسان و مژده رسانِ شما هستم. در دیار خدا با بندگان وی گردن‌فرازی نکنید که خدا به من و شما گفته:

تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُها لِلَّذِينَ لا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلا فَساداً وَالْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ {۲۸: ۸۳}

یعنی: «این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فسادی نخواهند و عاقبتْ خاص پرهیزکاران است». و هم گوید:

أَلَيسَ فِي جَهَنَّمَ مَثوىً لِلمُتَكَبِّرِين؟ {۳۹: ۶۰}

یعنی: «مگر جهنم جایگاه تکبرکنان نیست؟»

گفتیم: «مرگِ تو کی می‌رسد؟» گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدرة المنتهیٰ نزدیک است». گفتیم: «ای پیامبرِ خدا! چه کسی تو را غسل دهد؟» گفت: «کسان من، نزدیکتر و نزدیکتر». گفتیم: «ای پیامبرِ خدا کفن تو چه باشد؟» گفت: «اگر خواستید همین

لباسم یا پارچهٔ سفید مصری یا یک حله یمنی». گفتیم: «ای پیامبرِ خدا! چه کسی بر تو نماز کند؟» گفت: «آرام باشید، خدایتان ببخشد، و در مورد پیامبرتان پاداش نیک دهد».

گوید: و ما بگریستیم و پیامبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن کردید در همین خانه بر کنار قبر روی تختم بگذارید و بیرون شوید و ساعتی بمانید که نخستین کسی که بر من نماز کند همدم و دوست من جبرئیل است، پس از او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملک الموت با گروهی بسیار از فرشتگان نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آیید و نماز کنید و درود گویید و مرا به ستایش و ناله و فغان آزار مکنید. و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویش سلام گویید، که شهادت می‌دهم که من به همهٔ کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم». گفتیم: «ای پیامبرِ خدا! چه کسی تو را در قبر نهد؟» گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید».

ابن عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیامبر سخت شد و گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید». کسان مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیامبر روا نیست. گفتند: «چه می‌گوید؟ هذیان می‌گوید؟ از او بپرسید». و از او توضیح خواستند. گفت: «ولم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر است». آنگاه سه سفارش کرد؛ گفت: «مشرکان را از جزیرة العرب بیرون کنید، و فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید». و دربارهٔ سومی سکوت کرد، یا راوی گفت: فراموش کرده‌ام.

سعید بن جُبَیر همین روایت را از ابن عباس آورده که گفت: «روز پنجشنبه...» و بقیهٔ سخنان، با این تفاوت که «پیش پیامبر نباید نزاع کنند».

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود!» گوید: و اشکهای او را دیدم که چون رشتهٔ مروارید بر چهره روان شد. آنگاه گفت: «پیامبرِ خدا گفت: لوح و دوات ـ یا گفت: استخوان شانه و دوات ـ نزد من آرید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید». گفتند: «پیامبرِ خدا هذیان می‌گوید».

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیامبرِ خدا در بیماری مرگ بود علی بن ابی‌طالب از پیش وی درآمد. مردم گفتند: «ای ابوالحسن! پیامبر چگونه است؟» علی گفت: «الحمد لِلّه بهتر است». عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوان‌ای، من می‌دانم که پیامبر از این بیماری می‌میرد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب را که سوی مرگ می‌روند

می‌شناسم، پیش پیامبر برو و بپرس که این امر (یعنی جانشینیِ او) ازآنِ کیست؟ اگر ازآنِ ما است تا بدانیم و اگر ازآنِ دیگران است تا سفارش ما را بکند». علی گفت: «به‌خدا اگر از او بپرسم و به ما ندهد هرگز مردم به ما نمی‌دهند. به‌خدا این سؤال را از پیامبر نمی‌کنم».

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست، با این تفاوت که عباس گفت: «به‌خدا قسم، مرگ را در چهرهٔ پیامبرِ خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ بنی‌عبدالمطلب دیده‌ام. بیا پیش پیامبر رویم، اگر این امر ازآنِ ما است تا بدانیم، و اگر ازآنِ دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکند».

و پیامبر ظهر همان روز درگذشت.

عایشه گوید: پیامبر در اثنای بیماری گفت: «هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید بیرون شوم و با مردم سخن کنم». گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختیم و کمی آسوده شد و بیرون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آمرزش خواست و دربارهٔ انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران! شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می‌مانند. انصار تکیه‌گاه من‌اند که بدان پناه آورده‌ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بدکارشان درگذرید». پس از آن گفت: «یکی از بندگان مُخَیَّر شد که به پیشگاه خدا روَد یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرد». تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد، و بگریست. پیامبرِ خدای بدو گفت: «ای ابوبکر! آرام باش. همهٔ این درها را که به مسجد می‌گذرد مسدود کنید مگر درِ ابوبکر، که در میان یارانم هیچ‌کس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم».

عایشه گوید: در اثنای بیماریْ دوا در دهان پیامبر مالیدیم. گفته بود دوا به دهان من نمالید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد. و چون به خود آمد گفت: «باید همهٔ شما دوا به دهان بمالید به جز عباس که حاضر نبوده است».

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیامبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و میمونه و تنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عَمیس (زنِ ابوبکر) به دور او فراهم آمدند. عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیامبر بمالند. عباس گفت: «من می‌مالم». و چون دوا مالیدند و پیامبر به خود آمد گفت: «چه کسی این کار را کرد؟» گفتند: «ای پیامبرِ خدا! عمویت عباس کرد و گفت: این دوایی است که زنان از حبشه آورده‌اند». پیامبر گفت: «چرا این کار را کردید؟» عباس گفت: «ای پیامبرِ خدا! بیم داشتیم بیماری ذات الجنب داشته باشی». پیامبر گفت: «هرگز خدا مرا به این بیماری رنج

نمی‌دهد. هرکه در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد». گوید: به دهان میمونه نیز که روزه‌دار بود دوا مالیدند، که پیامبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بمالند.

عایشه گوید: وقتی به پیامبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی‌کند».

ابومحنف گوید: وقتی بیماری پیامبرِ خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش و دخترش و همهٔ خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب به دور او فراهم شدند، و اسماء دختر عمیس گفت: «بیماری او ذات الجنب است. دوا به دهانش بمالید. و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «چه کسی این کار را کرده است؟» گفتند: «اسماء دختر عمیس دوا به دهان تو مالید که گمان کرد بیماری ذات الجنب داری». پیامبر گفت: «از بیماری ذات الجنب به خدا پناه می‌برم. من پیش خدا گرامی‌تر از آن‌ام که مرا به این بیماری مبتلا کند».

اسامة بن زید گوید: وقتی بیماری پیامبر سنگین شد من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند، و پیش پیامبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌کرد، و دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت، و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیامبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیامبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مُخَیَّر کند.

اَرقَم بن شُرَحبیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیامبر وصیت کرد؟» گفت: «نه». گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟» گفت: «پیامبر گفت: علی را بخوانید». اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی!» و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی!» و همگی پیش پیامبر فراهم آمدند، و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستم». آنگاه پیامبر گفت: «وقت نماز است؟» گفتند: «آری». گفت: «به ابوبکر بگویید با کسان نماز کند». عایشه گفت: «او مردی نازکدل است. به عمر بگو». پیامبر گفت: «به عمر بگویید». عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم».

ابوبکر به پیش‌نمازی ایستاد آنگاه پیامبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیامبر را دریافت عقب رفت و پیامبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیامبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگویید ابوبکر با مردم

نماز کند». گفتم: «وی مردم نازکدل است و تاب ندارد که به جای تو بایستد». باز گفت: «بگویید ابوبکر با مردم نماز کند». و من همان سخن بگفتم. و پیامبر خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسف‌اید». در روایت ابن وکیع هست که پیامبر گفت: «زنانِ حکایت یوسف‌اید، بگویید ابوبکر با مردم نماز کند».

گوید: پیامبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت و پاها را به زمین می‌کشید و چون نزدیک ابوبکر رسید وی عقب رفت و پیامبر بدو اشاره کرد که به جای خود باش، و بنشست و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیامبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقدی گوید: از ابوسبره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟» گفت: «هفده نماز». گفتم: «چه کسی به تو گفت؟» گفت: «ایوب بن عبدالرحمان بن ابی صعصعه که از یکی از یاران پیامبر شنیده بود». عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیامبر را دیدم که در حال مرگ بود و ظرف آبی نزد وی بود و دست خود را به ظرف می‌برد و آب به صورت می‌مالید و می‌گفت: «خدایا! مرا بر سختی‌های مرگ کمک کن».

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه که پیامبر درگذشت، هنگامی که مردم نماز می‌کردند سوی آنها روان شد و پرده را برداشت و در را بگشود و بر در عایشه ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیامبر نماز بشکنند. راه گشودند، و او با دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید. و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد. هرگز پیامبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم. آنگاه بازگشت، و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیامبر سبک شده است. و ابوبکر به سُنح پیش خانوادهٔ خویش رفت.

ابوبکر بن عبدالله گوید: به روز دوشنبه پیامبر سرِ خویش را بسته بود و برای نماز صبح بیرون شد. ابوبکر با مردم نماز می‌کرد، و چون پیامبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانست که این کار را برای پیامبر کرده‌اند، و از جای خویش به کنار رفت، پیامبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن». آنگاه پیامبر پهلوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر نشسته نماز کرد. و چون نماز به سر برد رو به مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت. می‌گفت: «ای مردم! آتش افروخته شد و فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریک بیامد. به‌خدا خُرده‌ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر

شما حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام نکردم».

چون پیامبرِ خدا -صلی الله علیه وسلم- سخن به سر برد ابوبکر بدو گفت: «ای پیامبرِ خدای! می‌بینم که به نعمت و فضل خدا چنان شده‌ای که ما دوست داریم. امروز نوبت دختر خارجه است، و من پیش او می‌روم». آنگاه پیامبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنح رفت.

عایشه گوید: وقتی آن روز پیامبر از مسجد بازگشت در دامن من بخفت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد و مسواکی سبز به دست داشت، پیامبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد، و آن را گرفتم و خاییدم تا نرم شد و به پیامبر دادم. گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کمتر دیده بودم. سپس آن را بینداخت. متوجه شدم که پیامبر در دامن من سنگین می‌شود. به چهرهٔ او نگریستم و دیدم که چشمانش به یک جا دوخته شده بود و می‌گفت: «ولی رفیق بالایی، از بهشت». گفتم: «قسم به آنکه تو را به حق برانگیخت مُخَیَّرت کردند و اختیار کردی». و هماندم پیامبرِ خدای -صلی الله علیه وسلم- جان داد.

عایشه گوید: پیامبر بر سینهٔ من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبردم، نادان و کم‌تجربه بودم، پیامبر در دامنم جان داد، سرِ او را بر بالشی نهادم و برخاستم و با زنان نالیدم و به چهره زدم.

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه از ماه ربیع الأول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود. بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیامبر نیم‌روز دوشنبه دوم ربیع الأول درگذشت، و به روز دوشنبه همان روز که پیامبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقدی گوید: پیامبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الأول درگذشت و نیم‌روز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاک رفت.

ابوهریره گوید: وقتی پیامبرِ خدای -صلی الله علیه وسلم- درگذشت عمر بن خطاب به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته‌اند که پیامبر مرده است. به‌خدا پیامبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسیٰ بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده است بازگشت. به‌خدا پیامبر بازمی‌گردد و دست و پای کسانی را که پنداشته‌اند پیامبرِ خدا مرده است قطع می‌کند».

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و بر درِ مسجد پیاده شد. عمر با کسان سخن می‌کرد، اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانهٔ عایشه رفت که پیکر پیامبر در گوشهٔ آن بود و حله سیاهی روی آن کشیده بود. برفت و حلّه از چهرهٔ پیامبر پس زد و آن را ببوسید و گفت:

«پدر و مادرم به فدایت! مرگی که بر تو مقرر بود چشیدی، و دیگر هرگز مرگ به تو نمی‌رسد». آنگاه پارچه را بر چهرهٔ پیامبر افکند و بیرون شد. عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد. بدو گفت: «ای عمر! آرام باش و گوش بده» ، اما عمر از سخن کردن نماند. و چون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد، و چون کسان سخن او را بشنیدند رو سوی او کردند و عمر را بگذاشتند. ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم! هرکه محمد را می‌پرستید محمد مرد؛ و هرکه خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمردنی است». آنگاه این آیه را بخواند:

وَما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ من قَبْلِهِ الرُّسُلُ. أَفَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلىٰ أَعْقابِكُمْ؟ وَمن يَنْقَلِبْ عَلىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللهَ شَيْئاً وَسَيَجْزِي اللهُ الشَّاكِرِينَ {۳: ۱۴۴}

یعنی: «محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند. آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقب‌گرد می‌کنید؟ و هرکه عقب‌گرد کند ضرری به‌خدا نمی‌زند، و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد».

گوید: به‌خدا، گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیامبر نازل شده است تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید: به خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می‌خوانَد از پای درآمدم و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت، و دانستم که پیامبرِ خدای مرده است.

پایان